



جہاں کتاب

جاسوسی کہ از سردسیر آمد

جان لوکارہ

ترجمہ فرزاد فرید

جہاں کتاب

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

چاہتوں

سرشناسه: لوکاره، جان، ۱۹۳۱ - م.

Le Carre, John

عنوان و نام پدیدآور: جاسوسی که از سردسیر آمد / جان لوکاره؛ ترجمه فرزاد فرید.

مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی - هنری جهان کتاب، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۲۸۶ ص.

فروست: مجموعه «نقاب»؛ ۱۰

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۳۳-۵۸-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: فرید، فرزاد، ۱۳۴۷ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ج ۲۳ / ۹۴ ل / PZ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۱۶۸۲۶۲

جان لوکاره

جاسوسی کہ از سردسیر آمد

ترجمہ فرزاد فرید

چاندکنک

انتشارات مؤسسه فرهنگی - هنری

جهانکتاب

جاسوسی که از سردسیر آمد

جان لوکاره

ترجمه فرزاد فرید

چاپ اول: ۱۳۹۰

چاپ دوم: ۱۳۹۲

چاپ و صحافی: جهان کتاب

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

تهران. صندوق پستی ۷۷۶۵-۱۵۸۷۵

تلفن: ۲۰-۷۷۶۴۲۵۱۹

email: info@jahaneketab.ir

شابک: ۹-۵۸-۲۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸

۱۳۰۰۰ تومان

فهرست

| | |
|-----|---------------------------|
| ۵ | یادداشت مترجم |
| ۷ | ۱. پست بازرسی |
| ۱۷ | ۲. اداره |
| ۳۱ | ۳. امتناع |
| ۳۹ | ۴. لیز |
| ۴۹ | ۵. نسبه |
| ۵۷ | ۶. تماس |
| ۷۱ | ۷. کیور |
| ۸۷ | ۸. لامیراز |
| ۱۱۱ | ۹. روز دوم |
| ۱۲۱ | ۱۰. روز سوم |
| ۱۲۹ | ۱۱. دوستان الیک |
| ۱۳۷ | ۱۲. شرق |
| ۱۵۹ | ۱۳. سنجاق یا گیره کاغذ |
| ۱۶۹ | ۱۴. نامه‌ای برای یک مشتری |
| ۱۸۱ | ۱۵. به مجلس رقص بیا |
| ۱۸۷ | ۱۶. دستگیری |

| | | |
|-----|-------|----------------------|
| ۱۹۳ | | ۱۷. مونت |
| ۱۹۹ | | ۱۸. فیدلر |
| ۲۰۵ | | ۱۹. جلسهٔ بخش |
| ۲۱۱ | | ۲۰. دادگاه |
| ۲۲۷ | | ۲۱. شاهد |
| ۲۳۵ | | ۲۲. رئیس |
| ۲۴۹ | | ۲۳. اعتراف |
| ۲۵۷ | | ۲۴. کمیسر |
| ۲۶۷ | | ۲۵. دیوار |
| ۲۷۹ | | ۲۶. خلاص شدن از سرما |

یادداشت مترجم

دیوید جان مور کورنول^۱ متولد ۱۹ اکتبر ۱۹۳۱ در شهر پول^۲ منطقه دورست^۳ انگلستان است. او در دهه پنجاه و شصت میلادی در بخش داخلی و خارجی سازمان جاسوسی بریتانیا کار می‌کرده است و به همین دلیل رمان‌هایش را با نام مستعار جان لوکاره منتشر کرده است. سومین رمان او، جاسوسی که از سردسیر آمد، به شهرت و موفقیتی جهانی رسید و تاکنون بهترین اثر او به حساب می‌آید. وی یکی از بهترین نویسندگان رمان جاسوسی در قرن بیستم محسوب می‌شود و در سال ۲۰۰۸ روزنامه تایمز لندن او را به عنوان بیست و دومین نویسنده بزرگ بریتانیا بعد از جنگ جهانی دوم معرفی کرد.

رمان حاضر در سال ۱۹۶۳ جایزه انجمن نویسندگان جنایی بریتانیا با عنوان «خنجر طلایی» را از آن خود کرد و در سال ۲۰۰۵ نیز به عنوان بهترین رمان جنایی در تاریخچه پنجاه ساله «خنجر طلایی» مجدداً به این عنوان نایل شد. در سال ۱۹۶۵ فیلمی با همین عنوان براساس رمان ساخته شد و در ایران هم نمایش داده شد. ترجمه دقیق نام این رمان، «جاسوسی که از سرما خلاص شد» است ولی با توجه به ذهنیت مخاطب ایرانی نسبت به فیلم و عنوان جذاب‌تر جاسوسی که از سردسیر آمد، همین عنوان برای کتاب انتخاب شد.

ف. ف

1. David John Moore Cornwell

2. Poole

3. Dorset

پست بازرسی

امریکایی یک فنجان قهوه دیگر به لیماس^۱ داد و گفت: «چرا نمی‌روید بخوابید؟ اگر آمد بهتان زنگ می‌زنیم.»

لیماس حرفی نزد، فقط از پنجره پست بازرسی به خیابان خالی خیره شد. — نمی‌توانید تا ابد منتظر بمانید، قربان. شاید وقت دیگری بیاید. می‌توانیم از پلیس بخواهیم با اداره تماس بگیرد؛ بیست دقیقه‌ای به این جا می‌رسید.

لیماس گفت: «نه، حالا هوا دیگر تقریباً تاریک شده.»
— اما نمی‌توانید تا ابد منتظر بمانید؛ نه ساعت از برنامه عقب است.
لیماس گفت: «اگر می‌خواهی بروی، برو. خیلی خوب بودی. به کریمر^۲ می‌گویم چه قدر محشر بودی.»

— اما تا کی می‌خواهید منتظر بمانید؟
— تا وقتی که بیاید.

لیماس به طرف پنجره بازرسی رفت و بین دو پلیس بی‌حرکت ایستاد.

پلیس‌ها دوربین‌های دوچشمی‌شان را روی پست بازرسی شرقی نشانه رفته بودند.

لیماس زیر لب گفت: «منتظر تاریکی است. می‌دانم.»
— امروز صبح گفتید با کارگرها می‌آید.

لیماس رو کرد به او و گفت: «جاسوس‌ها هواپیما نیستند. جدول زمانی ندارند. از نفس افتاده، فراری است، وحشت‌زده است. همین حالا آدم‌های مونت^۱ دنبالش هستند. فقط یک فرصت دارد. بگذار خودش زمانش را انتخاب کند.»

مرد جوان‌تر مکشی کرد، می‌خواست برود اما لحظه مناسب را پیدا نمی‌کرد. در داخل اتاقک زنگی به صدا درآمد. منتظر ماندند، ناگهان به حالت آماده‌باش درآمده بودند. یک پلیس به زبان آلمانی گفت: «آپل رکورد مشکی، ثبت فدرال.»

امریکایی زیر لب زمزمه کرد: «نمی‌تواند در این هوای گرگ و میش آن فاصله را ببیند، دارد حدس می‌زند. مونت از کجا می‌دانست؟»
لیماس از کنار پنجره گفت: «خفه شو.»

یکی از مأموران پلیس از اتاقک بیرون آمد و به سمت سنگر کیسه‌شنی رفت که شصت سانتی‌متر عقب‌تر از مرزبندی سفیدی بود که عرض جاده را مثل خط انتهای زمین تنیس مشخص می‌کرد. دیگری منتظر ماند تا هم‌قطارش پشت تلسکوپ سنگر مستقر شود، بعد دوربین دوچشمی‌اش را کنار گذاشت، کلاهخود سیاهش را از قلاب کنار در برداشت و آن را با دقت بر سر گذاشت. از جایی بالاتر از پُست بازرسی، چراغ‌های قوسی روشن شد و پرتوهای ساختگی نور را بر جاده جلو رویشان انداخت.
مأمور پلیس گزارشش را شروع کرد. لیماس آن را از بر بود.

«اتومبیل در اولین پستِ بازرسی توقف می‌کند. فقط یک سرنشین دارد، یک زن. برای بازرسی مدارک به ووپو^۱ هدایت می‌شود.» در سکوت منتظر ماندند.

امریکایی گفت: «چه دارد می‌گوید؟» لیماس جواب نداد. یک دوربین دوچشمی اضافی برداشت و با نگاهی خیره به پُست بازرسی آلمان شرقی چشم دوخت.

– بازرسی مدارک کامل شد. حالا به مرحلهٔ دوم بازرسی رسیده.
امریکایی با اصرار گفت: «آقای لیماس، این مأمور شماسست؟ باید به اداره تلفن بزنم.»
– صبر کن.

– اتومبیل کو؟ دارد چه می‌کند؟

لیماس به او پرید که: «بازرسی ارزی، گمرک.»
لیماس اتومبیل را نگاه کرد. دو مأمور ووپو سمتِ درِ راننده ایستاده بودند. یکی داشت حرف می‌زد، دیگری عقب‌تر ایستاده و منتظر بود. نفر سومی هم داشت دور اتومبیل قدم می‌زد. جلو صندوق عقب ایستاد، بعد دوباره به سمت راننده برگشت. کلید را خواست. در صندوق عقب را باز کرد، نگاهی به داخلش انداخت، آن را بست، کلید را به راننده برگرداند و سی قدم به سمت نقطه‌ای رفت که درست وسطِ دو پُست بازرسی یک مأمور تنهای آلمان شرقی ایستاده بود؛ سایه‌ای خپل و چکمه‌پوش با شلواری خمره‌ای. دو نفری با حالتی عصبی زیر نور خیره‌کنندهٔ چراغ قوسی سرگرم صحبت شدند.

با ژستی نمایشی برای اتومبیل دست تکان دادند. اتومبیل به دو نگهبان وسط جاده رسید و باز متوقف شد. آن‌ها اتومبیل را دور زدند، عقب ایستادند، دوباره سرگرم صحبت شدند؛ بالاخره با بی‌میلی گذاشتند اتومبیل از خط عبور کند و به بخش غربی برود.

۱. Vopo، پلیس خلق آلمان شرقی – م.

امریکایی پرسید: «شما منتظر یک مرد هستید، آقای لیماس؟»
— بله، مرد است.

لیماس در حالی که یقه کُتش را بالا می‌زد بیرون رفت و پا به هوای سرد و پُربادِ اکتبر گذاشت. بعد به یاد جمعیت افتاد. داخل اتاقک آن را از یاد می‌برد، آن جماعتی را که چهره‌هایی حیرت‌زده داشتند. آدم‌ها عوض می‌شدند اما حالت چهره‌شان همان بود. مثل جماعتِ درمانده‌ای بود که دور صحنهٔ تصادفی جمع شده باشند. هیچ‌کس نمی‌داند چگونه اتفاق افتاده است، آیا باید اجساد را جا به جا کنند. دود یا غباری از میان پرتوهای نور چراغ‌های قوسی بلند شد، پرده‌ای ثابت و متحرک بین حاشیهٔ چراغ‌ها.

لیماس به سمت اتومبیل رفت و به زن گفت: «کجاست؟»
— آمدند سراغش، او هم فرار کرد. با دوچرخه رفت. از من چیزی نمی‌دانستند.

— کجا رفت؟

— در نزدیکی براندنبرگ^۱ یک اتاق داشتیم، بالای یک میخانه. بعضی چیزها را آن‌جا نگه می‌داشت، پول و کاغذها را. به نظرم رفته آن‌جا. بگذش می‌آید.

— امشب؟

— گفت امشب می‌آید. از بقیه، همه را گرفته‌اند: پل ویرک^۲، لادسر^۳، سالومون^۴. فرصت زیادی ندارد.

لیماس برای لحظه‌ای در سکوت به او خیره شد.

— لادسر را هم؟

— دیشب.

یک مأمور پلیس کنار لیماس ایستاده بود.

...

1. Brandenburg

2. Paul Viereck

3. Ladser

4. Salomon

گفت: «باید از این جا حرکت کنید. بستن راه پست بازرسی ممنوع است.»
لیماس نیم چرخشی کرد و پرخاش کنان گفت: «گورت را گم کن.»
آلمانی خشکش زد، اما زن گفت: «سوار شو. می روم آن گوشه نگه
می دارم.»

لیماس سوار شد. کنار او نشست و زن اتومبیل را آرام راند تا به جاده‌ای
فرعی رسیدند.

لیماس گفت: «نمی دانستم اتومبیل داری.»
زن با حالتی بی اعتنا گفت: «مال شوهرم است. کارل^۱ هیچ وقت بهت
نگفته بود من ازدواج کرده‌ام، مگر نه؟» لیماس ساکت بود. «من و شوهرم در
یک شرکت کار می کنیم. آن ها می گذارند به کارهای دیگر هم برسیم. کارل
فقط نام خانوادگی پدری ام را به تو گفته بود. نمی خواست زیاد با تو... قاطی
بشوم.»

لیماس از جیبش کلیدی بیرون آورد.
گفت: «باید در جایی اقامت کنی.» لحنش سرد بود. «در آلبرشت دورر
اشتراسه^۲، کنار موزه یک آپارتمان هست. شماره ۲۸ آ. هر چه بخواهی در آن
هست. وقتی رسید بهت تلفن می کنم.»
– همین جا پیش تو می مانم.
– من این جا نمی مانم. برو به آپارتمان. بهت تلفن می زنم. این جا ماندنت
فایده‌ای ندارد.

– اما او می آید به این پست بازرسی.
لیماس با تعجب به او نگاه کرد.
– خودش این را گفت؟
– بله. یکی از ووپوهای آن جا را می شناسد، پسر صاحبخانه اش است.
شاید کمک کند. به همین دلیل این مسیر را انتخاب کرد.

1. Karl

2. AlberchtDurer - Strasse

– و این را به... تو... گفت؟

– به من اعتماد دارد. همه چیز را بهم می‌گوید.

– خدای من!

کلید را به زن داد و به اتاقک پست بازرسی برگشت، از هوای سرد خلاص شد. وقتی وارد شد مأموران پلیس داشتند با هم پیچ‌پیچ می‌کردند؛ آن که هیکل درشت‌تری داشت با حالتی متظاهرانه به او پشت کرد.

لیماس گفت: «بیخس که سرت داد کشیدم.» در کیف مندرسی را باز کرد و دستش را در آن فرو کرد و گشت تا چیزی را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد: نیم بطر ویسکی. مرد مسن‌تر سری تکان داد و آن را گرفت، لیوان قهوه‌اش را تا نیمه از آن پر کرد و بقیه را هم با قهوه سیاه.

لیماس پرسید: «امریکایی کجا رفت؟»

– کی؟

– مأمور سیا. همان که با من بود.

مرد مسن‌تر گفت: «وقت خوابش بود.» و همه خندیدند.

لیماس لیوانش را زمین گذاشت و گفت: «قوانین شما در باره تیراندازی برای دفاع از مردی که دارد می‌آید چه‌طور است؟ مردی فراری!»

– اگر ووپوها به بخش ما شلیک کنند، فقط می‌توانیم برای پوشش تیراندازی کنیم.

– یعنی تا وقتی که کسی از مرز رد نشده، حق شلیک ندارید؟

مرد مسن‌تر گفت: «نمی‌توانیم با تیراندازی از او حمایت کنیم، آقای...»

لیماس جواب داد: «تامس.»^۱ با هم دست دادند، دو مأمور پلیس هم در حین دست دادن اسمشان را گفتند.

– راستش نمی‌توانیم با تیراندازی او را پوشش بدهیم. به ما گفته‌اند اگر

این کار را بکنیم جنگ می‌شود.

مأمور جوان تر که حالا نوشیدن ویسکی به او جسارت داده بود گفت:
«چرند است. اگر متفقین این جا نبودند دیوار تا حالا از بین رفته بود.»

مأمور مسن تر گفت: «همین طور برلین.»

لیماس ناگهان گفت: «امشب یکی از مردان ما می آید.»

– این جا؟ به این پست بازرسی؟

– نجات او برایمان خیلی ارزش دارد. آدم‌های مونت دنبالش هستند.

پلیس جوان تر گفت: «هنوز جاهایی هست که می شود از دیوار بالا رفت و

رد شد.»

– از آن جور آدم‌ها نیست. با کلک راهش را باز می کند. مدارکی دارد، البته

اگر هنوز معتبر باشد. با دوچرخه می آید.

در پست بازرسی فقط یک چراغ روشن بود، یک چراغ مطالعه با حبابی

سبز رنگ، اما درخشش چراغ‌های قوسی، مثل مهتابی مصنوعی، اتاقک را

روشن کرده بود. هوا تاریک شده بود، و با آن سکوت هم همراه بود. طوری

حرف می زدند که انگار می ترسیدند کسی صدایشان را بشنود. لیماس رفت کنار

پنجره و منتظر ماند. در پیش روی اش جاده قرار داشت و در دو سمت آن

دیوار؛ چیزی زشت و کثیف با بلوک‌های سیمانی و رشته‌های سیم خاردار، که

با نور زرد ضعیفی روشن شده بود، مثل پس زمینه یک اردوگاه کار اجباری. در

شرق و غرب دیوار برلینی بود که به روزهای اولش باز نگشته بود، دنیایی

نصفه نیمه از ویرانی، که به دو بخش تقسیم شده بود، پرتگاه جنگ.

لیماس با خود گفت: لعنت به آن زن و آن کارل احمق که درباره زنش دروغ

گفته بود. قصور کرده بود، مثل تمام جاسوس‌های آن طرف دیوار. کلک زدن را

یادشان می دهی تا ردی برجا نگذارند، بعد به خودت هم کلک می زنند. قبلاً

فقط یک بار زن را وارد ماجرا کرده بود، بعد از شامی که سال پیش در شورش

اشتراسه^۱ خورده بودند. کارل تازه خبری دست اول به دست آورده بود و کانترو^۲ خواسته بود او را ببیند. کانترو^۲ همیشه با موفقیت کار می‌کرد. با هم شام خورده بودند - لیماس، کانترو^۲ و کارل. کارل از آن جور کارها خوشش می‌آمد. وقتی آمد شبیه پسرکی بود شاگرد کلاس‌های یکشنبه کلیسا؛ تمیز و براق. کلاهش را با احترام از سر برداشت.

کانترو^۲ پنج دقیقه با او دست داده و گفته بود: «می‌خواهم بدانید چه قدر خوشحالیم، کارل، خیلی خوشحالیم.» لیماس فقط نگاه کرده و فکر کرده بود: برایمان دویست‌تای دیگر در سال خرج برمی‌دارد.

بعد از شام کانترو^۲ دوباره با کارل محکم دست داده بود، به طرز معناداری سر تکان داده و با اشاره^۳ ضمنی به این که باید برود و در جایی دیگر زندگی‌اش را به خطر بیندازد به اتومبیل خود که راننده در آن منتظرش بود برگشته بود. بعد کارل خندیده، و لیماس هم با او خندیده بود، و بقیه^۴ شامپاین را خورده بودند و باز به کانترو^۲ خندیده بودند. بعد از آن به آلت^۳ فاس^۳ رفته بودند؛ به اصرار کارل بود و در آن جا الویرا^۴ در انتظارشان بود؛ بلوندی چهل‌ساله که خیلی سرسخت به نظر می‌رسید.

کارل گفته بود: «این مهم‌ترین راز من است، الک.» و لیماس خیلی عصبانی شده بود. بعد از آن حسابی جز و بحث کرده بودند.

«چه قدر می‌دانند؟ کی هست؟ کجا با او آشنا شدی؟» کارل اخم کرده بود و جواب نمی‌داد. بعد از آن همه چیز خراب شد. لیماس سعی کرد روال عادی را تغییر بدهد، مکان‌های دیدار و کلمات رمز را عوض کند، اما کارل خوشش نمی‌آمد. می‌دانست چه چیزی پشت ماجراست و از همین خوشش نمی‌آمد.

گفت: «اگر به او اعتماد نداری دیگر خیلی دیر شده.» و لیماس نکته را گرفت و دیگر خفه خون گرفت. ولی بعد از آن با احتیاط سر قرار می‌رفت،

1. Schurz strasse

2. Control

3. Alter Fass

4. Elvira

اطلاعات کمتری به کارل می‌داد، و از سیاه بازی‌های فنّ جاسوسی بیشتر استفاده می‌کرد. و حالا آن زن آن‌جا در اتومبیل نشسته بود، از همه چیز خبر داشت، از کل شبکه، خانه امن، همه چیز؛ و لیماس قسم خورد که دیگر به هیچ جاسوسی اعتماد نکند، و این اولین بار نبود.

سراغ تلفن رفت و شماره اتومبیل فیات‌اش را گرفت. خانم مارتا^۱ جواب داد.

لیماس گفت: «در دیرر اشتراسه^۲ مهمان داریم، یک مرد و یک زن.»

مارتا پرسید: «متاهل؟»

لیماس گفت: «تقریباً.» و مارتا همان خنده ترسناکش را سرداد. داشت گوشی را می‌گذاشت که یکی از پلیس‌ها رو کرد به او.

«آقای تامس! فوری!» لیماس به سمت پنجره دیده بانی رفت.

پلیس جوان‌تر آرام گفت: «آقای تامس، یک مرد است، با

دوچرخه.»

لیماس دوربین دوچشمی را برداشت.

کارل بود، حتی از آن فاصله هم هیکلش با کسی دیگر اشتباه گرفته نمی‌شد، خود را در بارانی کهنه ورماخت^۳ پیچیده بود و داشت دوچرخه‌اش را هل می‌داد. لیماس با خود گفت: موفق شده، باید موفق می‌شد، دارد از بازرسی مدارک رد می‌شود، فقط مانده بازرسی ارزی و گمرک.

لیماس کارل را تماشا می‌کرد که دوچرخه‌اش را به نرده‌ها تکیه داد و با بی‌اعتنایی به سمت اتاقک گمرک رفت. با خود گفت: اغراق نکن. بالاخره کارل بیرون آمد، برای مردی که کنار مانع ایستاده بود دست تکان داد و میله سرخ و سفید آرام آرام به سمت بالا حرکت کرد. داشت رد می‌شد، داشت به سمت

1. Frau Martha

2. Direr Strasse

۳. Wehrmacht، نیروهای مسلح آلمان (شامل زمینی، هوایی و دریایی) بین سال‌های ۱۹۳۵ تا

۱۹۴۵ - م.

آن‌ها می‌آمد، موفق شده بود. فقط مانده بود ووپوی میانه جاده، خط مرزی، و سپس در امان بود.

در همان لحظه، کارل به نظر صدایی شنید، خطری را حس کرد؛ از روی شانه نگاهی انداخت، با خشم شروع کرد به پا زدن، روی فرمان دوچرخه خم شده بود. نگهبان تنها هنوز روی پل بود، و حالا برگشته بود و داشت به کارل نگاه می‌کرد. بعد، به شکلی کاملاً غیرمنتظره، نورافکن‌ها روشن شد، سفید و درخشان، روی کارل متمرکز شد و او را مثل خرگوشی که در نور چراغ جلو اتومبیلی گرفتار شده باشد گیر انداخت. کمی بعد صدای آژیری بلند شد، و صدای دستورهایی که دیوانه‌وار فریاد زده می‌شد. پیش روی لیماس دو مأمور پلیس به زانو نشستند، با دقت از میان شکاف سنگر کیسه شنی به جلو خیره شدند و ماهرانه تفنگ‌های خودکارشان را پر کردند.

نگهبان آلمان شرقی با حالتی نسبتاً دقیق، دور از آن‌ها، در بخش خودشان شلیک کرد. اولین گلوله به نظر کارل را رو به جلو راند، دومی او را به عقب کشید. اما هنوز داشت حرکت می‌کرد، هنوز سوار بر دوچرخه بود و داشت از کنار نگهبان رد می‌شد، و نگهبان داشت هنوز به او شلیک می‌کرد. بعد سست شد، به زمین غلتید، و به وضوح صدای تَلَق تَلَوَقِ افتادن دوچرخه را هم شنیدند. لیماس خدا خدا می‌کرد مُرده باشد.

اداره

شاهد نشستن بر باند فرودگاه تمپلهوف^۱ بود.

لیماس مردی متفکر و به خصوص فیلسوف منش نبود. می دانست کنار گذاشته شده - واقعیت زندگی بود که از آن به بعد باید با آن کنار می آمد، همان طور که آدمها با سرطان یا زندان کنار می آیند. می دانست به هیچ وجه نمی تواند خود را برای پُرکردن فاصله گذشته و حال آماده کند. با ناکامی مواجه شده بود، چنان که روزی هم باید با مرگ مواجه می شد، با نفرتی بدبینانه و شجاعت یک فرد تنها. بیش از خیلی ها دوام آورده بود؛ حالا شکست خورده بود. می گویند سگ تا زمانی زنده است که دندان دارد؛ حالا دندان های لیماس هم به شکلی استعاری کشیده شده بود؛ و مونت آن ها را کشیده بود.

ده سال پیش می توانست راه دیگر را انتخاب کند - در آن ساختمان بی نام و نشان دولتی در میدان کمبریج^۲ شغل های پشت میزنشینی زیادی بود که لیماس می توانست بگیرد و تا دوران پیری آن را داشته باشد؛ اما لیماس برای چنین کارهایی ساخته نشده بود. اگر از لیماس می خواستند زندگی عملیاتی را

1. Templehof

2. Cambridge Circus

رها کند و به نظریه‌پردازی‌های حق به جانب و منافع شخصی مخفیانه وایت هال^۱ روی بیاورد مثل این بود که از یک سوارکار بخواهند کارمند شرط‌بندی شود. در برلین مانده بود، و می‌دانست کارگزینی پرونده او را نشان کرده و در پایان هر سال مرور می‌کند - او فردی کله‌شق، خودرأی و از دستور بیزار بود و خودش تصمیم می‌گرفت چه باید بکند. کار اطلاعاتی یک قاعده اخلاقی دارد - نتیجه آن را توجیه می‌کند. حتی سفسطه‌بازی‌های وایت هال برای این قاعده احترام قائل بود، و لیماس همیشه به نتیجه می‌رسید. تا آن که مونت آمد.

عجیب بود که لیماس خیلی زود فهمید مونت یک هشدار است. هانس دیتر مونت^۲، متولد چهل و دو سال پیش در لایپزیک بود. لیماس سابقه او را می‌دانست، ماهیت واقعی او را می‌شناخت، آن چهره بی‌حالت و خشکی را که زیر موی بور او بود؛ داستان به قدرت رسیدن مونت را در سمت معاون واحد در آبتیلونگ^۳ و مسئول مؤثر عملیات از بر بود. حتی در بخش خود مونت همه از او بدشان می‌آمد. لیماس این نکته را از شهادت پناهجویان فهمیده بود، و از ریمک^۴ که به عنوان عضوی از کمیته مرکزی اس. ای. دی^۵ در کمیته‌های امنیتی در کنار مونت حضور داشت و از او می‌ترسید. معلوم شد که آن ترس بجا بوده، چون مونت در نهایت او را کشت.

تا سال ۱۹۵۹ مونت یک کارمند جزء آبتیلونگ بود که در لندن تحت پوشش عملیات فولادین آلمان شرقی کار می‌کرد. بعد از آن که برای حفظ

۱. Whitehall، خیابانی در وست مینستر لندن که قلب شهر به حساب می‌آید و مقر ادارات دولتی است - م.

2. Hans - Dieter Mundt

۳. Abteilung، تشکیلات اطلاعات نظامی آلمان شرقی - م.

4. Riemeck

۵. Sozialistische Einheit Deutschland (SED)، حزب سوسیالیست متحد آلمان شرقی -

جان خود دو نفر از مأمورانش را کشت با عجله به آلمان برگشت و تا یک سال از او خبری نبود. ولی ناگهان دوباره در ساختمان مرکزی آبتیلونگ در لایپزیک در مقام رئیس بخش تدارکات نمایان شد، که مسئول اختصاص ارز، تجهیزات و پرسنل برای مأموریت‌های ویژه بود. در پایان آن سال در آبتیلونگ جدال بزرگی بر سر قدرت درگرفت. تعداد و تأثیر افسران رابط شوروی به طرز چشمگیری کاهش یافت، چندین نفر از نگهبانان قدیمی به خاطر مسائل ایدئولوژیک اخراج شدند و سه نفر وارد تشکیلات شدند: فیلدر^۱ در مقام رئیس اداره ضدجاسوسی، یان^۲ جای مونت را در اداره تسهیلات گرفت، و خود مونت به شغلی دلخواه رسید - معاون مدیر در بخش عملیات - آن هم در چهل و یک سالگی. بعد روش جدیدی به کار گرفته شد. اولین مأموری که لیماس از دست داد یک دختر بود. او فقط رابطی کوچک در شبکه بود؛ برای رساندن پیام از او استفاده می‌شد. در حین خروج از سینمایی در برلین غربی، در خیابان به ضرب گلوله از پا درآمد. پلیس هرگز قاتل را پیدا نکرد و لیماس اول حاضر نبود قبول کند آن حادثه در ارتباط با کار او نبوده است. یک ماه بعد جسد مثله شده یک باربر راه آهن، جاسوسی اخراجی از شبکه پیتراگیلام، در شهر درسدن و در کنار خط آهن پیدا شد. لیماس می‌دانست این حادثه دیگر تصادفی نیست. کمی بعد دو نفر از اعضای شبکه دیگری که تحت نظر لیماس کار می‌کردند دستگیر شدند و بدون تأمل به مرگ محکوم شدند. کارها چنین پیش می‌رفت: بی‌رحمانه و هراس‌انگیز.

حالا کارل کشته شده بود، و لیماس داشت برلین را ترک می‌کرد، درست همان طور که روزی به آن جا آمده بود - بدون حتی یک جاسوس که پشیزی بیارزد. مونت پیروز شده بود.

1. Fielder

2. Jahn

لیماس مردی کوتاه قامت با موی کوتاه و خاکستری بود، و هیکلی مثل شناگرها داشت. خیلی قوی بود. این قدرت از پشت و شانه‌های او، گردنش و دست‌ها و انگشتان گوشتالوی‌اش قابل تشخیص بود.

لباس‌هایی مناسب کار به تن می‌کرد؛ خیلی چیزهای دیگرش هم حالتی کاربُردی داشت، حتی عینکی که گه‌گاه به چشم می‌زد قابی فولادی داشت. بیشتر کت و شلوارهایش از جنس الیاف مصنوعی بود و هیچ کدام جلیقه نداشت. پیراهن‌های امریکایی را که سر یقه‌هایشان دکمه داشت ترجیح می‌داد، همین طور کفش جیر با کفهٔ لاستیکی.

چهره‌اش جذاب و قوی بود و دهان باریکش حالتی مصمم داشت. چشمانش قهوه‌ای و ریز بود؛ بعضی می‌گفتند ایرلندی است. به جا آوردن لیماس کار سختی بود. اگر وارد باشگاهی در لندن می‌شد دربان او را با هیچ کدام از اعضا اشتباه نمی‌گرفت؛ در باشگاهی شبانه در برلین معمولاً بهترین میز را به او می‌دادند. به مردی می‌مانست که می‌توانست در دسر درست کند، مردی که دنبال پولش آمده بود؛ مردی که چندان شریف نبود.

مهماندار فکر کرد آدم جالبی است. حدس زد باید از شمال انگلستان – یعنی احتمالاً پولدار – باشد، که البته نبود. حدس زد باید پنجاه ساله باشد، که تقریباً درست بود. حدس زد که باید مجرد باشد، که نیمه درست بود. مدت‌ها پیش طلاق گرفته بود؛ در جایی فرزندی داشت که حالا نوجوان بودند و مقرری‌شان را از بانکی خصوصی و عجیب در شهر می‌گرفتند.

مهماندار گفت: «اگر باز هم نوشیدنی می‌خواهید بهتر است عجله کنید. تا بیست دقیقه دیگر به فرودگاه لندن می‌رسیم.»

«کافی است.» به مهماندار نگاه نکرد؛ داشت از پنجره به مزارع سبز و خاکستری کنت نگاه می‌کرد.

فالی^۱ در فرودگاه به دنبالش آمد و او را تا لندن رساند.
در حالی که یک‌وری به لیماس نگاه می‌کرد گفت: «کانترول خیلی بابت
کارل عصبانی است.» لیماس به تأیید سر تکان داد.
فالی پرسید: «چه‌طور اتفاق افتاد؟»
– با تیر زدندش. مونت ترتیش را داد.
– مُرد؟

– فکر کنم تا حالا باید مرده باشد. بهتر است مرده باشد. چیزی نمانده
بود. نباید عجله می‌کرد، نمی‌توانستند مطمئن شوند. آبتیلونگ درست بعد از
عبور او پست بازرسی را در اختیار گرفت. آژیر را به صدا درآوردند و وویو در
فاصله بیست متری مرز او را با تیر زد. چند لحظه روی زمین وول خورد، بعد از
حرکت افتاد.
– بیچاره.

لیماس گفت: «دقیقاً.»

فالی از لیماس خوشش نمی‌آمد، و لیماس اگر می‌دانست هم برایش مهم
نبود. فالی اهل باشگاه رفتن بود و کراوات‌هایی می‌زد که نماد باشگاه خاصی
بود. دربارهٔ مهارت‌های ورزشکارها فضل‌فروشی می‌کرد و در نامه‌نگاری‌هایش
نیز چنین حالتی را القا می‌کرد. معتقد بود لیماس مشکوک است، و لیماس هم
معتقد بود او احمق است.

لیماس پرسید: «در چه بخشی هستی؟»

– کارگزینی.

– راضی هستی؟

– جذاب است.

– حالا من قرار است کجا بروم؟ می‌خواهند برای روز مبادا نگاه‌دارند؟

1. Fawley

– بهتر است کانترول بهت بگوید، کهنه کار!

– تو خبر داری؟

– البته.

– پس چرا بهم نمی‌گویی، لعنتی؟

– فالی جواب داد: «متاسفم، پیرمرد.» و لیماس نزدیک بود از کوره دربرود.

بعد فکر کرد شاید فالی دارد دروغ می‌گوید.

– خُب، یک چیز را بهم بگو، می‌شود؟ آیا در لندن باید دنبال یک آپارتمان

کوفتی بگردم؟

فالی گوشش را خاراند: «فکر نکنم، پیرمرد، نه.»

– نه؟ خدا را شکر.

در نزدیکی میدان کمبریج، جلو یک پارکومتر، اتومبیل را پارک کردند و با

هم وارد اداره شدند.

– برگه عبور که نداری، داری؟ بهتر است یک فرم پر کنی، پیرمرد.

– از کی تا حالا برگه لازم شده؟ مک کال^۱ من را عین مادرش می‌شناسد.

– فقط یک ادا اصول جدید است. اداره دارد رشد می‌کند، خودت می‌دانی

که.

لیماس حرفی نزد، خطاب به مک کال سر تکان داد و بدون برگه عبور وارد

آسانسور شد.

کانترول با دقت سری تکان داد، مثل پزشکی که وجود استخوانی را حس کرده

باشد.

با حالتی عذرخواهانه گفت: «حتماً خیلی خسته‌ای. بنشین.» همان لحن

کسل کننده و فاضلانه را داشت.

1. Mc Call

لیماس روی صندلی‌ای نشست که رو به بخاری برقی زیتونی رنگی بود که یک کاسه آب روی آن قرار داشت.

کانترول پرسید: «هوا سرد بود؟» روی بخاری خم شده بود و داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید. زیر کت سیاهش ژاکت قهوه‌ای کهنه‌ای پوشیده بود. لیماس همسر کانترول را به خاطر آورد، زن ریزنقش و ابله‌ی که نامش مندی بود و ظاهراً فکر می‌کرد شوهرش عضو هیئت مدیره شرکت زغال سنگ است. ظاهراً آن را از خودش درآورده بود.

کانترول ادامه داد: «مشکل این است که خیلی خشک است. اگر بر سرما غلبه کنی فضا را می‌خشکانی. هر دو به یک اندازه خطرناک است.» به سمت میزش رفت و دکمه‌ای را فشار داد. گفت: «ببینم به ما قهوه می‌دهند. مشکل این است که جینته^۱ رفته. یک دختر تازه به من داده اند. واقعاً افتضاح است.» کوتاه‌تر از آن بود که لیماس به خاطر می‌آورد؛ غیر از آن تغییری نکرده بود. همان سردی ساختگی، همان غرور قدیمی؛ همان وحشتی که از جریان هوا داشت؛ و طبق فرمولی که کیلومترها با تجربه لیماس فاصله داشت، آدم بانزاکتی به حساب می‌آمد. همان لبخند ضعیف، همان بی‌اعتمادی پیچیده، همان پایبندی عذرخواهانه برای ضوابط رفتاری که وانمود می‌کرد به نظرش مسخره است. همان بی‌مزگی همیشگی.

یک پاکت سیگار از کشوی میزش بیرون آورد و یکی به لیماس داد. گفت: «قیمت این‌ها گران‌تر است.» و لیماس بر حسب وظیفه سری تکان داد. کانترول سیگارها را در جیب گذاشت و نشست.

سکوتی حاکم شد؛ بالاخره لیماس گفت: «ریمک مُرده.»

کانترول گفت: «بله، درست است.» انگار که لیماس به نکته خوبی اشاره کرده باشد. «خیلی ناگوار است. بیشتر... به نظرم آن دختره کارش را خراب کرد - الویرا؟»

1. Ginthe

«احتمالاً همین بوده.» لیماس نمی‌خواست از او بپرسد الویرا را از کجا می‌شناخته است.

کانترول گفت: «و مونت داد او را با تیر بزنند.»
— بله.

کانترول از جا بلند شد و در جست و جوی یک زیرسیگاری در اتاق چرخید. یکی پیدا کرد و آن را با دستپاچگی روی زمین بین دو صندلی گذاشت.
— چه حسی داشتی وقتی ریمک را با تیر زدند؟ خودت آن صحنه را دیدی، مگر نه؟

لیماس شانه بالا انداخت و گفت: «خیلی ناراحت شدم.»
کانترول سرش را یک وری کرد و چشمانش را نیم بسته کرد. «حتماً حسی بدتر از این داشتی. متأثرشدی؟ چنین حسی طبیعی‌تر به نظر می‌رسد.»
— متأثر شدم. هر کس بود متأثر می‌شد.

— ریمک را دوست داشتی، به عنوان یک مرد؟
لیماس با درماندگی گفت: «این طور فکر می‌کنم.» بعد اضافه کرد:
«پرداختن به این جزئیات دردی را دوا نمی‌کند.»
— آن شب را چه‌طور گذراندی؟ بعد از تیر خوردن ریمک شب‌ات را چه‌طور سپری کردی؟

لیماس به تندی پرسید: «ببین، این حرف‌ها چه معنی دارد؟ می‌خواهی به چه بررسی؟»

کانترول جواب داد: «ریمک آخرین نفر بود، آخرین نفر در یک سری قتل. اگر حافظه‌ام درست یاری کند با دخترک شروع شد، همان که در وِ دینگ^۱ با تیر زدند، بیرون سینما. بعد مأمور درسدن بود، و بازداشت‌های جنا^۲. مثل آن ده کاکاسیاه کوچولو. حالا پل، ویرک و لادسر، همه مرده‌اند. و بالاخره ریمک.»

1. Wedding

2. Jena

لبخندی معترضانه زد. «خیلی برایمان خرج برداشت. به نظرت کافی نیست؟»

— منظورت از کافی چیست؟

— یعنی خسته نشده‌ای؟ از رمق نیفتاده‌ای؟

سکوتی طولانی برقرار شد.

بالاخره لیماس گفت: «بستگی به شما دارد.»

«ما باید بدون حس همدردی زندگی کنیم، مگر نه؟ البته چنین چیزی

غیرممکن است. تمام این سنگدلی‌ها را برای همدیگر بازی می‌کنیم؛ ولی

واقعاً این طور نیستیم. یعنی... نمی‌شود تمام مدت در سرما نشست؛ باید از

سرما خلاص شد... منظورم را می‌فهمی؟»

لیماس فهمیده بود. جاده طولانی بیرون رتردام را می‌دید، همان جاده بلند

و مستقیمی که کنار تپه‌های شنی بود، و صفی از پناهجویان که در طول آن

راهی بودند؛ هواپیمایی را در فاصله چند کیلومتری آن جا دید، صف از حرکت

ایستاد و به آن نگاه کرد؛ هواپیما داشت نزدیک‌تر می‌شد و از بالای تپه‌های

شنی عبور می‌کرد؛ و هنگامی که بمب‌ها به جاده می‌خورد آشفستگی را دید،

دوزخی بیهوده را.

بالاخره لیماس گفت: «این طوری نمی‌توانم صحبت کنم، کانتروول.

می‌خواهی چه کنم؟»

«می‌خواهم کمی بیشتر در سرما بمانی.» لیماس حرفی نزد، پس کانتروول

ادامه داد: «اخلاقیات کار ما، چنان که من می‌دانم، بر اساس یک فرض است.

این که هرگز نباید متجاوز باشیم. به نظرت چنین فرضی منصفانه است؟»

لیماس به تأیید سر تکان داد. از حرف زدن دوری می‌کرد.

«به این ترتیب کارهای ناخوشایندی انجام می‌دهیم، اما همیشه حالتی

دفاعی داریم. اما به نظرم باز هم منصفانه است. کارهای ناخوشایندی انجام

می‌دهیم تا مردم عادی این‌جا و هر جای دیگر بتوانند شب‌ها با خیال راحت

بخوابند.» مثل یک بچه مدرسه‌ای لبخند زد. «و در سبک سنگین کردن

اخلاقیات ترجیح می‌دهیم مقایسه‌های نادرستی انجام بدهیم؛ بالاخره نمی‌شود آرمان‌های یک سو را با روش‌های دیگری مقایسه کرد، می‌شود؟»
لیماس گیج شده بود. آن مرد عادت داشت قبل از فرو کردن خنجر کلی چرند و پرند بگوید، اما پیش از آن هرگز چنین حرف‌هایی از او نشنیده بود.
«یعنی باید روش را با روش مقایسه کرد، و آرمان را با آرمان. من بومد می‌گفتم از جنگ به بعد روش‌های ما – روش‌های ما و سمت مقابل مان – خیلی به هم شبیه شده است. یعنی به صرف این که سیاست دولت من خیرخواهانه است نمی‌توانم دل‌رحم‌تر از طرف مقابلم باشم، می‌توانم؟»
خنده‌ای بی‌صدا کرد. «چنین چیزی عملی نیست.»

لیماس با خود گفت: محض رضای خدا، انگار دارم برای یک کشیش لعنتی کار می‌کنم. به کجا می‌خواهد برسد؟

کانتروول ادامه داد: «به همین دلیل است که فکر می‌کنم باید سعی کنیم از شرّ مونت خلاص شویم... اوه واقعاً.» بعد با ناراحتی رو کرد به در و گفت: «پس این قهوه لعنتی چه شد؟»

کانتروول به سمت در رفت، آن را باز کرد و با دختری که در اتاق بیرونی بود و دیده نمی‌شد حرف زد. وقتی برگشت گفت: «واقعاً معتقدم اگر بتوانیم باید از شرّ او خلاص بشویم.»

– چرا؟ در آلمان شرقی چیز دیگری برایمان باقی نمانده، هیچ چیز. همین حالا گفتید که ریمک آخری بود. چیز دیگری برای حفاظت نمانده.
کانتروول نشست و کمی به دست‌هایش نگاه کرد.

بالاخره گفت: «این حرف به طور کلی صحت ندارد، ولی به نظرم نباید با جزئیات حوصله ات را سر ببرم.»
لیماس شانه بالا انداخت.

کانتروول ادامه داد: «بگو ببینم، از جاسوسی خسته شده‌ای؟ ببخش اگر سوآلم را تکرار می‌کنم. آخر این پدیده‌ای است که ما در این جا درکش می‌کنیم.»

مثل طراحان هواپیما... انگار اصطلاحش خستگی فلز است. اگر خسته شده‌ای بگو.»

لیماس پروازی را که آن روز صبح به خانه داشت به خاطر آورد و به فکر فرو رفت.

کانترول اضافه کرد: «اگر خسته شده‌ای باید راه دیگری برای خلاصی از شر مونت پیدا کنیم. نقشه‌ای که من در سر دارم کمی غیرعادی است.»

دخترک با قهوه وارد شد. سینی را روی میز تحریر گذاشت و دو فنجان قهوه ریخت. کانترول صبر کرد تا او از اتاق بیرون برود.

با لحنی انگار خطاب به خودش گفت: «دخترهٔ احمق، خیلی عجیب است که دیگر نمی‌توانند یک خوبش را پیدا کنند. کاش جینی در چنین شرایطی به تعطیلات نمی‌رفت.» برای مدتی با اندوه قهوه‌اش را هم زد. بعد گفت: «واقعاً باید مونت را بی‌اعتبار کنیم. بگو ببینم، نکند افراط می‌کنی؟»

لیماس فکر کرده بود به رفتار کانترول عادت کرده است.

– یک خرده می‌نوشم. به نظرم کمی بیش از حد.

کانترول با همدلی سری تکان داد. «از مونت چه می‌دانی؟»

– قاتل است. یکی دو سال پیش برای عملیات فولادین آلمان شرقی

این جا بود. آن موقع یک مشاور هم داشت: ماستون.^۱

– درست است.

– مونت یک جاسوس را اداره می‌کرد، همسر یک مأمور. او را کشت.

– تلاش کرد جرج اسمایلی^۲ را بکشد. و البته شوهر زنه را هم با تیر زد.

مردِ نفرت‌انگیزی است. جزو جوانان هیتلری بوده و از این جور چیزها. اصلاً

کمونیستِ روشنفکری نیست. متخصص جنگ سرد است.

1. Maston

2. George Smiley

لیماس با سردی گفت: «مثل خودِ ما.»

کانترول لبخند نزد. «جرج اسمایلی پرونده را خوب می‌شناخت. دیگر با ما نیست، ولی فکر کنم باید پیداش کنی. دارد روی آلمان قرن هفدهم تحقیقاتی انجام می‌دهد. در چلسی زندگی می‌کند، درست کنار میدان اسلون^۱. خیابان بی‌واتر.^۲ آن جا را بلدی؟»

— بله.

— گیلام^۳ هم روی همان پرونده کار می‌کرد. الآن در رکن چهار است، در طبقه اول. متأسفانه از دوره تو همه چیز عوض شده.

— بله.

— یکی دو روز با آن‌ها سر کن. می‌دانند من چه در سر دارم. بعدش فکر کردم بد نیست آخر هفته را با هم بگذرانیم. بعد با عجله اضافه کرد: «متأسفانه زخم دارد از مادرش مراقبت می‌کند. فقط من و تو هستیم.»

— ممنون. حتماً.

— می‌توانیم راحت راجع به همه چیز صحبت کنیم. خیلی خوب می‌شود. فکر کنم پول خوبی به جیب بزنی. می‌توانی هر چه قدر که درآوردی برای خودت نگه داری.

— ممنون.

— البته اگر مطمئنی برایت خستگی ذهنی ایجاد نمی‌کند.

— اگر قضیه کشتن مونت است، من هستم.

کانترول مؤدبانه پرسید: «واقعاً چنین حسی داری؟» بعد که لحظه‌ای متفکرانه به لیماس نگاه کرد خودش گفت: «بله، فکر کنم واقعاً چنین حسی داری. اما نباید آن را به زبان بیاوری. آخر در دنیای ما عشق یا نفرت خیلی زود از خاطره‌ها می‌رود — مثل صداهای خاصی که سگ‌ها نمی‌توانند بشنوند. تنها

1. Sloane Square

2. Bywater Street

3. Guillam

چیزی که در انتها باقی می‌ماند یک جور حالت تهوع است؛ هرگز نمی‌خواهی باعث رنج کسی بشوی. مرا ببخش، اما وقتی کارل ریمک تیر خورد چنین حسی نداشتی؟ نه از مونت متنفر بودی و نه به کارل علاقه‌ای داشتی، بلکه تکانی تهوع‌آور بود مثل ضربه‌ای که به بدنی بی‌حس می‌خورد... شنیده‌ام تمام شب راه می‌رفته‌ای، در خیابان‌های برلین قدم می‌زده‌ای. درست است؟»

– درست است، کمی پیاده روی کردم.

– تمام شب؟

– بله.

– چه بر سر الویرا آمد؟

– خدا می‌داند... می‌خواهم ضربهٔ سختی به مونت بزنم.

– خوب است... خوب. راستی اگر در این بین به هر کدام از دوستان قدیمی

برخوردی، لازم نیست در این باره به آن‌ها حرفی بزنی.

کانترول بعد از چند لحظه اضافه کرد: «در واقع ترجیح می‌دهم از آن‌ها

فاصله بگیری. بگذار فکر کنند با تو بدرفتاری کرده‌ایم. برای ادامهٔ کار چنین

شروعی مناسب است، نیست؟»

امتناع

وقتی لیماس را کنار گذاشتند کسی زیاد تعجب نکرد. بیشتر گفتند عملیات برلین سال‌ها با ناکامی همراه بوده و یکی باید مورد سرزنش قرار می‌گرفته است. به علاوه، او دیگر برای کار عملیاتی که در آن واکنش‌ها باید مثل واکنش یک تنیس‌باز حرفه‌ای سریع باشد پیر شده است. همه می‌دانستند که لیماس در دوران جنگ به خوبی عمل کرده بود. در نروژ و هلند به شکلی آشکار فعال بود، و در پایان جنگ به او مدال داده و گذاشته بودند برود. البته بعدها از او خواستند برگردد. این برای مستمری‌اش بد می‌شد، بدون تردید بد می‌شد. بخش حسابداری از طریق شخصی به نام اِلسی^۱ این را اعلام کرده بود. اِلسی در غذاخوری گفت که الک لیماس بیچاره سالانه پول کمی برای گذران زندگی خواهد داشت، چون خدمتش منقطع است. اِلسی معتقد بود این قانونی است که باید تغییر کند؛ به هر حال آقای لیماس خدمت کرده بود، نکرده بود؟ اما با غرولندهای مداوم وزارت دارایی، که اصلاً مثل قدیم نبود، چه می‌شد کرد؟ حتی در روزهای بد ماستون^۲ کارها بهتر پیش می‌رفت.

1. Elsie

2. Maston

به مأموران جدید گفته بودند که لیماس از مکتبی قدیمی است؛ با دل و جرئت و اهل کریکت و خون ریختن و دبیرستان فرانسوی. اما گفتن این حرف‌ها در حق لیماس بی‌انصافی بود، چرا که او به دو زبان انگلیسی و آلمانی مسلط بود و هلندی را هم خوب می‌دانست؛ در ضمن از بازی کریکت بدش می‌آمد. اما این که هیچ حدّ و مرزی نمی‌شناخت واقعیت داشت.

از قرارداد لیماس هنوز چند ماهی باقی مانده بود، و برای ادامه دوران کاری‌اش او را به بخش بانکداری فرستاده بودند. بخش بانکداری با حسابداری فرق داشت؛ کارش در ارتباط با پرداخت‌های برون مرزی، تأمین بودجه مأموران و عملیات آن‌ها بود. این کار از نظر امنیتی خیلی سزّی بود و گرنه بیشتر کارهای بخش بانکداری را یک کارمند دفتری هم می‌توانست انجام دهد، در نتیجه بانکداری یکی از چند بخشی بود که افسرانی که قرار بود کمی بعد کنار گذاشته شوند در آن به کار گرفته می‌شدند. لیماس هم از سکه افتاده بود.

فرایند از سکه افتادن معمولاً فرایندی طولانی است، اما چنین چیزی در مورد لیماس صدق نمی‌کرد. از دید همکاران، او از مردی که با افتخار کنار گذاشته شده بود به دائم‌الخمری آشفته تبدیل شده بود - و تمام این‌ها در عرض دو سه ماه اتفاق افتاده بود. در میان میخواره‌ها نوعی حماقت وجود دارد، به خصوص وقتی هشیار هستند؛ یک جور قطع رابطه که افرادی که تیزبین نباشند آن را به گنگی تعبیر می‌کنند و لیماس ظاهراً با سرعتی غیرطبیعی به این مرحله رسیده بود. دست به فریبکاری‌هایی کوچک می‌زد، مقادیر ناچیزی پول از منشی‌ها قرض می‌کرد و در برگرداندن آن کوتاهی می‌کرد، به بهانه‌های واهی دیر می‌آمد یا زود می‌رفت. اول همکاران این کارهایش را نادیده می‌گرفتند؛ شاید امتناع او آن‌ها را می‌ترساند، درست همان طور که افراد فلج، گداها و افراد معلول ما را می‌ترسانند، چون می‌ترسیم مبادا به چنین روزی بیفتیم؛ اما در نهایت، کوتاهی کردن‌های او و بدخواهی بی‌دلیل و بی‌رحمانه‌اش باعث انزوای او شد.

همه در کمال تعجب می‌دیدند که لیماس از این که او را کنار گذاشته بودند ککش هم نمی‌گزید. گویی ناگهان مضمحل شده بود. منشی‌های جوان که نمی‌خواستند باور کنند سرویس‌های اطلاعاتی پر از آدم‌های عادی است، با وحشت کامل شاهدِ ناخوشی لیماس بودند. دیگر چندان به سر و وضعش نمی‌رسید و به اطراف توجه چندان نداشت. در غذاخوری که معمولاً پاتوق کارمندان جزء بود ناهار می‌خورد، و واضح بود که مصرف الکلش بالا رفته است. منزوی شده بود، مثل دسته مصیبت باری از مردان فعال که پیش از موعد از کار افتاده باشند؛ شناگرانی که از ورود به آب منع می‌شوند و بازیگرانی که اجازه حضور بر صحنه پیدا نمی‌کنند.

بعضی می‌گفتند در برلین مرتکب اشتباهی شده، و به همین دلیل شبکه‌اش متلاشی شده است؛ اما هیچ کس اطلاع دقیقی نداشت. همه قبول داشتند که با خشونت نامعمول با او برخورد شده است، حتی کارمندان کارگزینی که چندان به نوع دوستی شهره نبودند. در حال عبور، دزدانه به او اشاره می‌کردند - مثل وقتی که مردم با انگشت یکی از ورزشکاران قدیمی را به یکدیگر نشان می‌دهند - و می‌گفتند: «آن لیماس است. در برلین اشتباهی مرتکب شد. بیچاره به چه وضعی افتاده.»

بعد یک روز ناپدید شد. با هیچ کس خداحافظی نکرد، ظاهراً نه حتی با کانترول. این کارش به خودی خود تعجب آور نبود. ماهیت سازمان مانع از خداحافظی‌های مفصل و اهدای ساعت طلا می‌شد، اما حتی با همین استانداردها هم رفتن لیماس خیلی ناگهانی جلوه کرد. رفتن او قبل از پایان مدت قانونی قراردادش اتفاق افتاد. السی از بخش حسابداری کمی اطلاعات بیرون داد: لیماس مانده حسابش را نقد گرفته بود، که به نظر السی به این معنا بود که لیماس با بانکش مشکل داشت. حق سنوات خدمتش قرار بود در پایان ماه پرداخت شود. نمی‌دانست چه قدر است، اما چهار رقمی نبود، مردک بیچاره! کارت بیمه تأمین اجتماعی‌اش را از نشانی قدیم به نشانی جدیدش

فرستاده بودند. السی دماغش را بالا کشید و افزود که کارگزینی نشانی او را داشت، ولی آن را به کسی نمی‌داد.

بعد بحث پول پیش آمد. خبر به بیرون درز کرد - طبق معمول هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا - که رفتن ناگهانی لیماس با اختلاف حساب‌های بخش بانکداری در ارتباط بود. پول زیادی گم شده بود (به گفته خانمی با موی آبی که در تلفنخانه اداره کار می‌کرد این رقم نه سه رقمی، که چهار رقمی بود) و آن را پس گرفته بودند، تقریباً همه‌اش را، و مستمراًش را قطع کرده بودند. بقیه می‌گفتند باور نمی‌کنند - می‌گفتند اگر الک می‌خواست دخل را بزند راه‌هایی بهتر از دستکاری حساب‌های دفتر مرکزی بلد بوده است. نه این که استعداد چنین کاری را نداشت - بلکه آن را به طریقی بهتر انجام می‌داد. اما آن‌ها که کمتر تحت تأثیر استعداد جنایی لیماس بودند به مصرف زیاد الکل، هزینه‌های نگهداری خانه‌ای مجزا، اختلاف کشنده بین خرج‌های داخلی و هزینه‌های خارجی، و بیش از همه به وسوسه‌های بر سر راه مردی اشاره می‌کردند که با یک عالم پول بی زبان سر و کار دارد و می‌داند زمان خدمتش در اداره رو به اتمام است. همه قبول داشتند که اگر الک دست‌هایش را در صندوق فرو می‌کرد برای همیشه کارش تمام بود - آدم‌های بخش اسکان مجدد نگاهش نمی‌کردند و کارگزینی هم به او معرفی‌نامه‌ای نمی‌داد یا اگر هم می‌داد چنان خشک بود که هیچ کارفرمایی جرئت نمی‌کرد به او کاری بدهد. اختلاس تنها گناهی بود که کارگزینی هرگز نمی‌گذاشت فراموش شود - و خودشان هم آن را فراموش نمی‌کردند. اگر دزدی الک از اداره واقعیت داشت، خشم کارگزینی تا لب‌گور با او همراه می‌شد و کارگزینی حتی خرج کفن و دفن‌اش را هم نمی‌داد. تا یکی دو هفته بعد از رفتن او، چند نفر در این فکر بودند که چه اتفاقی برایش افتاده است. اما دوستان قدیمش قبلاً یاد گرفته بودند که چگونه او را از یاد ببرند. آدم کسل‌کننده و ناخوشایندی شده بود، مدام به سازمان و مسئولانش حمله می‌کرد، آن‌ها را پسران سواره نظام می‌نامید و می‌گفت

سازمان را طوری اداره می‌کنند که انگار یک باشگاه ارتشی است. هر فرصتی گیرش می‌آمد از امریکایی‌ها و تشکیلات جاسوسی‌شان انتقاد می‌کرد. به نظر می‌رسید از آن‌ها بیش از اَبْتیلونگ، که به ندرت به آن اشاره می‌کرد، نفرت دارد. با کنایه می‌گفت آن‌ها بودند که شبکه‌اش را بدنام کردند. گویا مشغله ذهنی‌اش این بود؛ تلاشی برای تسکین خود، که تبدیل به همنشینی نامطلوب شده بود. تا آن‌جا که حتی کسانی که او را می‌شناختند و به طور ضمنی او را دوست داشتند، از او کناره گرفتند. رفتن لیماس فقط موج ضعیفی بر سطح آب ایجاد کرد؛ با وزش بادهایی دیگر و تغییر فصل‌ها، خیلی زود به فراموشی سپرده شد.

آپارتمانش کوچک و فقیرانه بود. دیوارهایش به رنگ قهوه‌ای بود و عکس‌هایی از کلاولی^۱ داشت. مستقیم به پشتِ خاکستری سه انبار سنگی دید داشت، پنجره‌هایش را برای زیبایی با روغن قطران نقاشی کرده بودند. بالای انبار، خانواده‌ای ایتالیایی زندگی می‌کردند که در تمام طول شب مشغول جزو بحث بودند و صبح‌ها فرش می‌تکاندند. لیماس برای روح بخشیدن به اتاق‌اش دارایی چندانی نداشت. برای پوشاندن لامپ‌های اتاق حباب خریده بود. دو جفت ملحفه هم تهیه کرده بود تا ملحفه‌های گونی‌بافتی را که صاحبخانه در اختیارش گذاشته بود عوض کند. لیماس بقیه را تحمل می‌کرد: پرده‌های گل‌منگلی چروک و بدون حاشیه، فرش قهوه‌ای نخ نما و مبلمان قهوه‌ای تیره جاگیر که مثل اثاثیه خوابگاه ملوان‌ها بود. از آبگرمکن زرد و داغانی آب داغ به قیمت یک شیلینگ تهیه می‌کرد.

او شغلی لازم داشت. هیچ پولی در بساط نداشت. پس شاید داستان اختلاس واقعیت داشت. پیشنهاد اسکان مجدد که اداره داده بود به نظر

۱. Clovelly، روستایی در سواحل دوون شمالی در انگلستان - م.

لیماس به طرز غریبی نامناسب و کسالت‌بار بود. اول سعی کرد شغلی تجاری دست و پا کند. یک شرکت صنعتی تولید چسب به تقاضا نامه او برای سمت معاونت مدیر و مسئول کارگزینی علاقه نشان داد. آن‌ها بدون آن که به معرفی نامه نامناسب اداره توجه کنند هیچ شرایطی برای او نگذاشتند و ششصدتا حقوق در سال به او پیشنهاد دادند. یک هفته آن‌جا ماند، و در آن مدت بوی گند روغن ماهی فاسد در لباس و مویش پیچیده، مثل بوی مرگ در سوراخ بینی‌اش مانده بود. شست و شو هم آن را از بین نمی‌برد، پس در نهایت لیماس مویش را از ته زد و دو تا از بهترین کت و شلوارهایش را دور انداخت. یک هفته دیگر را به فروختن دایرةالمعارف به زنان خانه‌دار حومه شهر گذراند، اما مردی نبود که زنان خانه‌دار از او خوششان بیاید یا درکش کنند؛ لیماس را نمی‌خواستند، چه رسد به دایرةالمعارفش. شب‌ها خسته و مانده به خانه برمی‌گشت، نمونه مسخره هم زیر بغلش بود. در پایان هفته به شرکت تلفن کرد و گفت که هیچ نفروخته است. آن‌ها هم بدون آن که تعجبی کنند به او یادآور شدند اگر دیگر برایشان کار نمی‌کند باید نمونه را برگرداند و گوشی را قطع کردند. لیماس با حالتی قهرآمیز از باجه تلفن بیرون آمد و با خشم نمونه را همان‌جا گذاشت و به کافه رفت و با بیست و پنج شیلینگ، که نداشت بدهد، حسابی مست کرد. برای داد زدن بر سر یک زن نه چندان محترم از کافه بیرونش انداختند و به او گفتند دیگر به آن‌جا برنگردد، اما تا یک هفته بعد همه چیز را فراموش کردند. دیگر داشتند کم‌کم لیماس را می‌شناختند.

در جایی دیگر هم داشتند کم‌کم او را می‌شناختند. هیکل خاکستری لخ لخ کنی که در مجتمع‌های مسکونی زندگی می‌کرد. یک کلمه اضافی نمی‌گفت، دوستی نداشت، چه زن، چه مرد، چه حیوان. حدس می‌زدند توی دردرس افتاده یا به احتمال زیاد از دست زنش فرار کرده است. هرگز قیمت چیزی را نمی‌دانست، حتی وقتی هم که به او می‌گفتند در خاطرش نمی‌ماند. هر بار

دنبال پول خُرد می‌گشت روی تمام جیب‌هایش می‌زد و هرگز موقع خرید سبد بر نمی‌داشت و همیشه کیسه می‌خرید. در محله هم آدم محبوبی نبود، اما دلشان به حال او می‌سوخت. فکر می‌کردند کثیف هم هست، چون آخر هفته‌ها ریشش را نمی‌تراشید و پیراهن‌هایش کثیف بود. خانم مک کرد^۱ نامی از خیابان سادبری^۲ یک هفته خانه‌اش را تمیز کرد، اما وقتی حتی یک کلمه مؤدبانه هم از او نشنید از آن کار دست کشید. او منبع مهم اطلاعات محله بود، جایی که مغازه دارها به همدیگر می‌گفتند اگر از آن‌ها نسبه خواست چه چیزی را باید بدانند. خانم مک کرد توصیه می‌کرد نسبه ندهند. می‌گفت لیماس هرگز نامه‌ای ندارد، و همه یکصدا می‌گفتند چنین وضعی خیلی وخیم است. هیچ عکسی به دیوار خانه‌اش نبود و فقط چند کتاب داشت؛ خانم مک کرد معتقد بود یکی از کتاب‌ها مستهجن است اما مطمئن نبود، چون به زبان خارجی بود. به نظرش مردک برای گذران زندگی پول کمی داشت و همان هم داشت تمام می‌شد. می‌دانست که مردک روزهای پنج‌شنبه بلیت بخت‌آزمایی می‌خرد. به بلیت فروش هشدار دادند و همان یک بار کافی بود. از خانم مک کرد شنیدند که در نوشیدن افراط می‌کند. متصدی بار هم این گفته را تأیید کرد. متصدیان بار و نظافتچی‌ها با مشتریانشان به طور نقد حساب می‌کنند، اما اطلاعاتشان برای مغازه‌دارانی که نسبه می‌فروشد خیلی قیمتی است.

1. Mrs. McCaird

2. Sudbury Avenue

لیز

بالاخره کار در کتابخانه را قبول کرد. هر سه شنبه صبح که مقرری بیکاری اش را می‌گرفت اداره کارایی آن کار را پیشنهاد می‌کرد و او همیشه رد می‌کرد. آقای پیت^۱ گفت: «واقعاً مناسب حال تو نیست، اما درآمدش مناسب است و برای مردی تحصیلکرده کار راحتی است.»

لیماس پرسید: «چه جور کتابخانه‌ای است؟»

— کتابخانه تحقیقات فراروان‌شناسی است. موقوفه است. هزاران جلد کتاب دارند، از هر نوعی، تازه کلی دیگر هم به آن‌ها اهدا کرده‌اند. یک کمک دیگر می‌خواهند.

کمک هزینه بیکاری و تکه کاغذش را برداشت. آقای پیت اضافه کرد: «افراد عجیبی هستند، اما تو که قرار نیست تا ابد آن‌جا بمانی، ها؟ به نظرم وقتش رسیده آن‌ها را هم امتحان کنی، مگر نه؟»

پیت حالت غریبی داشت. لیماس مطمئن بود قبلاً هم او را جایی دیده است. در اداره، در دوران جنگ.

1. Mr. Pitt

کتابخانه مثل تالار کلیسا بود، خیلی هم سرد بود. بخاری‌های نفت‌سوز سیاه در هر سو بوی پارافین به آن داده بود. وسط سالن اتاقی شبیه جایگاه شهود قرار داشت و در آن خانم کریل^۱ کتابدار می‌نشست.

لیماس هرگز به ذهنش نرسیده بود که باید برای یک زن کار کند. در اداره کاریابی هیچ کس در این باره حرفی به او نزده بود.

گفت: «من کمک جدید هستم. اسمم لیماس است.»

خانم کریل به تندی سرش را از روی برگه‌دان بلند کرد، انگار کلمه بی‌ادبانه‌ای شنیده باشد. «کمک؟ منظورت از کمک چیست؟»
— دستیار. از اداره کاریابی. آقای بیت.

فرمی را که مشخصاتش با دستخطی شییدار در آن نوشته شده بود به سمت دیگر پیشخوان هل داد. زن آن را برداشت و با دقت خواند.

«شما آقای لیماس هستید.» سؤال نبود، بلکه اولین مرحله واقعی پوزحمت بود — اعلام بازجویی. «و از اداره کاریابی آمده‌اید.»

— نه. آن‌ها من را فرستاده‌اند. گفتند یک دستیار لازم دارید.

لبخندی خشک. «فهمیدم.»

در همان لحظه تلفن زنگ زد: زن گوشی را برداشت و با عصبانیت شروع کرد به جزو بحث با کسی دیگر. لیماس حدس زد همیشه بحث می‌کنند؛ بدون هیچ مقدمه‌ای شروع کرده بودند. صدایش فقط یک پرده بالا رفت و شروع کرد به یکی به دو درباره بلیت یک کنسرت. چند دقیقه گوش داد و بعد به سمت قفسه‌های کتاب رفت. کنج یک دیوار دختری را دید که روی نردبانی ایستاده بود و داشت کتاب‌هایی بزرگ را مرتب می‌کرد.

گفت: «من کارمند جدید هستم. اسمم لیماس است.»

دختر از نردبان پایین آمد و با حالتی نسبتاً رسمی با او دست داد.

1. Miss Crail

- من لیز گلد^۱ هستم. خوشوقتم. با خانم کریل آشنا شدید؟
- بله، اما الآن دارد با تلفن حرف می‌زند.
- حتماً دارد با مادرش بحث می‌کند. چه کاری قرار است انجام بدهید؟
- نمی‌دانم. کار.
- در حال حاضر داریم شماره‌گذاری می‌کنیم؛ خانم کریل فهرست راهنمای جدیدی را شروع کرده.
- دختر قدبلندی بود، بدقواره، با دور کمری بلند و پاهای دراز. کفش‌های تخت سبک باله پوشیده بود تا قدش کوتاه‌تر به نظر برسد. چهره‌اش، مثل بدنش، اجزای درشتی داشت که به نظر بین‌سادی و زیبایی سرگردان بود. لیماس حدس زد باید بیست و دو سه ساله، و یهودی، باشد.
- فقط باید ببینیم آیا تمام کتاب‌ها در قفسه‌هایشان هستند یا نه. این‌جا بخش کتاب‌های مرجع است. وقتی واریسی کردید، با مداد نام مرجع جدید را وارد می‌کنید و آن را از فهرست خط می‌زنید.
- بعد چه اتفاقی می‌افتد؟
- فقط خانم کریل مجاز است با خودکار نام مرجع‌ها را وارد کند. قاعده این است.
- قاعده کی؟
- خانم کریل. چرا از بخش باستان‌شناسی شروع نمی‌کنید؟
- لیماس سری تکان داد و هر دو به سوی کنج دیگر رفتند، جایی که جعبه کفشی پر از برگه روی زمین قرار داشت.
- دختر پرسید: «قبلاً از این جور کارها انجام داده‌اید؟»
- «نه.» لیماس ایستاد و یک مشت برگه برداشت و آن را بُر زد. «آقای پیت مرا فرستاده. از اداره کاریابی.» دوباره برگه‌ها را سر جایش گذاشت.

1. Liz Gold

لیماس پرسید: «خانم کریل تنها کسی است که می‌تواند با خودکار روی برگه‌ها بنویسد؟»
— بله.

او را همان‌جا گذاشت و بعد از لحظه‌ای تردید، لیماس کتابی بیرون آورد و به صفحه سفید اولش نگاه کرد. بر آن نوشته بود: اکتشافات باستان‌شناسی در آسیای صغیر. جلد چهارم. ظاهراً فقط جلد چهارم را داشتند.

ساعت یک بود و لیماس خیلی گرسنه شده بود، پس به جایی که لیز گلد داشت کتاب‌ها را مرتب می‌کرد رفت و گفت: «ناهار چه می‌شود؟»

«اوه، من ساندویچ می‌آورم.» کمی دستپاچه به نظر می‌رسید. «اگر بخواهید می‌توانید از غذای من بخورید. تا کیلومترها آن طرف‌تر خبری از کافه نیست.»

لیماس سرش را تکان داد. «می‌روم بیرون، ممنون. باید قدری خرید هم بکنم.»

دخترک دید که راهش را از میان درهای بادبزی باز کرد. وقتی برگشت ساعت دو و نیم شده بود. آشکارا سرش گرم بود. یک کیسه خرید پر از سبزیجات و خواربار داشت. آن را در گوشه‌ای گذاشت و با بی‌حوصلگی مشغول کار بر روی کتاب‌های باستان‌شناسی شد. ده دقیقه‌ای از کارش می‌گذشت که دید خانم کریل دارد نگاهش می‌کند.
— آقای... لیماس.

لیماس وسط نردبانی ایستاده بود، پس از روی شانه به پایین نگاه کرد و گفت: «بله؟»

— می‌دانید این کیسه‌های خرید از کجا آمده؟

— مال من است.

— که این طور. مال شماست.

لیماس منتظر ماند. بالاخره خانم کریل ادامه داد: «متأسفانه مجاز نیستیم خریدهایمان را به کتابخانه بیاوریم.»

— کجا می توانستم بگذارمشان؟ جای دیگری نیست تا بتوانم بگذارمشان.
زن جواب داد: «در کتابخانه نه.» لیماس حرف او را نشنیده گرفت و
توجهش را به بخش باستان شناسی معطوف کرد.

خانم کریل ادامه داد: «در ضمن اگر از وقت عادی ناهار استفاده می کردید
فرصت نداشتید برای خرید بروید. هیچ کدام مان چنین کاری نمی کنیم، نه من
و نه دوشیزه گلد؛ برای خرید فرصتی نداریم.»

لیماس پرسید: «چرا به وقت ناهار نیم ساعت اضافه نمی کنید؟ در آن
صورت فرصت خواهید داشت. اگر وقت کم آوردید می توانید عصر نیم ساعت
بیشتر بمانید. اگر وقت کم بیاورید.»

خانم کریل چند لحظه مکث کرد، با حرص به او نگاه می کرد و واضح بود
که می خواهد حرفی بزند. در نهایت گفت: «در این باره با آقای آیرون ساید^۱
صحبت می کنم.» و رفت دنبال کارش.

دقیقاً سر ساعت پنج و نیم خانم کریل پالتویش را پوشید و با یک «عصر
به خیر دوشیزه گلد» نیشدار رفت. لیماس حدس زد تمام بعد از ظهر در فکر
کیسه های خرید بوده است. به بخش کناری رفت که لیز گلد روی پله پایینی
نردبان نشسته بود و داشت چیزی را که شبیه یک جزوه بود می خواند. وقتی
لیماس را دید با شرمساری آن را توی کیف دستی انداخت و از جا بلند شد.
لیماس پرسید: «آقای آیرون ساید کیست؟»

دختر گفت: «فکر نمی کنم وجود خارجی داشته باشد. وقتی در جواب
سوآلی می ماند اسم او را مطرح می کند. یک بار ازش پرسیدم او کیست. ناگهان
مرموز و موذی شد و گفت: مهم نیست. بنابراین فکر نمی کنم چنین شخصی
وجود داشته باشد.»

لیماس گفت: «مطمئن نیستم خانم کریلی هم وجود داشته باشد.» و لیز
گلد لبخندی زد.

ساعت شش لیز در را بست و کلیدها را به متصدی کتابخانه داد؛ مردی بسیار مسن و روان رنجور از جنگ جهانی اول، که لیز می‌گفت تمام شب بیدار می‌نشیند مبادا آلمانی‌ها دست به ضدحمله بزنند. هوای بیرون سرمای گزنده‌ای داشت.

لیماس پرسید: «مسیرت طولانی است؟»

— بیست دقیقه پیاده‌روی است. همیشه پیاده می‌روم. شما چه طور؟

لیماس گفت: «نه آن قدر. شب به‌خیر.»

آرام آرام به آپارتمانش برگشت. وارد شد و کلید چراغ را زد. اتفاقی نیفتاد. چراغ آشپزخانه کوچک را امتحان کرد و بالاخره بخاری برقی را که کنار تخت‌خوابش بود. روی پادری نامه‌ای افتاده بود. آن را برداشت و به زیر نور زرد و ضعیف راه پله برد. از شرکت برق بود. در کمال تأسف اعلام کرده بود مدیر منطقه چاره‌ای نداشته جز این‌که برق آپارتمان او را قطع کند تا مگر بدهی معوق نه پوند و چهار شیلینگ و هشت پنی‌اش را بپردازد.

دشمن خانم کریل شده بود، و خانم کریل از دشمن خوشش می‌آمد. یا به لیماس اخم می‌کرد یا به او اعتنا نمی‌کرد، و وقتی نزدیک می‌شد خانم کریل می‌لرزید، به چپ و راست نگاه می‌کرد — برای آن که برای دفاع از خود چیزی پیدا کند، یا شاید برای پیدا کردن راه فرار. گه گاه خیلی دلخور می‌شد، مثل وقتی که لیماس بارانی‌اش را به گیره لباس او آویخت، و خانم کریل پنج دقیقه تمام جلو آن ایستاده بود و به خود می‌لرزید، تا آن که لیز او را دید و لیماس را صدا زد.

لیماس آمد و گفت: «چه شده، خانم کریل؟»

زن با لحنی شمردده و نفس‌زنان گفت: «هیچ چیزی نشده.»

— پالتوتان چیزیش شده؟

— اتفاقی نیفتاده.

لیماس جواب داد: «بسیار خُب.» و به قفسهٔ خودش برگشت. خانم کریل تمام آن روز می‌لرزید، و نیمی از صبح را زمزمه کنان به مکالمه‌ای تلفنی گذراند.

لیز گفت: «دارد به مادرش می‌گوید. همیشه به مادرش می‌گوید. از من هم می‌گوید.»

خانم کریل چنان نفرت شدیدی از لیماس پیدا کرده بود که به هیچ وجه نمی‌توانست با او ارتباطی برقرار کند. روز پرداخت حقوق، وقتی لیماس از ناهار برمی‌گشت، روی پلهٔ سوم نردبان‌ش پاکتی می‌دید که اسمش با املائی غلط روی آن نوشته شده بود. بار اول پول و پاکت را پیش خانم کریل برد و گفت: «اسم من فقط یک ی دارد، خانم کریل، در ضمن با س است نه ص.» به دنبال آن خانم کریل به تمام معنا فلج شد، چشم‌هایش را تاب داد و مدادش را به شکلی نامنظم حرکت داد، تا آن که لیماس رفت. بعد خانم کریل دوباره چندین ساعت با تلفن هم‌صحبت شد.

حدود سه هفته بعد از شروع کار لیماس در کتابخانه، لیز او را به شام دعوت کرد. وانمود کرد آن فکر ناگهان در ساعت پنج عصر همان روز به ذهنش رسیده است؛ به نظر می‌آمد فهمیده اگر برای فردا یا پس فردا او را دعوت کند یادش می‌رود یا ممکن است نیاید، پس ساعت پنج او را دعوت کرد. لیماس بی‌میل به نظر می‌رسید، اما در نهایت پذیرفت.

زیر باران قدم زنان به آپارتمان لیز رفتند، می‌شد در هر شهری باشند — برلین، لندن یا هر شهری که در باران شبانگاهی پیاده‌روهای سنگفرش شده‌شان تبدیل به دریاچه می‌شود، و ترافیک در خیابان‌های خیس نومیدانه لخلخکنان حرکت می‌کند.

اولین غذایی بود که لیماس در آپارتمان او می‌خورد، هرچند بعدها این اتفاق خیلی تکرار شد. وقتی لیز دعوتش می‌کرد می‌رفت، و لیز اغلب دعوتش می‌کرد. لیماس هرگز زیاد حرف نمی‌زد. وقتی لیز می‌فهمید که او می‌آید، صبح

قبل از آمدن به کتابخانه میز را می‌چید. حتی از قبل سبزیجات را آماده می‌کرد و روی میز شمع می‌گذاشت، چون عاشق شمع بود. همیشه می‌دانست لیماس مشکلی اساسی دارد، و یک روز، بنا به دلایلی که درک نمی‌کرد، دیگر سر کار نمی‌آمد و لیز دیگر او را نمی‌دید.

سعی کرد به او بگوید که می‌داند؛ یک شب به او گفت: «باید هر وقت که خواستی بروی. هرگز دنبالت نمی‌آیم، الک.»

چشمان قهوه‌ای لیماس برای لحظه‌ای روی او متمرکز شد، بعد جواب داد: «وقتش که رسید بهت می‌گویم.»

آپارتمان لیز یک اتاق نشیمن / خواب و یک آشپزخانه داشت. در اتاق نشیمن دو مبل، یک کاناپهٔ تخت‌خواب‌شو و یک کتابخانه پر از کتاب‌های جلد شومیز قرار داشت که بیشتر آثار کلاسیکی بود که خودش هرگز آن‌ها را نخوانده بود.

بعد از شام با لیماس حرف می‌زد و لیماس روی کاناپه دراز می‌کشید و سیگار دود می‌کرد. لیز هرگز نمی‌دانست لیماس چه قدر از حرف‌هایش را می‌شنود، برایش مهم نبود. کنار کاناپه زانو می‌زد و دست او را به گونهٔ خود می‌چسبانده.

بعد یک شب به او گفت: «الک، به چه اعتقاد داری؟ نخند، بگو.» منتظر ماند و لیماس بالاخره گفت: «اعتقاد دارم اتوبوس ساعت یازده مرا به هم‌رسمیت^۱ می‌برد. اعتقاد ندارم بابانوئل آن را می‌راند.»

لیز به این حرفش فکر کرد و دوباره گفت: «اما به چه اعتقاد داری؟» لیماس شانه بالا انداخت.

لیز اصرارکنان گفت: «باید به چیزی اعتقاد داشته باشی، چیزی مثل خدا. می‌دانم که اعتقاد داری، الک؛ بعضی وقت‌ها حالات یک طوری می‌شود،

1. Hammersmith

انگار که کار به خصوصی داری، مثل یک کشیش. الک، لبخند نزن، حقیقت دارد.»

لیماس سر تکان داد.

— متاسفم لیز، اشتباه متوجه شده‌ای. از امریکایی‌ها و مدارس دولتی خوشم نمی‌آید. از رژه نظامی و آدم‌هایی که نقش سرباز را بازی می‌کنند خوشم نمی‌آید.

بعد بدون لبخند اضافه کرد: «و از گفت و گو درباره زندگی هم خوشم نمی‌آید.»

— اما الک، شاید بگویی...

لیماس حرف او را قطع کرد. «باید اضافه می‌کردم از آدم‌هایی که می‌گویند چه طور باید فکر کنم هم خوشم نمی‌آید.» لیز دانست که لیماس دارد عصبانی می‌شود اما دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد.

— به این خاطر است که نمی‌خواهی فکر کنی، جرئتت را نداری! ذهنت مسموم است، پر از نفرت است. آدم متصبی هستی، الک، می‌دانم که هستی، اما نمی‌دانم به چه تعصب داری. متعصبی هستی که نمی‌خواهی آدم‌ها را عوض کنی، و این خیلی خطرناک است. مثل کسی هستی که... قسم خورده انتقام بگیرد.

چشمان قهوه‌ای روی او متمرکز شد. وقتی حرف زد، لیز از تهدیدی که در صدایش بود ترسید.

لیماس با خشونت گفت: «اگر جای تو بودم سرم به کارم خودم می‌بود.» بعد لبخندی زد، یک لبخند ایرلندی شیطنت‌آمیز. قبلاً چنین لبخندی نزده بود و لیز دانست که دارد او را افسون می‌کند.

لیماس پرسید: «لیز، تو به چه اعتقاد داری؟» و لیز پاسخ داد: «به این سادگی‌ها نیست، الک.»

آن شب باز هم در این باره صحبت کردند. لیماس بحث را پیش کشید و از او پرسید آیا مذهبی است.

لیز گفت: «منظورم را اشتباه فهمیدی. کاملاً اشتباه کردی. من به خدا اعتقاد ندارم.»

— پس به چه اعتقاد داری؟

— تاریخ.

لیماس لحظه‌ای با حیرت به او نگاه کرد، بعد خندید.

— اوه، لیز... اوه، نه! از آن کمونیست‌های لعنتی که نیستی؟

لیز به تأیید سر تکان داد. از خنده او مثل دختر بچه‌ای سرخ شد؛ عصبانی و

آسوده از این که او اهمیت نمی‌دهد.

لیز واکنش لیماس را درک نمی‌کرد؛ او خیلی مغرور بود و لیماس شرمگین

به نظر می‌رسید.

لیماس صبح از آپارتمان او خارج شد و در خیابان خالی به سمت پارک رفت.

هوا مه‌آلود بود. کمی جلوتر در جاده — نه چندان دور، بیست متر یا کمی بیشتر

— هیکل مردی بارانی‌پوش دیده می‌شد، قدکوتاه و نسبتاً چاق. به نرده‌های

پارک تکیه داده بود، در مه موج‌حالتی سایه‌نما داشت. هنگامی که لیماس

نزدیک آمد، مه به نظر غلیظ‌تر شد و هیکل کنار نرده‌ها را در بر گرفت، و وقتی

مه محو شد اثری از مرد نبود.

نسیبه

حدود یک هفته بعد، یک روز لیماس دیگر به کتابخانه نرفت. خانم کریل خوشحال بود. ساعت هفت و نیم به مادرش خبر داده بود و در بازگشت از ناهار جلو قفسه‌های باستان‌شناسی ایستاد، جایی که لیماس از زمان آمدنش در آن جا کار می‌کرد. با تمرکزی تئاتری به ردیف کتاب‌ها خیره شد، و لیز دانست که دارد وانمود می‌کند مشغول بررسی آن است که آیا لیماس کتابی را دزدیده یا نه.

لیز در بقیه روز به او اعتنایی نکرد. وقتی خانم کریل او را خطاب قرار داد جوابش را نداد و با سخت‌کوشی کار کرد. عصر که شد قدم زنان به خانه رفت و آن قدر گریه کرد تا خوابش برد.

صبح روز بعد زود به کتابخانه آمد. احساس کرده بود اگر زودتر به آن جا برسد لیماس هم ممکن است زودتر بیاید؛ اما هر چه از صبح گذشت امید او هم رنگ باخت، و دانست که لیماس دیگر نمی‌آید. آن روز فراموش کرده بود برای خود ساندویچ درست کند پس تصمیم گرفت سوار اتوبوس بیز واتر رود شود و به کافهٔ ا.ب.ث برود. احساس تهوع و خالی بودن می‌کرد، اما گرسنه نبود. یعنی باید می‌رفت او را پیدا می‌کرد؟ قول داده بود هرگز دنبالش نرود، اما

او هم قول داده بود به او بگوید؛ حالا باید می‌رفت دنبالش می‌گشت؟

تا کسی گرفت و آدرس او را داد.

از راه پلهٔ دلگیر بالا رفت و زنگ درِ خانه‌اش را به صدا درآورد. زنگ به نظر خراب بود؛ صدایی نشنید. سه بطری شیر و یک نامه از ادارهٔ برق روی پادری بود. لحظه‌ای درنگ کرد، بعد در زد، و صدای ضعیف نالهٔ مردی را شنید. دوان دوان به آپارتمان طبقهٔ پایین رفت و زنگ زد و محکم به در زد. جوابی نیامد. پس یک طبقه پایین‌تر رفت و وارد اتاق پشتی یک خواربارفروشی شد. پیرزنی در گوشه‌ای نشسته بود و در صندلی‌اش به عقب و جلو تاب می‌خورد. لیز تقریباً فریادزنان گفت: «طبقهٔ آخر، یکی حالش خوش نیست. کی کلید دارد؟»

پیرزن لحظه‌ای به او نگاه کرد، بعد کسی را از اتاق جلو که خود مغازه بود صدا زد.

— آرتور، بیا این‌جا، آرتور، یک دختره این‌جاست!

مردی با شلوار کار و کلاه نم‌دی خاکستری از گوشهٔ در نگاه کرد و گفت: «دختر؟»

لیز گفت: «در طبقهٔ آخر یکی حالش خیلی بد است. نمی‌تواند بیاید در را باز کند. شما کلید دارید؟»

مغازه دار جواب داد: «نه، اما چکش دارم.» و هر دو با عجله از پله‌ها بالا رفتند. خواربارفروش با همان کلاه نم‌دی، با یک پیچ گوشتی بزرگ و یک چکش، به تندى به در زد. آن‌ها نفس‌زنان منتظر ماندند تا جوابی بیاید. جوابی نیامد.

لیز آرام گفت: «چند دقیقه قبل ناله‌ای شنیدم، واقعاً شنیدم.»

— اگر در را بشکنم شما پولش را می‌دهید؟

— بله.

چکش صدای بدی داشت. با سه ضربه تکه‌ای از قاب در را کند و قفل هم

با آن بیرون آمد. لیز اول وارد شد و خواربارفروش هم پشت سرش رفت. اتاق خیلی سرد و تاریک بود، اما روی تختخواب گوشه‌ اتاق هیکل مردی را تشخیص دادند.

لیز با خود گفت: وای خدای من، اگر مرده باشد فکر نکنم بتوانم به او دست بزنم. اما وقتی بالای سرش رفت دید که زنده است. لیز پرده‌ها را کنار زد و پایین تختش زانو زد.

بعد بدون آن که رو برگرداند گفت: «اگر کاری داشتم خبرتان می‌کنم.» و خواربارفروش سری تکان داد و به طبقه پایین رفت.

— الک، چه شده، چه چیزی مریضت کرده؟ چه شده، الک؟

لیماس سرش را روی بالش جا به جا کرد. چشمان گودافتاده‌اش بسته بود. ریش سیاهش با رنگ‌پریدگی چهره‌اش در تضاد بود.

— الک، باید به من بگویی، الک.

یکی از دست‌های او را در دست گرفته بود. اشک بر صورتش جاری بود. با حالتی مستأصل نمی‌دانست چه بکند؛ بعد از جا بلند شد، به سمت آشپزخانه کوچک دوید و زیر کتری را روشن کرد. خودش هم به درستی نمی‌دانست چه می‌خواهد درست کند، اما انجام دادن کاری او را آرام می‌کرد. کتری را روی اجاق رها کرد و کیف دستی‌اش را برداشت، کلید لیماس را از میز کنار تخت برداشت و به طبقه پایین دوید، چهار طبقه پایین رفت و وارد خیابان شد، بعد عرض خیابان را طی کرد و سراغ آقای اسلیمن^۱ داروساز رفت.

قدری زله پای گوساله، قدری نان و مرغ، عصاره ماهیچه و یک شیشه آسپرین خرید. به سمت در رفت، بعد دوباره برگشت و یک بسته بیسکویت بچه خرید. همه روی هم رفته شانزده شیلینگ شد، و فقط چهار شیلینگ در کیف دستی و چهار پوند در حساب بانکی پستخانه برایش باقی ماند، اما تا فردا

1. Mr. Sleaman

نمی‌توانست به هیچ کدام از آن پول‌ها دست بزند. وقتی به آپارتمانش برگشت کتری داشت می‌جوشید.

درست همان‌طور که مادرش یادش داده بود جوشانده ماهیچه درست کرد، آن را در لیوانی ریخت و با یک قاشق چایخوری آن را هم زد، و در تمام این مدت به سمت او نظر می‌انداخت، انگار که می‌ترسید او بمیرد.

باید زیر بغلش را می‌گرفت تا بتواند عصاره را بخورد. فقط یک بالش داشت و هیچ کوسنی هم در اتاق نبود، بنابراین پالتوی او را از پشت در برداشت، آن را تا کرد و پشت بالش گذاشت. می‌ترسید به او دست بزند؛ لیماس چنان غرق غرق بود که موی خاکستری کوتاهش لیز و مرطوب شده بود. لیز لیوان را کنار تخت گذاشت، با یک دست سر لیماس را گرفت و با دست دیگر جوشانده را به او خوراند. بعد از آن که چند قاشق خورد، لیز دو آسپرین خرد کرد، در قاشق ریخت و به او داد. طوری با او حرف می‌زد انگار که بچه است. لبه تخت نشسته بود و نگاهش می‌کرد، بعضی وقت‌ها به سر و صورتش دست می‌کشید و مدام اسمش را زمزمه می‌کرد: «الک، الک.»

به تدریج که از حمله سخت تب به خوابی آرام فرو رفت، نفس‌هایش منظم‌تر شد و بدنش آرام گرفت؛ لیز که داشت او را نگاه می‌کرد حس کرد وخامت اوضاع از بین رفته است. ناگهان دید که هوا تقریباً تاریک شده است. بعد احساس شرم کرد، چون فهمید که باید اتاق را نظافت می‌کرده است. از جا پرید، جارو و دستمال‌گردگیری را از آشپزخانه برداشت و با حالتی هیجان‌زده سرگرم کار شد. قاب دستمال تمیزی پیدا کرد و آن را با دقت روی میز کنار تخت پهن کرد و فنجان‌ها و نعلبکی‌های جورواجوری را که در آشپزخانه بود شست. وقتی کار تمام شد به ساعتش نگاه کرد و دید هشت و نیم شده است. کتری را روی اجاق گذاشت و به کنار تخت برگشت. لیماس داشت به او نگاه می‌کرد.

لیز گفت: «الک، عصبانی نشو، خواهش می‌کنم، من می‌روم، قول می‌دهم بروم، اما بگذار برایت یک غذای حسابی درست کنم. تو مریضی، نمی‌توانی

همین طور بمانی، تو - اوه، الک.» و ناگهان زد زیر گریه. هر دو دست را جلو صورتش گرفته بود، اشک‌ها از بین انگشتانش جاری بود، مثل اشک ریختن بچه‌ها. لیماس گذاشت او گریه کند و با چشمان قهوه‌ای‌اش به او نگاه کرد. دست‌هایش ملحفه‌ها را چنگ زده بود.

لِیز کمک کرد تا صورتش را بشوید و ریشش را بتراشد، و چند ملحفه تمیز پیدا کرد. کمی ژله پای گوساله و سینه مرغ از شیشه‌ای که از آقای اسلیمن خریده بود به او داد. روی تخت نشست و خوردن او را تماشا کرد و فکر کرد قبلاً هرگز چنین شاد نبوده است.

کمی بعد لیماس خوابش بُرد و لِیز پتو را تا روی شانه‌هایش بالا کشید و به سمت پنجره رفت. پرده‌های نخ‌نما را کنار زد، پنجره را باز کرد و به بیرون نگاه کرد. دو پنجره توی حیاط بالای انبار روشن بود. در یکی سایه سوسوزن صفحه تلویزیونی را دید، هیکل‌هایی در جلو آن بی حرکت طلسم شده بودند؛ در پنجره دیگر زنی نسبتاً جوان، داشت بیگودی‌های سرش را مرتب می‌کرد. رویاهای ساده و کوچک آن مردم عادی لِیز را به گریه می‌انداخت.

روی مبل خوابش بُرد و وقتی بیدار شد که هوا تقریباً روشن شده بود، احساس خشکی و سردی می‌کرد. به کنار تختخواب رفت. هنگامی که داشت به لیماس نگاه می‌کرد، او در خواب تکانی خورد و لِیز با نوک انگشت لب او را لمس کرد. لیماس چشمانش را باز نکرد اما به آرامی دست او را گرفت و او را روی تختخواب نشانده. لِیز احساس کرد که خیلی به او دلبسته است. دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت. وقتی نگاهش کرد، به نظرش آمد دارد لبخند می‌زند.

تا شش روز هر روز به او سر می‌زد. لیماس هرگز زیاد با او حرف نمی‌زد و یک بار وقتی لِیز از او پرسید که آیا دوستش دارد، لیماس گفت به افسانه پریان اعتقادی ندارد. لِیز سرش را روی سینه او می‌گذاشت و بعضی وقت‌ها لیماس

انگشتان کلفتش را در موی او فرو می‌کرد و محکم آن را می‌گرفت، و لیز می‌خندید و می‌گفت دردش می‌آید. شنبه شب که آمد، لیماس لباس پوشیده، اما اصلاح نکرده بود، و لیز فکر کرد چرا اصلاح نکرده است. بنا به دلیلی نامعلوم نگران شد. چیزهای کوچکی از اتاق گم شده بود – ساعت دیواری‌اش و رادیوی پرتابل ارزان قیمتش که روی میز بود. می‌خواست بپرسد ولی جرئت نکرد. مقداری تخم‌مرغ و ژامبون خریده بود که آن را برای شام پخت. در این بین لیماس هم روی تخت نشست و سیگار از پی سیگار دود کرد. وقتی شام حاضر شد، لیماس به آشپزخانه رفت و با یک بطری نوشیدنی برگشت.

سر شام به ندرت حرفی زد، و لیز او را تماشا می‌کرد. ترسش داشت بیشتر می‌شد تا آن که دیگر نتوانست طاقت بیاورد و ناگهان داد زد: «الک... اوه، الک... چه شده؟ این به معنای خداحافظی است؟»

لیماس از پشت میز بلند شد، دست او را گرفت. مدتی طولانی با ملایمت با او حرف زد. حرف‌هایی زد که لیز فقط به طور مبهم از آن‌ها سردرآورد، فقط نیمی از آن را شنید، چون در تمام مدت می‌دانست پایان کار است و دیگر چیزی اهمیت ندارد.

لیماس گفت: «خداحافظ، لیز. خداحافظ.» و بعد: «دنبالم نیا. دیگر نیا.» لیز به تأیید سری تکان داد و زیر لب گفت: «همان‌طور که وعده کرده بودیم.» از سرمای گزنده خیابان و تاریکی ممنون بود که اشک‌های او را پنهان می‌کرد.

صبح روز بعد، که شنبه بود، لیماس از خواربارفروش نسیه خواست. بدون هیچ مهارتی این کار را کرد، بدون نقشه قبلی، تا احتمال موفقیتش بیشتر شود. شش قلم جنس سفارش داد – قیمتش بیشتر از یک پوند نشد – و وقتی فروشنده آن‌ها را پیچید و در کیسه خرید قرار داد، لیماس گفت: «بهتر است صورت حساب را برایم بفرستید.»

فروشنده لبخند تلخی زد و گفت: «متأسفانه نمی‌توانم چنین کاری بکنم.»
کلمه آقا را با قاطعیت جا انداخت.

لیماس گفت: «چرا نمی‌توانی؟» و صفِ پشت سرش با حالتی معذب جا به جا شد.

فروشنده گفت: «شما را نمی‌شناسم.»

لیماس گفت: «چرند نگو. چهار ماه است به این جا آمده‌ام.»

فروشنده برافروخته شد. گفت: «همیشه قبل از نسبه دادن معرفی‌نامه بانکی می‌خواهیم.» و لیماس از کوره در رفت.

داد زد: «مزخرف نگو! نیمی از مشتری‌هایت هرگز داخل یک بانک را ندیده‌اند و هرگز نخواهند دید.» تحمل چنین بدعتی سخت بود، چون لیماس درست می‌گفت.

خواربارفروش با صدایی گرفته تکرار کرد: «شما را نمی‌شناسم، و ازتان خوشم نمی‌آید. حالا از مغازه من بروید بیرون.» و سعی کرد بسته را که متأسفانه لیماس قبلاً در دست گرفته بود پس بگیرد.

درباره این که بعد چه اتفاقی افتاد نظرهای مختلفی وجود داشت. بعضی می‌گفتند فروشنده در تلاش برای پس گرفتن بسته لیماس را هل داده، بعضی دیگر می‌گفتند چنین اتفاقی نیفتاد. در هر صورت بیشتر مردم می‌گفتند لیماس او را زد، بدون آن که دست راستش را که بسته را گرفته بود آزاد کند. ظاهراً ضربه را نه با مشت که با کنار دست چپش زد، و بعد به عنوان بخشی از همان حرکت فوق‌العاده سریع با آرنج چپش هم ضربه دیگری به او وارد کرد؛ فروشنده افتاد و مثل یک تخته سنگ روی زمین ولو شد. بعدها در دادگاه گفتند، و وکیل مدافع اعتراضی نکرد، که خواربارفروش دو جراحت داشته — از مشت اول استخوان گونه‌اش ترک برداشته و با دومی فکش در رفته بود. پوشش خبر در روزنامه‌های محلی کافی بود، اما بیش از حد به جزئیات نپرداختند.

تماس

شب روی تختخواب دیواری‌اش دراز کشید و به صدای زندانی‌ها گوش داد. پسری داشت هق‌هق می‌کرد و یک زندانی سابقه‌دار داشت ترانه‌ای بندتنبانی می‌خواند و با ظرف غذایش ضرب گرفته بود. یکی از زندانبان‌ها بعد از هر بیت داد می‌زد: «خفه‌شو، جرج، نکبتِ مفلوک.» اما هیچ‌کس توجه نمی‌کرد. یک ایرلندی داشت آوازی دربارهٔ ارتش جمهوری‌خواه ایرلند می‌خواند، هرچند بقیه می‌گفتند به جرم تجاوز در زندان است.

لیماس در طول روز هرچه می‌توانست ورزش می‌کرد، به این امید که شب خوابش ببرد؛ اما فایده‌ای نداشت. شب می‌دانی که در زندان هستی: شب هیچ چیز نیست، هیچ ترفند بصری یا توهم خودساخته‌ای که شخص را از حصار تهوع‌آور سلول نجات بدهد. نمی‌شود طعم زندان را از بین برد، بوی لباس فرم زندان را، بوی گند بهداشت زندان را که شدیداً آلوده است، صداهای مردانِ دربند را. در همان زمان، یعنی شب است که تحقیر اسارت بسیار تحمل‌ناپذیر می‌شود. در همان زمان بود که لیماس هوس کرد در آفتاب گرم پارکی در لندن قدم بزند. در همان زمان بود که از قفس زشت پولادینی که او را دربر گرفته بود متنفر شد. باید با حس شدید مشمت کوفتن به میله‌های سلول یا خرد کردن

جمجمه نگرهبان‌ها و فرار کردن مقابله می‌کرد، فرار به مکانی آزاد در لندن. بعضی وقت‌ها به لیز فکر می‌کرد. ذهنش را مثل شاتر دوربین روی او متمرکز می‌کرد، لحظه تماس با او را به خاطر می‌آورد، بعد او را از خاطر پاک می‌کرد. لیماس مردی نبود که با رویاهایش زندگی کند.

از هم بندهایش بیزار بود و آن‌ها هم از او بدشان می‌آمد. از او بدشان می‌آمد چون کسی بود که هر کسی آرزو داشت چون او باشد: مرموز. بخش قابل تشخیصی از شخصیت خود را از بقیه متمایز کرده بود؛ نمی‌شد او را احساساتی کرد تا از زن رویاهایش، خانواده‌اش یا فرزندانش حرفی بزند. از لیماس هیچ نمی‌دانستند؛ منتظر ماندند، اما سراغشان نرفت. زندانی‌های جدید بیشتر دو دسته‌اند - آن‌ها که با شرم، ترس و شوک به تدریج جذب زندگی هولناک زندان می‌شوند، و آن‌ها که با تازگی نکبت‌بار خود کاسبی می‌کنند تا خودشان را نزد بقیه عزیز کنند. لیماس هیچ کدام از این دو کار را نکرد. به نظر می‌آمد از نفرت همه‌شان لذت می‌برد، و آن‌ها هم از او متنفر بودند چون مثل دنیای بیرون از آن‌ها بی‌نیاز بود.

بعد از حدود ده روز دیگر صبرشان لبریز شد. از افراد سرشناس تقدیر نمی‌شد، افراد کوچک هم آسایش نداشتند، بنابراین در صف ناهار دور او حلقه زدند. حلقه‌زدن یکی از آداب زندان است که به رسم تنه‌زدن در قرن هجدهم شباهت دارد. خاصیت یک تصادف آشکار را دارد که در آن زندانی‌ها ظرف غذاخوری زندانی را چپه و محتویات آن را روی لباس فرم او خالی می‌کنند. لیماس را از یک سو هل دادند و از سوی دیگر دستی مهربان بازوی او را گرفت، و کار انجام شد. لیماس حرفی نزد، به دو مردی که در دو سویش ایستاده بودند متفکرانه نگاه کرد و در سکوت به توییح زندانبانی که خوب می‌دانست چه اتفاقی افتاده تن داد.

چهار روز بعد، در حین کار با کج بیلی در باغچه زندان ظاهراً پایش لغزید. کج بیل را دودستی گرفته بود و ته دسته‌اش حدود پانزده سانتیمتر از مشت

راستش بیرون زده بود. در حینی که آمد تعادلش را حفظ کند زندانی سمت راست از درد به خود پیچید و دستش را به شکمش گرفت. بعد از آن دیگر دور او حلقه نزدند.

شاید عجیب‌ترین موضوع زندان بسته قهوه‌ای‌رنگ بود که هنگام رفتن به او دادند. به طرزی مسخره او را به یاد آداب ازدواج می‌انداخت – با این حلقه با تو ازدواج می‌کنم، با این بسته کاغذی به جامعه باز می‌گردم. بسته را به او دادند و وادارش کردند رسید بدهد، و بسته شامل تمام چیزهایی بود که در دنیا داشت. چیز دیگری در آن نبود. لیماس احساس کرد غیرانسانی‌ترین لحظه در سه ماه اخیر است، و تصمیم گرفت بسته را به محض خروج از زندان دور بیندازد.

زندانی آرامی به نظر می‌رسید. کسی از او شکایتی نداشت. فرماندار که به طرزی مبهم به پرونده او علاقه‌مند بود در دل همه چیز را به گردن خون ایرلندی‌ای می‌انداخت که قسم می‌خورد در رگ‌های لیماس جاری است. پرسید: «بعد از ترک این جا می‌خواهی چه کنی؟» لیماس بدون آن که لبخندی بزند جواب داد فکر می‌کند باید از نو شروع کند، و فرماندار گفت که کار بسیار خوبی است.

پرسید: «خانواده‌ات چه می‌شود؟ نمی‌خواهی با همسرت آشتی کنی؟» لیماس با بی‌اعتنایی جواب داد: «سعی‌ام را می‌کنم، اما او ازدواج مجدد کرده است.»

مأمور ناظر به لیماس پیشنهاد کرد در یک آسایشگاه روانی در باکینگهام-شایر^۱ پرستاری کند و لیماس حاضر شد درخواست بدهد. حتی نشانی آسایشگاه و ساعت حرکت قطارهای مری لبون^۲ را نوشت.

مأمور ناظر اضافه کرد: «خط آهن تا گریت میسندن^۳ الکتریکی شده.» و

1. Buckinghamshire

2. Marylebone

3. Great Missenden

لیماس گفت که خیلی خوب شده است. پس بسته را به او دادند و او رفت. با اتوبوس تا ماربل آرچ^۱ رفت و بقیه راه را پیاده رفت. کمی پول در جیب داشت، پس تصمیم گرفت غذای آبرومندانهای بخورد. با خود گفت باید از هایدپارک^۲ بگذرد و به پیکادلی^۳ برود، بعد از گرین پارک^۴ و سنت جیمز پارک^۵ بگذرد و به میدان پارلمان برود، بعد از وایت هال به سمت استرند^۶ برود تا در آنجا به کافه بزرگی که در نزدیکی ایستگاه چارینگ کراس بود^۷ برسد و با قیمت مناسب شش شیلینگ استیک بخورد.

آن روز لندن زیبا بود. اواخر بهار بود و پارکها پر از گل زعفران و نرگس زینتی. باد خنک و تمیزی از جنوب می وزید؛ می توانست تمام روز راه برود. اما هنوز بسته را در دست داشت و باید از شرش خلاص می شد. سطلهای کوچک خیلی کم حجم بودند؛ تلاش برای جا دادن بسته در یکی از آنها بیهوده بود. به نظرش آمد باید یکی دو چیز را از آن بیرون بیاورد، تکه کاغذهای مصیبت بارش - کارت بیمه، گواهینامه رانندگی و ای ۹۳ (هرچه که بود) در یک پاکت زرد مخصوص - پس خودش را به زحمت نینداخت. روی نیمکتی نشست و بسته را کنارش گذاشت، نه خیلی نزدیک، و کمی دورتر از آن نشست. بعد از یکی دو دقیقه به مسیر عابر پیاده برگشت و بسته را همانجا که بود جا گذاشت. تازه به مسیر عابر برگشته بود که صدای فریادی شنید؛ برگشت، شاید کمی به تندی، و مردی با بارانی نظامی را دید که بسته قهوه‌ای رنگ را در یک دست گرفته بود و داشت با دست دیگر به او اشاره می کرد. مرد مردد بود و آشکارا انتظار داشت لیماس نزد او برود یا تمایلی از خود نشان بدهد. اما لیماس هیچ کدام از این دو کار را نکرد. درعوض شانه بالا

1. Marble Arch

2. Hyde Park

3. Piccadilly

4. Green Park

5. St. James's Park

6. Strand

7. Charing Cross Station

انداخت و به راهش ادامه داد. صدای فریاد دیگری شنید اما آن را نشنیده گرفت، می‌دانست مرد دارد دنبالش می‌آید. صدای پای او را بر مسیر شنی می‌شنید که تقریباً دوان دوان داشت با سرعت به او نزدیک می‌شد، و سپس صدایی کمی نفس بریده و کمی عصبانی را شنید: «آهای، با شما هستم!» حالا دیگر به او رسیده بود. پس لیماس ایستاد، برگشت و به او نگاه کرد.

— بله؟

— این بسته شماست، نیست؟ آن را روی نیمکت جا گذاشتید. چرا وقتی صداتان زدم نایستادید؟

قدبلند بود با موی نسبتاً فری؛ کراوات نارنجی و پیراهن سبز کم‌رنگ پوشیده بود؛ لیماس به نظرش آمد کمی بدعنعق است و حالت اوخواهرها را دارد. بهش می‌خورد مدیر مدرسه اقتصاد در لندن باشد یا باشگاه تئاتری در حومه شهر را اداره کند. چشمان بی‌حالتی داشت.

لیماس گفت: «می‌توانید آن را سرجایش بگذارید. لازمش ندارم.»
مرد برافروخته شد. گفت: «نمی‌توانید همان جا رهایش کنید. زباله است.»
لیماس گفت: «خوب هم می‌توانم. شاید به درد یکی بخورد.» می‌خواست برود اما غریبه هنوز جلویش ایستاده بود و بسته را انگار که بچه‌ای باشد دودستی گرفته بود. لیماس گفت: «بکش کنار. ممکن است لطفاً؟»
غریبه با صدایی یک پرده بلندتر گفت: «ببین، می‌خواستم لطفی در حقایق کرده باشم؛ چرا این قدر بی‌ادبی؟»

لیماس جواب داد: «اگر این قدر مشتاقی لطفی در حقم بکنی، چرا نیم ساعت است تعقیب می‌کردی؟»

لیماس با خود گفت طرف خیلی وارد است. خودش را نباخته بود ولی حتماً ته دلش می‌لرزید.

— اگر می‌خواهی بدانی، به نظرم آمد کسی هستی که زمانی در برلین می‌شناختم‌اش.

— بعد نیم ساعت تعقیبم کردی؟

صدای لیماس پُر از طعنه بود و چشمان قهوه‌ای‌اش را از چهره طرف مقابل برنمی‌داشت.

— اصلاً هم نیم ساعت نبود. در ماربل آرچ تو را دیدم و فکر کردم تو الک لیماس هستی، مردی که ازش قدری پول قرض کرده بودم. من در بی.بی.سی برلین کار می‌کردم و از آن مرد پول قرض کردم. از آن موقع عذاب وجدان دارم، به همین دلیل تو را دنبال کردم. می‌خواستم مطمئن شوم.

لیماس بدون آن که حرفی بزند به او نگاه کرد و فکر کرد خیلی خوب نیست ولی به اندازه کافی خوب است. داستانش به زحمت پذیرفتنی بود — اهمیتی هم نداشت. نکته این بود که داستان جدیدی از خود درآورده بود و بعد از آن که لیماس روش سنتی نزدیک شدن به خود را خراب کرده بود، مردک به این داستان جدید چسبیده بود.

بالاخره گفت: «من لیماس هستم. تو دیگر کی هستی؟»

مرد گفت که نامش آَش^۱ است، و لیماس دانست که دارد دروغ می‌گوید. وانمود کرد واقعاً مطمئن نیست او خود لیماس باشد. پس موقع ناهار بسته را باز کردند و به کارت بیمه ملی نگاه کردند. لیماس با خود گفت مثل دو او خواهر که به کارت پستالی مستهجن نگاه کنند. آَش بدون آن که توجهی به هزینه بکند، ناهار را سفارش داد، و قدری شراب کهنه خوردند تا به یاد ایام قدیم بیفتند. لیماس اصرار داشت که آَش را به خاطر نمی‌آورد و آَش می‌گفت که تعجب می‌کند. با لحنی این حرف را زد که انگار ناراحت شده باشد. گفت در یک مهمانی که دِرک ویلیامز^۲ در آپارتمانش برگزار کرده بود با هم آشنا شده بودند (لعنتی این را درست می‌گفت)، تمام بروبچه‌های مطبوعاتی هم آنجا بودند؛ حتماً الک

1. Ashe

2. Derek Williams

یادش می‌آمد. اما نه، لیماس یادش نمی‌آمد. خُب باید دِرِک ویلیامز را به خاطر می‌آورد، در روزنامهٔ آبزرور کار می‌کرد، مرد خوبی بود که پیتزاپارتی‌های خوبی به راه می‌انداخت. لیماس در به خاطر سپردن نام‌ها حافظهٔ خوبی نداشت، به علاوه داشتند راجع به سال ۱۹۵۴ صحبت می‌کردند؛ از آن دوره مدت زیادی گذشته بود... ولی آس به وضوح به یاد داشت. کلی از مهمانی‌ها و سورچرانی‌هایشان تعریف کرد. لیماس فکر کرد اگر بیل به همان ترتیب ادامه بدهد شاید چیزی به خاطرش بیاید.

بیل ادامه داد، بی‌شک فی‌البداهه، اما خوب از پَسش برمی‌آمد، کمی از خاطراتِ آنچنانی گفت که چه‌طور با سه تا از آن دخترها از یک باشگاه شبانه سر درآورده بودند؛ الک، مردی از دفتر مشاور سیاسی و بیفی؛ و بیل خیلی دستپاچه شده بود چون پولی به همراه نداشت و الک پولش را حساب کرده بود، و یک دهی هم به بیفی قرض داده بود...

آس در حالی که رو به لیماس سر تکان می‌داد شادمانه گفت: «می‌دانستم این کار را می‌کنی. ببین، بیا نیمهٔ دیگرش را اجرا کنیم، خیلی خوش می‌گذرد.» آس از آن قشری بود که روابط انسانی‌شان را طبق اصل مبارزه طلبی و واکنش اداره می‌کنند. جایی که با نرمی مواجه می‌شد پیشروی می‌کرد؛ جایی که با مقاومت مواجه می‌شد عقب‌نشینی می‌کرد؛ او که از خود نظر یا سلیقهٔ خاصی نداشت از نظر یا سلیقهٔ هم‌نشین خود پیروی می‌کرد. به همان اندازه که آبجو می‌خورد اگر شرایط اقتضا می‌کرد چای می‌خورد؛ به موسیقی نظامی در سنت جیمز پارک یا به موسیقی جاز در زیرزمینی در خیابان کامپتن گوش می‌داد؛ وقتی از شارپ ویل^۱ حرف می‌زد همدردی در صدایش موج می‌زد، یا وقتی از رشد جمعیت رنگین‌پوست بریتانیا می‌گفت صدایش از خشم می‌لرزید. به نظر لیماس این نقشِ آشکارا منفعلِ نفرت‌انگیز بود؛ او را به قلدری

1. Sharpville

وامی داشت، چنان که طرف مقابل را با ملایمت به جایی برساند که متعهد باشد، بعد خودش عقب می‌کشید، طوری که آس مدام از بن‌بستی که لیماس برایش درست کرده بود خارج می‌شد. آن روز بعد از ظهر در لحظاتی لیماس چنان بی‌شرمانه لجباز می‌شد که آس توجیه می‌شد گفت و گوشان را تمام کند - به خصوص وقتی که داشت پول را می‌پرداخت - اما این کار را نکرد. مردک عینکی غمگینی که تنها پشت میز بغلی نشسته و غرق خواندن کتابی دربارهٔ تولید بلب‌رینگ بود در صورت شنیدن گفت و گوی آن‌ها حتماً به این نتیجه رسیده بود که لیماس داشت در رفتاری سادیستی افراط می‌کرد - یا شاید (اگر مردی موشکاف بود) فکر می‌کرد لیماس دارد برای رضایت خود ثابت می‌کند که فقط مردی با انگیزه‌ای پنهانی می‌تواند با چنان رفتاری کنار بیاید.

وقتی صورت حساب را خواستند ساعت حدود چهار شده بود و لیماس اصرار کرد نصف آن را بپردازد. آس اعتنا نکرد، صورت حساب را پرداخت و دسته چک‌اش را بیرون آورد تا قرضش به لیماس را بدهد. گفت: «بیست تا از بهترین‌ها.» و تاریخ چک را نوشت. بعد سرش را بلند کرد و با چشمانی گشاده به لیماس نگاه کرد و گفت: «چک که اشکالی ندارد؟»

لیماس کمی سرخ شد و جواب داد: «در حال حاضر بانکی ندارم - تازه از خارج آمده‌ام، باید بانکی جور کنم. بهتر است به من یک چک بدهی تا در بانک خودت آن را نقد کنم.»

«دوست عزیزم، حتی در خواب هم نمی‌دیدم! برای نقد کردن این چک باید به روترهیث^۱ بروی!» لیماس شانه بالا انداخت و آس خندید، و قرار گذاشتند روز بعد ساعت یک در همان مکان همدیگر را ببینند تا آس پول نقد بدهد.

1. Rotherhithe

آش گوشهٔ خیابان کامپتن تاکسی گرفت و لیماس تا وقتی تاکسی از دیدرس خارج شد برای او دست تکان داد. بعد به ساعتش نگاه کرد. ساعت چهار بود. حدس می‌زد هنوز کسی دارد تعقیبش می‌کند، پس به خیابان فلیت رفت تا در کافهٔ بلک اند وایت^۱ یک فنجان قهوه بخورد. به کتابفروشی‌ها نگاه کرد، عنوان روزنامه‌های عصر را که در ویتترین روزنامه‌فروشی‌ها بود خواند، سپس به شکلی ناگهانی، انگار که در آخرین لحظه فکری به ذهنش رسیده باشد، سوار اتوبوس شد. اتوبوس به لادگیت هیل^۲ رفت، و در آن‌جا در نزدیکی ایستگاه مترو در ترافیک گرفتار شد. لیماس یک بلیت شش پنیسی خرید، سوار واگن آخری شد و در ایستگاه بعدی پیاده شد و با پای پیاده به چارینگ کراس برگشت. وقتی به ایستگاه رسید ساعت نه بود و هوا نسبتاً سرد شده بود. وانتی جلو محوطه پارک شده بود؛ راننده‌اش غرق خواب بود.

لیماس به پلاکش نگاهی انداخت و رفت کنار وانت و از پنجره داد زد: «اهل کلمنتس^۳ هستی؟»

راننده از جا پرید و پرسید: «آقای تامس؟»

لیماس جواب داد: «نه، تامس نتوانست بیاید. من ایمیس^۴ از هاونسلو^۵ هستم.»

راننده جواب داد: «بپر بالا، آقای ایمیس.» و در را باز کرد. به سمت غرب رفتند، به طرف کینگز رود^۶. راننده راه را بلد بود.

کانترول در را باز کرد.

گفت: «جرج اسمایلی رفته. من خانه‌اش را قرض گرفتیم. بیا تو.» تا وقتی لیماس وارد نشد و در بسته نشد کانترول چراغ راهرو را روشن نکرد.

1. Black and White

2. Ludgate Hill

3. Clements

4. Amies

5. Hounslow

6. King's Road

لیماس گفت: «تا وقت ناهار تعقیبم کردند.» به اتاق پذیرایی رفتند. همه جا پر از کتاب بود. اتاق قشنگی بود؛ دراز، با تزئینات قرن هجدهم، پنجره‌هایی بلند و بخاری دیواری درست و حسابی. «امروز صبح آمدند سراغم. مردی به نام آس.» سیگاری آتش زد. «یک اواخواهر. قرار است فردا دوباره همدیگر را ببینیم.»

کانترول با دقت به داستان لیماس گوش داد، صحنه به صحنه، از روزی که فوراً خواربارفروش را زده بود تا ملاقات آن روز صبحش با آس. کانترول پرسید: «زندانی چه طور بود؟» شاید باید می‌پرسید آیا لیماس از تعطیلاتش لذت برده است. «متأسفم که نتوانستیم شرایط را برایت بهتر کنیم تا کمی راحت‌تر باشی، اما نمی‌شد چنین کاری کرد.»
— البته که نمی‌شد.

— باید قوی بود، در هر تغییری باید قوی بود. تازه، ناتمام گذاشتن آن دوره کار غلطی بود. خبر داشتم که مریضی. متأسفم. مشکل چه بود؟
— فقط تب.

— چه قدر در بستر بودی؟

— حدود ده روز.

— چه دردناک! و البته کسی نبود تا ازت مراقبت کند.

سکوتی طولانی حاکم شد.

کانترول به آرامی پرسید: «می‌دانی که عضو حزب است، مگر نه؟»

لیماس جواب داد: «بله.» سکوتی دیگر. «نمی‌خواهم او درگیر این ماجرا

شود.»

کانترول به تندی پرسید: «چرا باید درگیر شود؟» و برای لحظه‌ای، فقط

برای یک لحظه، لیماس فکر کرد به مرزبندی آکادمیک نفوذ کرده است. «کی

گفت او باید باشد؟»

لیماس جواب داد: «هیچ کس. فقط می‌خواستم به این نکته اشاره کنم. می‌دانم این جور کارها چه‌طور پیش می‌رود. عملیات ناخوشایندی است. پیامدهای جانبی دارد، با چرخش‌های ناگهانی در مسیرهایی پیش‌بینی نشده. فکر می‌کنی ماهی را گرفته‌ای ولی می‌بینی یکی دیگر را گرفته‌ای. می‌خواهم او درگیر نشود.»

— او، آرام باش، آرام.

— آن مردی که در اداره کاریابی بود، اسمش چه بود؟ پیت؟ در طول جنگ عضو اداره نبود؟

— کسی را به این اسم نمی‌شناسم. گفتی پیت؟

— بله.

— نه، چنین کسی را نمی‌شناسم. در اداره کاریابی؟

لیماس طوری که صدایش شنیده شود گفت: «او، محض رضای خدا.»
کانتروال گفت: «متأسفم، در مقام معاون اداره دارم در وظایفم کوتاهی می‌کنم. نوشیدنی میل داری؟»

— نه. می‌خواهم همین امشب بروم، کانتروال. به بیرون شهر بروم و کمی تمرین کنم. خانه باز است؟

— یک اتومبیل برایت آماده کرده‌ام. فردا چه ساعتی قرار است آتش را ببینی، ساعت یک؟
— بله.

— به هال‌دین تلفن می‌کنم و به او می‌گویم قدری آب میوه می‌خواهی. بهتر است بروی پیش دکتر. برای تبی که داشتی.

— نیاز به دکتر ندارم.

— هر جور میل‌ات است.

کانتروال برای خودش ویسکی ریخت و سرسری نگاهی به کتاب‌های کتابخانه اسمایلی انداخت.

لیماس پرسید: چرا اسمایلی این جا نیست؟
کانترول با بی‌اعتنایی جواب داد: «از عملیات خوشش نمی‌آمد. به نظرش ناخوشایند است. اهمیتش را درک می‌کند اما نمی‌خواهد در آن شرکت داشته باشد.» بعد با لبخندی عجیب گفت: «تبش مدام برمی‌گردد.»

– چندان با آغوش باز از من استقبال نکرد.

– درست است. نمی‌خواهد نقشی داشته باشد. اما دربارهٔ مونت اطلاعاتی

بهت داد؛ جزئیات را داد؟

– بله.

– مونت خیلی آدم محکمی است. نباید این را فراموش کنیم. در ضمن

مأمور اطلاعاتی خوبی هم هست.

– اسمایلی دلیل عملیات را می‌داند؟ اهمیت خاص اش را؟

کانترول به تأیید سر تکان داد و یک جرعه نوشید.

– و باز خوشش نمی‌آید؟

– مسئلهٔ اخلاقیات مطرح نیست. مثل جراحی است که از دیدن خون

خسته شده. راغب است بقیه عملیات را انجام بدهند.

لیماس گفت: «بگو ببینم، از کجا این قدر مطمئنی این عملیات ما را به

چیزی که می‌خواهیم می‌رساند؟ از کجا می‌دانی که آلمانی‌های شرقی درگیر

این ماجرا هستند، نه چک‌ها یا روس‌ها؟»

کانترول با تکبر گفت: «خاطر جمع باش. از این بابت شکی نیست.»

در حینی که به طرف در می‌رفتند کانترول دستش را به نرمی روی شانهٔ

لیماس گذاشت.

گفت: «این آخرین کار توست. بعد دیگر از سرما خلاص می‌شوی. راجع به

آن دختره، می‌خواهی برایش کاری کنیم، پول یا چیز دیگر؟»

– وقتی کار تمام شد. بعد خودم بهش می‌رسم.

– بهتر. الآن هر کاری نامطمئن است.

لیماس با تأکید تکرار کرد: «فقط می‌خواهم کاری به کارش نداشته باشید. نمی‌خواهم درگیر شود. نمی‌خواهم پرونده‌ای برایش درست شود. می‌خواهم فراموش شود.»

بعد رو به کانترول سر تکان داد و قدم به فضای شب گذاشت. به دل سرما.

کیور

روز بعد لیماس بیست دقیقه دیر به قرار نهارش با آس رسید و آشکارا سرخوش بود. با این همه خوشحالی آس از دیدن لیماس ذره‌ای کم نشد. ادعا کرد خودش هم چند دقیقه پیش رسیده و به خاطر رفتن به بانک کمی دیر کرده است. یک پاکت به لیماس داد.

آس گفت: «همه‌اش یک دلاری است.»

لیماس جواب داد: «ممنون. بیا یک نوشیدنی بخوریم.» صورتش را اصلاح نکرده و یقه‌اش کثیف بود. پیشخدمت را صدا زد و نوشیدنی سفارش داد. وقتی نوشیدنی‌ها آماده شد، دست لیماس در موقع ریختن سودا در لیوانش لرزید و لیوان سرریز شد.

ناهار به خوبی و خوشی صرف شد، با کلی نوشیدنی، و آس بیشتر حرف زد. چنان که لیماس انتظار داشت او اول از خودش گفت، ترفندی کهنه که البته بدک نبود.

آس گفت: «راستش را بخواهی، اخیراً کارهای خوبی دارم، به عنوان خبرنگار آزاد، مقاله‌های انگلیسی برای مطبوعات خارجی می‌نویسم. بعد از برلین اول کمی اوضاعم به هم ریخته بود – مؤسسه نمی‌خواست قراردادم را

تمدید کند و من هم سرگرم اداره هفته‌نامه‌ای عامه‌پسند برای افراد بالای شصت سال شدم که واقعاً شغل کسالت‌باری بود. می‌توانی بدتر از این را تصور کنی؟ با اولین اعتصاب چاپخانه‌دارها، هفته‌نامه ورشکست شد. نمی‌دانی چه قدر راحت شدم! بعد رفتم تا مدتی با مادرم در چلتنهام^۱ زندگی کنم – یک مغازه عتیقه فروشی دارد و خدا را شکر کار و بارش بد نیست. بعد نامه‌ای از یک دوست قدیمی به دستم رسید، اسمش سام کیور^۲ است، که داشت یک مؤسسه جدید تأسیس می‌کرد که کارش تهیه مقالات کوتاه درباره زندگی انگلیسی – با کمی جانبداری – برای روزنامه‌های خارجی است. خودت که این جور کارها را می‌شناسی؛ ششصد کلمه درباره رقص موریس! اما سام ترفندی جدیدی داشت؛ مقاله را ترجمه شده می‌فروخت و همین کارش خیلی متفاوت بود. تصور بر این است که هر کسی می‌تواند یک مترجم استخدام کند یا خودش ترجمه کند، اما اگر به دنبال نیمه‌ستونی برای مقاله خارجی‌ات هستی نباید وقت و پولت را صرف ترجمه کنی. شگرد سام ارتباط مستقیم با سردبیران بود – بیچاره مثل کولی‌ها در اروپا پرسه می‌زد، اما خیلی راحت به نتیجه می‌رسید.»

آش مکشی کرد، منتظر ماند تا لیماس هم از خودش بگوید، اما لیماس محل نگذاشت. فقط با بی‌حوصلگی سر تکان داد و گفت: «عالی است.» لیماس حال خوشی نداشت. اوضاعش به نظر خراب می‌آمد. مثل بیشتر الکلی‌ها دستانش می‌لرزید و به زحمت می‌توانست فنجانی را در دست نگه دارد و به دهانش نزدیک کند.
آش لحظه‌ای ساکت ماند.

پرسید: «تو که سام را نمی‌شناسی، می‌شناسی؟»

– سام؟

1. Cheltenham

2. Sam Kiever

صدای آتش حالتی رنجیده پیدا کرد.

— سام کیور، رئیس. همان یارویی که داشتیم راجع بهش حرف می‌زدیم.

— او هم در برلین بود؟

— نه. آلمان را خوب می‌شناسد، ولی هرگز در برلین زندگی نکرده. کمی در

بُن کار کرده، به عنوان خبرنگار آزاد. شاید او را دیده باشی. آدمی

دوست‌داشتنی است.

«فکر نکنم دیده باشم اش.» یک مکث.

آتش پرسید: «این روزها چه می‌کنی، رفیق؟»

لیماس شانه بالا انداخت. جواب داد: «برکنار شده‌ام.» و لبخندی احمقانه

زد. «لو رفته‌ام و برکنار شده‌ام.»

— یادم نیست در برلین چه می‌کردی. یکی از آن جنگجویان مرموز جنگ

سرد نبودی؟»

لیماس با خود گفت: خدای من، داری کمی پیشروی می‌کنی. کمی مردد ماند،

بعد سرخ شد و با حالتی وحشیانه گفت: «کارمند دفتری یانکی‌های لعنتی

بودم، مثل بقیه‌مان.»

آتش انگار که داشت این ایده را برای مدتی در ذهنش سبک و سنگین

می‌کرد گفت: «می‌دانی، باید سام را ببینی. تو مثل او هستی.» بعد ناگهان

گفت: «الک، من حتی نمی‌دانم تو کجا زندگی می‌کنی!»

لیماس با بی‌حوصلگی گفت: «نمی‌توانی.»

— نمی‌فهمم، رفیق قدیمی. کجا زندگی می‌کنی؟

— همین اطراف. یک خرده سخت می‌گذرانم. کاری ندارم. حرامزاده‌ها

مستمری درست و حسابی بهم نمی‌دهند.

آتش وحشت‌زده به نظر می‌رسید.

— اما الک، خیلی بد است، چرا به من نگفتی؟ ببین، چرا نمی‌آیی پیش من

بمانی؟ جای کوچکی است، اگر خوابیدن روی تخت سفری برایت مهم نباشد

برای یکی دیگر جا دارد. نمی‌توانی در خیابان زندگی کنی، دوست عزیز و قدیمی!

لیماس در حالی که روی جیبی که پاکت در آن بود می‌زد گفت: «مشکلی نیست، کار پیدا می‌کنم.» با اراده سر تکان داد. «در عرض یکی دو هفته کار پیدا می‌کنم.»

– چه جور کاری؟

– اوه، نمی‌دانم. هر کاری.

– اما تو که نمی‌توانی خودت را نفله کنی، الک! تو آلمانی را مثل زبان مادری صحبت می‌کنی، خوب یادم هست. خیلی کارها هست که می‌توانی انجام بدهی!

– همه جور کاری انجام داده‌ام. از دایرةالمعارف فروختن برای یک شرکت لعنتی امریکایی گرفته تا مرتب‌کردن کتاب در یک کتابخانه فراروان‌شناسی و سوراخ کردن برگه‌های کار در یک کارخانه مزخرف چسب‌سازی. چه غلطی می‌توانم بکنم؟

به آس نگاه نمی‌کرد بلکه به میز جلویش خیره شده بود و لب‌های مضطرب‌اش می‌لرزید. آس به او پاسخ داد. از روی میز به جلو خم شد و با تأکید حالتی تقریباً پیروزمندانه حرف زد.

– اما الک، تو به یه آشنا نیاز داری، نمی‌بینی؟ می‌دانم وضعیت چه‌طور است، خودم در چنین شرایطی بوده‌ام. این جاست که آدم‌ها را می‌شناسی. نمی‌دانم در برلین چه می‌کردی، نمی‌خواهم بدانم، ولی از آن کارهایی نبود که با آدم‌های مهم در تماس باشی، مگر نه؟ اگر من پنج سال پیش در پوزنان^۱ با سام آشنا نشده بودم هنوز روی خط فقر بودم. بین، الک، بیا یکی دو هفته پیش من بمان. از سام و یکی دو تا از بچه‌های قدیمی مطبوعات از برلین، اگر در شهر باشند، کمک می‌گیریم.

1. Poznan

لیماس گفت: «اما من نمی‌توانم بنویسم. هیچ کوفتی نمی‌توانم بنویسم.»
آش دستش را روی بازوی لیماس گذاشت و با لحن آرامش‌بخشی گفت:
«نگران نباش. بگذار کارها یکی‌یکی پیش برود. خرت و پرت‌هایت کجاست؟»
– چه کجاست؟

– لوازمات: لباس‌ها، باروبنه و این‌جور چیزها؟
– هیچی ندارم. هر چه را که داشتم فروختم – غیر از آن بسته.
– کدام بسته؟

– همان بسته قهوه‌ای که تو پارک پیدا کردی. همانی که می‌خواستم دور
بیندازم.

آش آپارتمانی در میدان دلفین داشت. درست همان چیزی بود که لیماس
انتظار داشت – کوچک و معمولی با چند عتیقه از آلمان که با عجله جمع‌آوری
شده بود: لیوان‌های بزرگ دسته‌دار، پیپ روستایی و چند تکه شیء زینتی
درجه دو.

گفت: «آخر هفته‌ها را با مادرم در چلتنهام می‌گذرانم.» بعد با نارضایتی
اضافه کرد: «از این‌جا فقط برای وسط هفته استفاده می‌کنم. نسبتاً راحت
است.» تخت سفری را در اتاق پذیرایی کوچک علم کردند.

لیماس پرسید: «چه مدت است که این‌جا هستی؟»

– اوه، حدود یک سال می‌شود.

– راحت پیداش کردی؟

– مستأجرهای این آپارتمان‌ها می‌آیند و می‌روند، می‌دانی که. نام نویسی
می‌کنی، بعد یک روز بهت تلفن می‌زنند و می‌گویند اسمت درآمده.

آش چای درست کرد و هر دو نوشیدند. لیماس عبوس بود، مثل مردی که
به راحتی عادت ندارد. حتی آش هم چندان آرام به نظر نمی‌رسید. بعد از چای
آش گفت: «من می‌روم بیرون تا قبل از بسته‌شدن مغازه‌ها قدری خرید کنم،
بعد تصمیم می‌گیریم چه کار کنیم. شاید امروز عصر به سام زنگی بزنم – به

نظرم هرچه زودتر شما دو نفر با هم آشنا شوید بهتر است. چرا نمی‌روی بخوابی - خیلی خسته به نظر می‌آیی.»
لیماس سری تکان داد. «برات خوب است» - بعد با دستش حرکت ناشیانه‌ای انجام داد - «تمام این‌ها». آش روی شانه او زد، بارانی نظامی‌اش را برداشت و رفت.

به محض آن که لیماس فکر کرد آش از ساختمان خارج شده در ورودی آپارتمان را نیمه‌باز گذاشت و به طبقه پایین، به تالار مرکزی رفت، جایی که دو باجه تلفن قرار داشت. شماره جایی در میدا ویل^۱ را گرفت و منشی آقای تامس را خواست. چیزی نگذشت که صدای دختر جوانی گفت: «منشی آقای تامس، بفرمایید.»

لیماس گفت: «من از طرف آقای سام کیور تامس می‌گیرم. ایشان دعوت‌نامه را قبول کرده‌اند و امیدوارند بتوانند امروز عصر با آقای تامس تماس بگیرند.»

- به آقای تامس خبر می‌دهم. می‌دانند چه‌طور با شما تماس بگیرند؟

لیماس جواب داد: «میدان دلفین.» و آدرس را داد. «خداحافظ.»

بعد از کمی پرس‌وجو در میز سرایداری، به آپارتمان آش برگشت و روی تخت سفری نشست و به دست‌های حلقه شده خود نگاه کرد. کمی بعد دراز کشید. تصمیم گرفت به نصیحت آش گوش کند و کمی استراحت کند. به محض آن که چشم‌هایش را بست، لیز را به خاطر آورد که در آپارتمان بی‌زواتر کنار تخت او نشسته است، و فکر کرد چه بر سر او آمده است.

آش بیدارش کرد، مردی ریزنقش و نسبتاً چاق همراهش بود که موی بلند و جوگندمی‌اش را به عقب شانه کرده بود و کت و شلواری چهاردکمه به تن داشت. کمی لهجه اهالی اروپای میانه را داشت؛ شاید آلمانی، تشخیص‌اش دشوار بود. گفت نامش کیور است، سام کیور.

1. Maida Vale

جین و تونیک خوردند و بیشتر اش حرف می‌زد. می‌گفت درست مثل ایام قدیم است، در برلین: پسرها با هم و شب به کامشان. کیور گفت نمی‌خواهد دیر کند؛ فردا کار داشت. همه توافق کردند به رستوران چینی‌ای که آش می‌شناخت بروند - درست رو به روی پاسگاه پلیس لایم هاوس بود. در کمال تعجب، آش مقداری بورگاندی در آشپزخانه داشت که آن را با خود به تاکسی بردند.

شام خیلی خوب بود و کم‌کم کیور زبانش باز شد: تازه از سفر آلمان غربی و فرانسه برگشته بود. اوضاع فرانسه خیلی قمر در عقرب شده بود، دوگل رو به زوال بود و فقط خدا می‌دانست بعد قرار بود چه اتفاقی بیفتد. با صد هزار نیروی سرخورده‌ای که از الجزایر برگشته بود احتمال ظهور فاشیسم دور از ذهن نبود. آش برای آن که او را به حرف زدن تشویق کند پرسید: «از آلمان چه خبر؟»

کیور گفت: «مسئله این است که آیا یانکی‌ها می‌توانند آن‌ها را حفظ کنند.» و نگاهی برانگیزاننده به لیماس انداخت.

لیماس پرسید: «منظورت چیست؟»

- همان که گفتم. دالس^۱ با یک دست سیاست خارجی را پیشکش می‌کند، کِنِدی^۲ آن را با دست دیگر پس می‌کشد. دارند بدخُلق می‌شوند.

لیماس به تندی سری تکان داد و گفت: «نمونه یک یانکی لعنتی.»

آش گفت: «ظاهراً الک از پسرعموهای امریکایی ما خوشش نمی‌آید.» و

کیور با بی‌میلی کامل زیر لب گفت: «اوه، واقعاً؟»

لیماس فکر کرد کیور دارد نقش بازی می‌کند. مثل کسی که اسب رام می‌کند تو را به سمت خود می‌کشاند. مردی را تداعی می‌کرد که می‌خواهد از او خواهشی کنند، ولی به راحتی به خواسته‌اش نمی‌رسید.

۱. Dulles، دیپلمات امریکایی که بین سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۹ وزیر امور خارجه امریکا بود -

۴.

۲. Kennedy، رئیس جمهور امریکا بین سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳ - م.

بعد از شام آش گفت: «در خیابان وارد^۱ جایی را می‌شناسم – تو آن‌جا رفته‌ای، سام. حسابی بهت می‌رسند. بیایید تاکسی بگیریم و با هم به آن‌جا برویم.»

لیماس گفت: «یک لحظه صبر کنید.» لحنش طوری بود که باعث شد آش فوری به او نگاه کند. «یک چیز را به من بگویید، ممکن است؟ کی خرج این خوشگذرانی را می‌دهد؟»

آش فوری گفت: «من می‌دهم. من و سام.»
– در این مورد با هم صحبت کرده‌اید؟
– خب... نه.

– چون من هیچ پولی ندارم؛ تو که می‌دانی، مگر نه؟ خلاصه پولی ندارم که دور بریزم.

– البته، الک. تا حالا که هوایت را داشته‌ام، نداشته‌ام؟
لیماس جواب داد: «چرا، چرا، داشته‌ای.»

ظاهراً می‌خواست چیز دیگری بگوید، اما تغییر عقیده داد. آش نگران به نظر می‌رسید، اما نرنجیده بود، و کیور هم کماکان مرموز بود.

لیماس در تاکسی حرفی نزد. آش سعی کرد حرف‌هایی دوستانه بزند، اما لیماس فقط با اوقات تلخی شانه بالا انداخت. به خیابان واردور رسیدند و از تاکسی پیاده شدند. نه لیماس و نه کیور سعی نکردند کرایه تاکسی را بدهند. آش آن‌ها را از جلوی ویترین یک مغازه، که پر از مجله‌های لُختی بود و در کوچهای باریک قرار داشت و با چراغ نئون پرزرق و برقی پشت شیشه‌اش نوشته شده بود: «باشگاه بیدمشک – ورود فقط برای اعضا مجاز است»، رد کرد. در هر دو سوی در عکس‌هایی از دختران دیده می‌شد، و کنار هر کدام تکه

1. Wardour Street

کاغذی دست نوشته قرار داشت که روی آن نوشته بودند: «مطالعه طبیعت – فقط برای اعضا».

آش زنگ را زد. مردی درشت اندام با پیراهن سفید و شلوار سیاه فوری در را باز کرد.

آش گفت: «من عضو هستم. این دو آقا هم با من هستند.»
– کارتتان را ببینم؟

آش کارت زرد رنگی را از کیفش بیرون آورد و به مرد داد.
– مهمان‌هایتان بابت عضویت موقت باید نفری یک پوند بدهند. به توصیه شما آمده‌اند، درست است؟

کارت را جلو گرفت و در همین حین لیماس دستش را دراز کرد و آن را گرفت. لحظه‌ای به آن نگاه کرد، بعد آن را به آش برگرداند.
لیماس از جیب پشت شلوارش دو پوند بیرون آورد و آن را در دست‌های منتظر مرد گذاشت.

لیماس گفت: «دو پوند برای مهمان‌ها.» و بدون توجه به اعتراض آش آن‌ها را از در پرده‌پوش به داخل هدایت کرد و به تالار کم نور باشگاه بُرد. بعد رو کرد به دربان و گفت: «یک میز برایمان جور کن، و یک بطری نوشیدنی. و کاری کن تک و تنها باشیم.»

دربان لحظه‌ای درنگ کرد، تصمیم گرفت بحث نکند، و آن‌ها را به طبقه پایین برد. همچنان که پایین می‌رفتند صدای زوزه آرام موسیقی را شنیدند. گروهی دونفره داشت می‌نواخت و دخترها در دسته‌های دو و سه نفره دور نشسته بودند. دو نفرشان با ورود آن‌ها از جا بلند شدند، اما مرد درشت اندام سرش را به علامت نفی تکان داد.

زمانی که منتظر نوشیدنی بودند، آش با حالتی معذب به لیماس نگاه کرد. کیور کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید. پیشخدمت یک بطری و سه لیوان آورد و هنگامی که داشت کمی نوشیدنی در هر لیوان می‌ریخت آن‌ها در سکوت

نظاره‌گر بودند. لیماس بطری را از پیشخدمت گرفت و خودش قدری به هر لیوان اضافه کرد. وقتی کارش تمام شد از بالای میز خم شد و به آس گفت: «حالا شاید بهتر باشد بگویی چه غلطی داری می‌کنی.» آس با لحنی نامطمئن گفت: «منظورت چیست، الک؟ چه منظوری داری، الک؟»

لیماس آهسته گفت: «از روزی که از زندان آزاد شدم مرا تعقیب کرده‌ای و داستان بی‌سر و ته احمقانه‌ای از دیدارمان در برلین از خودت درآورده‌ای. پولی را به من دادی که اصلاً بدهکار نبود. برایم غذاهای گران خریدهای و در آپارتمانم به من جا داده‌ای.»

آس سرخ شد و گفت: «اگر موضوع این است...» لیماس با عصبانیت گفت: «وسط حرفم نپر. منتظر بمان تا حرفم تمام بشود، ممکن است؟ کارت عضویت‌ات برای کسی به نام مورفی^۱ صادر شده. اسمت همین است؟»

— نه، نیست.

— پس حتماً دوستی به نام مورفی این کارت را بهت قرض داده؟
— نه، این طوری هم نبوده. اگر می‌خواهی بدانی، گاهی اوقات برای خوشگذرانی به این جا می‌آیم. برای عضویت در باشگاه یک اسم قلابی دادم. لیماس بی‌رحمانه اصرار کرد: «پس چرا اسم مستأجر آپارتمانم هم مورفی است؟»

بالاخره کیور حرف زد.

به آس گفت: «تو برو خانه، بگذارش به عهده من.»

روی صحنه، دختری جوان و نادلچسب نمایشی را اجرا می‌کرد. حالتی

1. Murphy

ترحم‌انگیز داشت که بیشتر ناراحت‌کننده بود تا دلپذیر. انگار تنها صدای موسیقی را می‌شنید و حرکاتش ناشیانه بود؛ مانند بچه‌ای در میان بزرگسالان. به لباسش سه رشته نوار زرق و برق‌دار آویزان بود که آدم را به یاد تزیینات قدیمی درخت کریسمس می‌انداخت.

لیماس و کیور در سکوت نظاره‌گر بودند.

بالاخره لیماس گفت: «انگار می‌خواهی به من بگویی از این بهترش را در برلین دیده‌ای.» و کیور دید که او خیلی عصبانی است.

کیور با گشاده‌روی گفت: «انگار خودت بهترش را دیده‌ای. من اغلب در برلین بوده‌ام، اما از باشگاه‌های شبانه بدم می‌آید.»
لیماس حرفی نزد.

– البته آدم سختگیری نیستم، فقط منطقی هستم...

لیماس احتمالاً گوش نمی‌داد، چون پرسید: «شاید بهتر باشد بگویی چرا آن اواخواهر مرا زیر بال خود گرفت.»

– با کمال میل. من ازش خواستم.

– چرا؟

– به تو علاقه‌مندم. می‌خواهم پیشنهادی بهت بدهم، پیشنهادی ژورنالیستی.

لیماس تکرار کرد: «ژورنالیستی، بله.»

– من مؤسسه‌ای را اداره می‌کنم. مقالات بین‌المللی ارائه می‌کنیم. برای مطالب جالب حقوق خوبی می‌دهم – خیلی خوب.

– چه کسی مطالب را چاپ می‌کند؟

– در واقع چنان حقوق خوبی دارد که مردی با تجربیات تو... در صحنه‌های بین‌المللی، می‌تواند خودش را در زمانی نسبتاً کوتاه از نگرانی‌های مالی خلاص کند.

«چه کسی آن مطالب را چاپ می‌کند، کیور؟» لحن لیماس تهدیدآمیز بود، و برای لحظه‌ای گویی چهره آرام کیور حالتی مشوش پیدا کرد.

«مشتریان بین‌المللی. خبرنگاری در پاریس دارم که مقدار زیادی از مطالب مرا می‌فروشد. اغلب حتی نمی‌دانم چه کسی آن‌ها را چاپ می‌کند.» بعد با لبخندی آرامش‌بخش افزود: «اعتراف می‌کنم به این موضوع اهمیت چندانی نمی‌دهم. آن‌ها پول می‌دهند و باز مطلب می‌خواهند. می‌دانی لیماس، از آن آدم‌هایی هستند که خودشان را درگیر جزئیات دست و پاگیر نمی‌کنند؛ سر وقت پولشان را می‌دهند و مثلاً خوشحالند که به بانک‌های خارجی پول می‌دهند و کسی نگران مسائلی مثل مالیات نیست.»

لیماس حرفی نزد. لیوانش را دودستی گرفته و به آن خیره شده بود. لیماس با خود گفت: خدای من، دارند زیاده‌روی می‌کنند؛ بی‌شرمانه است. به یاد شوخی احمقانه‌ای افتاد: «این از آن پیشنهادهایی است که یک دختر محترم قبول نمی‌کند، تازه نمی‌دانم ارزشش را دارد یا نه.» فکر کرد از نظر تاکتیکی حق دارند زیاده‌روی کنند. او اخراج شده بود، تجربه زندانش هنوز تازه بود، نفرت اجتماعی‌اش قوی بود. من اسب پیری هستم، نیازی نیست حرفش را قطع کنم؛ لازم نیست وانمود کنم به عنوان یک جنتمن انگلیسی به شرفم توهین کرده‌اند.

از سوی دیگر انتظار اعتراض عملی داشتند. انتظار داشتند بترسد؛ چون اداره خیانتکارها را تعقیب می‌کرد، چنان که چشم خدا قابیل را در صحرا تعقیب می‌کرد. و در نهایت می‌دانستند یک قمار است. می‌دانستند که ناهماهنگی در تصمیم انسان می‌تواند بهترین روش‌های جاسوسی را به مشتی چرندیات تبدیل کند؛ که آدم‌های متقلب، دروغگو و جنایتکارها شاید در برابر هرگونه چرب‌زبانی مقاومت کنند اما مردان شریف و محترم می‌توانند تبدیل به خائنانی وحشتناک بشوند.

لیماس بالاخره زیر لب گفت: «باید خیلی بدهند.» کیور مقداری نوشیدنی برایش ریخت.

– پول نقدی به مبلغ پانزده هزار پوند پرداخت می‌کنند. پول نزد بانکِ بخش برن^۱ سپرده می‌شود. با ارائهٔ اوراق شناسایی مناسب، که مشتری‌های من برایت مهیا می‌کنند، می‌توانی پول را از حساب برداشت کنی. مشتری‌های من این حق را برای خود محفوظ نگه می‌دارند که در دوره‌ای یک‌ساله با پرداخت پنج هزار پوند دیگر هر سؤالی دارند از تو بکنند. در مورد هر... مشکل اسکان مجددی که امکان دارد پیش بیاید با تو همکاری می‌کنند.

– تا کی جواب می‌خواهی؟

– همین حالا. لازم نیست تمام خاطرات را روی کاغذ بیاوری. با مشتری من دیدار می‌کنی و او طوری ترتیب کار را می‌دهد... که انگار کس دیگری آن مطلب را نوشته.

– کجا قرار است او را ببینم؟

– فکر کردیم به خاطر راحتی همه، بهتر است بیرون از بریتانیا دیدار کنید. مشتری من هلند را پیشنهاد کرد.

لیماس با بی‌حوصلگی گفت: «گذرنامه‌ام را همراه ندارم.»

کیور مؤدبانه جواب داد: «به خودم اجازه دادم یکی برایت تهیه کنم.» هیچ چیز در صدا یا رفتارش نشان نمی‌داد غیر از یک توافق تجاری کار دیگری کرده باشد. «فردا صبح ساعت نه و چهل و پنج دقیقه پرواز می‌کنیم. حالا به آپارتمان من برگردیم تا دربارهٔ جزئیات دیگر صحبت کنیم؟»

کیور صورت حساب را پرداخت و آدرس جایی نسبتاً خوب در نزدیکی سنت جیمز پارک را به یک تاکسی داد.

آپارتمان کیور لوکس و گران بود، اما اثاثیه‌اش این حس را به فرد می‌داد که انگار با عجله سرهم‌بندی شده است. می‌گویند در لندن فروشگاه‌هایی هست

۱. Bern، پایتخت سوئیس – م.

که در حیاط خلوتشان کتاب‌های صحافی شده می‌فروشنند، و طراحان داخلی‌ای هستند که طرح رنگ دیوارها را با نقاشی هماهنگ می‌کنند. لیماس که پذیرای چنین ظرافت‌هایی نبود یادش می‌رفت که در یک آپارتمان شخصی نشسته نه یک هتل. در حینی که کیور اتاقش را (که مشرف به یک حیاط خلوت دلگیر بود نه به خیابان) به او نشان می‌داد پرسید: «چه مدت است که این جا هستی؟»

کیور سرسری جواب داد: «زیاد نیست. چند ماهی می‌شود، نه بیشتر.»
— حتماً خیلی هزینه دارد. با این همه فکر کنم ارزشش را داری.
— ممنون.

یک بطری نوشیدنی در اتاقش بود و چند لیوان روی یک سینی نقره‌ای قرار داشت. دری پرده‌پوش در سمت دیگر اتاق به یک حمام و دستشویی منتهی می‌شد.

— یک آشیانه عشق کوچولو. تمام خرجش را تشکیلات کارگری می‌دهد؟
کیور گفت: «خفه شو.» بعد اضافه کرد: «اگر با من کاری داشتی، یک آیفون به اتاقم وصل است. بیدار هستم.»
لیماس جواب داد: «فکر کنم بتوانم کلیدش را فشار بدهم.»
کیور خیلی کوتاه گفت: «پس شب به‌خیر.» و از اتاق بیرون رفت.
لیماس با خود گفت: عصبی شده.

لیماس با زنگ تلفن کنار تختش بیدار شد. کیور بود.
گفت: «ساعت شش است. نیم ساعت دیگر صبحانه می‌خوریم.»
لیماس جواب داد: «بسیار خب.» و گوشی را گذاشت. سرش درد می‌کرد.
حتماً کیور تاکسی خبر کرده بود، چون ساعت هفت زنگ در را زدند و کیور پرسید: «همه چیز حاضر است؟»
لیماس جواب داد: «غیر از مسواک و تیغ اصلاح بار و بنه‌ای ندارم.»

– ترتیب همه چیز داده شده. به غیر از این آماده‌ای؟
لیماس شانه بالا انداخت. «فکر کنم باشم. سیگار داری؟»
کیور جواب داد: «نه، ولی در هواپیما می‌توانی بگیری.» بعد افزود: «بهتر
است نگاهی به این بیندازی.» و یک گذرنامه انگلیسی را به لیماس داد. به
اسم او و با عکس او صادر شده بود، در گوشه، مهر برجسته وزارت امور خارجه
را داشت. نه نو بود و نه کهنه؛ در آن نوشته بود که لیماس کارمند است و
وضعیت تأهلش مجرد ذکر شده بود. لیماس اول که آن را در دست گرفت کمی
عصبی شد. مثل ازدواج کردن بود: هر اتفاقی می‌افتاد دیگر اوضاع مثل سابق
نمی‌شد.

لیماس پرسید: «پول چه می‌شود؟»
– پولی نیاز نداری. در شرکت است.

لامیراژ

آن روز صبح هوا سرد بود. مه رقیق، مرطوب و خاکستری بود و پوست را می‌سوزاند. فرودگاه لیماس را به یاد جنگ می‌انداخت؛ ماشین‌آلاتی که نیمی از آن‌ها در مه پنهان بود، و صبورانه در انتظار ارباب خود بودند؛ صداهای پرتین و پژواک شان، فریاد ناگهانی و صدای ناهمگن پاشنه‌های دختری بر کف سنگی خیابان؛ غرش موتوری که شاید بغل گوش‌ات باشد. همه جا پر از آن حال و هوای توطئه بود که در میان آدم‌هایی که از سپیده‌دم بیدار مانده‌اند به وجود می‌آید — بیشتر از روی برتری، از این تجربه معمول که شاهد رفتن شب و دمیدن صبح باشند. کارکنان سر و وضعی دارند که راز سپیده‌دم آن را برملا می‌کند و سرما به آن جان می‌بخشد، و با گوشه‌گیری مردانی که از جبهه برگشته‌اند با مسافران و بار و بنه‌شان رفتار می‌کردند؛ آدم‌هایی عادی که در آن روز صبح هیچ نداشتند.

کیور برای لیماس چمدانی مهیا کرده بود. مسئله‌ای جزئی بود که لیماس آن را تحسین می‌کرد. مسافران بی‌چمدان جلب توجه می‌کنند، و چنین چیزی جزو نقشه کیور نبود. در میز پذیرش خط هوایی، بارشان را تحویل دادند، کارت پرواز گرفتند و تابلوهای راهنما را دنبال کردند تا به بخش بازرسی

گذرنامه برسند. وقتی راه را گم کردند لحظهٔ مضحکی پیش آمد و کیور با یک باربر بی ادبانه حرف زد. لیماس حدس زد کیور باید نگران گذرنامه شده باشد – به نظر لیماس این نگرانی بی دلیل بود چون گذرنامه ایرادی نداشت.

مأمور کنترل گذرنامه مرد جوان و ریزنقشی بود که کراواتِ یکان اطلاعات را زده و نشانِ ناشناخته‌ای بر برگردانِ یقه‌اش داشت. سبیلی حنایی و لهجهٔ اهالی شمال را داشت که بزرگ‌ترین دشمن زندگی‌اش بود.

از لیماس پرسید: «برای مدتی طولانی سفر می‌کنید، آقا؟»

لیماس جواب داد: «دو هفته.»

– بهتر است مراقب باشید، آقا. گذرنامه‌تان تا بیست و یکم اعتبار دارد.

لیماس گفت: «می‌دانم.»

در کنار هم به تالار انتظار مسافران رفتند. در راه لیماس گفت: «تو یک کثافتِ بدگمان هستی، مگر نه کیور؟» و کیور به آرامی خندید.

جواب داد: «نمی‌توانیم اجازه بدهیم آزاد باشی، می‌توانیم؟ این جزو

قرارمان نیست.»

هنوز باید بیست دقیقه منتظر می‌ماندند. پشت میزی نشستند و قهوه سفارش دادند. کیور با اشاره به فنجان‌ها، نعلبکی‌ها و زیرسیگاری‌های استفاده شدهٔ روی میز به پیشخدمت گفت: «این‌ها را هم ببرید.»

پیشخدمت جواب داد: «یک چرخ دستی دارد می‌آید.»

کیور با عصبانیت تکرار کرد: «ببرشان. نفرت‌انگیز است که ظرف‌های

کثیف را این طور باقی می‌گذارید.»

پیشخدمت فقط رو برگرداند و بعد رفت. به میز سرویس نزدیک هم نشد و

قهوه‌شان را سفارش نداد. کیور از خشم سفید شد. لیماس زیر لب گفت:

«محض رضای خدا، ولش کن. زندگی خیلی کوتاه است.»

کیور گفت: «حرامزادهٔ پررو!»

– باشد، باشد، جار و جنجال به پاکن؛ لحظهٔ خوبی را انتخاب کرده‌ای،

قیافه‌مان را فراموش نمی‌کنند.

تشریفات فرودگاهی در فرودگاه هیگ^۱ مشکلی نداشت. به نظر می‌آمد نگرانی‌های کیور رفع شده باشد. در هنگام طی کردن فاصله کوتاه بین هواپیما و انبار گمرک، سرحال و پرحرف شد. مأمور جوان هلندی نگاهی سرسری به چمدان و گذرنامه‌هایشان انداخت و با انگلیسی دست و پا شکسته و از ته گلویی اعلام کرد: «امیدوارم اقامت مطبوعی در هلند داشته باشید.»

کیور با خوشحالی بیش از حدی گفت: «ممنون، خیلی ممنون.» از انبار گمرک طول راهرو را طی کردند و به تالار استقبال در سمت دیگر ساختمان فرودگاه رفتند. کیور به سمت خروجی اصلی رفت که بین دسته‌های کوچکی از مسافران که به دکه‌های نمایش عطر و دوربین و میوه خیره شده بودند قرار داشت. در حالی که از درهای گردان شیشه‌ای رد می‌شدند لیماس به پشت سر نگاه کرد. جلو دکه روزنامه‌فروشی، هیکلی کوچک و قورباغه مانند که عینک به چشم داشت، مردی جدی و نگران، غرق خواندن روزنامه کاتینتال دیلی میل^۲ ایستاده بود. شبیه کارمندان دولت بود. چنین چیزی.

اتومبیلی در پارکینگ در انتظارشان بود، یک فولکس واگن با شماره هلندی؛ راننده‌اش زنی بی‌اعتنا بود. آرام رانندگی می‌کرد، اگر چراغ راهنمایی زرد می‌شد توقف می‌کرد، و لیماس حدس زد به او گفته‌اند این‌طور رانندگی کند. در ضمن اتومبیل دیگری داشت آن‌ها را تعقیب می‌کرد. لیماس از آینه عقب نگاه کرد بلکه بتواند اتومبیل عقبی را شناسایی کند اما موفق نشد. یک بار پژوی سیاهی را دید که نمرة CD داشت، اما وقتی سر پیچی پیچیدند فقط یک وانت حمل مبلمان پشت سرشان بود. از دوران جنگ، شهر هیگ را خوب می‌شناخت و سعی کرد بفهمد دارند به کجا می‌روند. حدس زد به سمت شمال

۱. Hague، شهری در جنوب غربی هلند - م.

2. Continental Daily Mail

غرب به طرف اسکونینگن^۱ می‌روند. کمی بعد حومه شهر را پشت سر گذاشتند و به مجتمعی ویلایی در حاشیه تپه‌های شنی کنار ساحل نزدیک شدند. در آن جا توقف کردند. زن پیاده شد و آن‌ها را در اتومبیل تنها گذاشت، و زنگ در خانه ویلایی کوچک و کرم رنگی را که در انتهای یک ردیف ویلا بود به صدا درآورد. علامتی فرفورژه با کلمه «لامیراژ» با حروف گوتیک آبی کم رنگ بالای ایوان خانه آویزان بود. روی پنجره اعلانی بود که نشان می‌داد تمام اتاق‌ها اشغال است.

زن خوشرو و تپلی در را باز کرد و از کنار راننده به سوی اتومبیل نگاه کرد. در حالی که هنوز چشمش به اتومبیل بود به طرف آن‌ها آمد، داشت با خوش‌رویی لبخند می‌زد. لیماس را به یاد عمه پیری انداخت که قدیم‌ها داشت و او را به خاطر هدر دادن نخ کتک می‌زد.

زن گفت: «چه خوب که آمدید، خیلی خوشحالیم که آمدید!»

پشت سر او به ویلا رفتند؛ کیور جلوتر رفت. راننده به اتومبیل برگشت. لیماس به جاده‌ای که از آن آمده بودند نگاهی انداخت؛ سیصد متر دورتر، اتومبیل سیاهی، شاید یک فیات یا پژو، پارک کرده بود. مردی بارانی‌پوش داشت از آن بیرون می‌آمد.

وقتی به راهروی خانه رسیدند زن به گرمی با لیماس دست داد. «خوش آمدید، به لامیراژ خوش آمدید. سفر خوب بود؟»

لیماس جواب داد: «خوب.»

— از هوا آمدید یا از دریا؟

کیور گفت: «پرواز کردیم. پرواز آرامی بود.» شاید خط هوایی متعلق به خودش بود.

زن گفت: «برایتان ناهار درست می‌کنم، ناهاری مخصوص. غذای بسیار خوبی برایتان درست می‌کنم. چه برایتان بیاورم؟»

1. Scheveningen

لیماس زیر لب گفت: «اوه، تو را به خدا ول کن.» و زنگ در به صدا درآمد. زن فوری به آشپزخانه رفت؛ کیور در را باز کرد. تازه‌وارد بارانی بلندی با دکمه‌های چرمی به تن داشت. هم قد و قواره لیماس بود، اما سنش بیشتر بود. لیماس سن او را حدود پنجاه و پنج تخمین زد. چهره‌اش رنگی خاکستری و نامهربان و چین و چروک‌هایی واضح داشت؛ احتمالاً درگذشته نظامی بوده است. دستش را دراز کرد. گفت: «اسمم پیترز^۱ است.» انگشتانی ظریف و بی‌عیب و نقص داشت. «سفر خوب بود؟»

کیور سریع گفت: «بله، بدون حادثه خاصی گذشت.»
– من و آقای لیماس خیلی حرف‌ها داریم؛ فکر نمی‌کنم نیازی به حضور تو باشد، سام. می‌توانی با فولکس واگن به شهر برگردی.
کیور لبخند زد. لیماس آرامش را در لبخند او دید.
کیور با شوخ‌طبعی گفت: «خداحافظ، لیماس. موفق باشی، پیرمرد.» لیماس به تأیید سر تکان داد و دست دراز شده کیور را نادیده گرفت.

کیور تکرار کرد: «خداحافظ.» و به آرامی از در ورودی خارج شد.
لیماس پشت سر پیترز به اتاق پشتی رفت. پشت پنجره‌ها پرده‌های سنگین توری چین‌دار و پر زرق و برق آویخته بود. لب پنجره‌ها پوشیده از گلدان بود – کاکتوس بزرگ، گیاه تنباکو و درختی عجیب و غریب با برگ‌هایی پهن و لاستیک مانند. مبلمان اتاق هم سنگین و شبیه عتیقه بود. در مرکز اتاق میزی با صندلی‌های کنده‌کاری شده قرار داشت. روی میز یک روتختی زنگاری قرار داشت که بیشتر شبیه فرش بود؛ بر روی میز، جلو هر کدام از صندلی‌ها یک دسته کاغذ و قلم قرار داشت. روی یک بوفه، نوشیدنی بود.

1. Peters

پیترز به سمت آن رفت و برای هر دو نفرشان نوشیدنی درست کرد.
لیماس ناگهان گفت: «ببین، از حالا به بعد می‌توانم بدون حُسن نیت کار کنم، متوجهی؟ هر دو می‌دانیم دنبال چه هستیم؛ هر دو حرفه‌ای هستیم. تو یک فراری روزمزد در اختیار داری – موفق باشی. محض رضای خدا وانمود نکن عاشق من شده‌ای.» خیلی عصبی و نامطمئن به نظر می‌رسید.

پیترز به تأیید سر تکان داد. بعد با لحنی بی‌طرفانه گفت: «کیور گفت که مردِ مغروری هستی.» بعد بدون لبخند اضافه کرد: «وگرنه چرا یک مرد باید به مغازه‌دارها حمله کند؟»

لیماس حدس زد او باید روس باشد، اما مطمئن نبود. انگلیسی‌اش تقریباً بی‌عیب و نقص بود، آرامش و حالتِ مردی را داشت که برای مدتی طولانی به راحتی‌های زندگی متمدن عادت کرده است.
پشت میز نشستند.

پیترز پرسید: «کیور بهت گفته قرار است چه قدر پردازم؟»
– بله. پانزده هزار پوند که به یک حساب بانکی در برن واریز می‌شود.
– بله.

لیماس گفت: «کیور گفت شاید در طول سال آینده هم سؤالاتِ دیگری داشته باشی. اگر در دسترس باشم باید پنج هزار تای دیگر هم بدهی.»
پیترز به تأیید سر تکان داد.

لیماس ادامه داد: «این شرایط را قبول ندارم. خودت هم خوب می‌دانی که فایده ندارد. می‌خواهم پانزده هزار را از حساب بیرون بکشم و تسویه کنم. آدم‌های شما با جاسوس‌های فراری رابطه خوبی ندارند؛ آدم‌های ما هم همین‌طور. نمی‌خواهم با خیال راحت در سنت موریس جا خوش کنم در حالی که شما دارید تمام شبکه‌هایی را که تحویلتان داده‌ام متلاشی می‌کنید. آن‌ها احمق نیستند؛ می‌دانند دنبال کی بگردند. همه‌مان می‌دانیم که همین حالا هم تحت نظر هستیم.»

پیترز به تأیید سر تکان داد. «البته می‌توانی به جای... امن‌تری بروی، نمی‌توانی؟»

– پشت پرده؟

– بله.

لیماس فقط سری تکان داد و ادامه داد: «فکر کنم برای بازجویی مقدماتی حدود سه روز وقت لازم دارید. بعد می‌توانید برای جزئیات بیشتر به قبل رجوع کنید.»

پیترز جواب داد: «لازم نیست.»

لیماس با علاقه به او نگاه کرد و گفت: «فهمیدم. متخصص فرستاده‌اند. یا نکند مرکز مسکو روی این مورد کار می‌کند؟»

پیترز ساکت بود؛ فقط به لیماس نگاه می‌کرد، او را زیر نظر داشت. بالاخره مدادی را که جلویش بود برداشت و گفت: «می‌خواهی با خدمات دوران جنگ‌ات شروع کنیم؟»

لیماس شانه بالا انداخت.

– هر طور میل خودت است.

– باشد. با خدمات دوران جنگ شروع می‌کنیم. فقط بگو.

– در سال ۱۹۳۹ در بخش مهندسی ثبت نام کردم. داشتم دوره آموزشی را تمام می‌کردم که اعلانی آمد و از زبان‌دان‌ها دعوت کرد برای خدمات ویژه در خارج ثبت نام کنند. من زبان هلندی و آلمانی و مقدار زیادی فرانسوی بلد بودم و از سربازی خسته شده بودم، پس تقاضا دادم. هلند را خوب می‌شناختم؛ پدرم یک مؤسسه لوازم ماشین در لیدن^۱ داشت؛ نه سال آن‌جا زندگی کرده بودم. مصاحبه‌های معمول را انجام دادم و به مدرسه‌ای در نزدیکی آکسفورد رفتم و در آن‌جا ترفندهای مالی معمول را به من یاد دادند.

1. Leiden

– چه کسی آن تشکیلات را اداره می‌کرد؟

– تا مدتی بعد نمی‌دانستم. بعد با استید^۱ آشنا شدم، و یکی از اساتید آکسفورد به نام فیلدینگ^۲. آن‌ها آن‌جا را اداره می‌کردند. در سال ۱۹۴۱ من را به هلند فرستادند و حدود دو سال آن‌جا ماندم. آن روزها سرعت از دست دادن مأمورانمان بیشتر از سرعت جذب آن‌ها بود، بدجوری کشته می‌شدند. هلند برای آن‌جور کارها کشور بی‌رحمی است – زمین ناهمواری ندارد که بتوان در آن مقرر فرماندهی یا تجهیزات رادیویی مستقر کرد. همیشه باید در سفر می‌بودی، همیشه در حال فرار. کار ما داشت تبدیل به بازی بسیار کثیفی می‌شد. سال ۱۹۴۳ بیرون آمدم و چند ماهی در انگلستان بودم، بعد باید به نروژ می‌رفتم – در مقایسه با هلند مثل سفری تفریحی بود. در ۱۹۴۵ با من تصفیه حساب کردند و دوباره به این‌جا برگشتم، به هلند، تا سعی کنم کار قدیمی پدرم را احیا کنم. فایده نداشت، بنابراین با دوستی قدیمی که در بریستول^۳ آژانس مسافرتی داشت شریک شدم. آن کار هجده ماه دوام آورد، بعد ورشکست شدیم. بعد ناگهان نامه‌ای از سازمان به دستم رسید: آیا می‌خواستم برگردم؟ اما فکر کردم دیگر برایم کافی است؛ پس گفتم بهش فکر می‌کنم و کلبه‌ای در لاندی آیلند^۴ اجاره کردم. یک سال آن‌جا اقامت کردم و حسابی به مشکلاتم فکر کردم، بعد دوباره خسته شدم، پس نامه‌ای به آن‌ها نوشتم. در اواخر سال ۱۹۴۹ دوباره به سازمان برگشتم. البته در سنوات خدمتم فاصله افتاده بود – همین باعث کسری مقرری و ایرادات معمول می‌شد. دارم خیلی سریع جلو می‌روم؟

پیترز جواب داد: «به هیچ وجه.» و کمی قهوه برایش ریخت. «البته دوباره در باره‌اش حرف خواهیم زد، با ذکر نام افراد و تاریخ دقیق.»

1. Steed-Asprey

2. Fielding

۳. Bristol، شهری بندری در جنوب غربی انگلستان – م.

۴. Lundy Island، جزیره‌ای در جنوب غربی انگلستان در دهانه کانال بریستول – م.

یکی در زد و زنی با سینی ناهار وارد شد، غذایی مفصل از گوشت سرد و نان و سوپ. پیترز یادداشت‌هایش را کنار گذاشت و در سکوت غذا خوردند. بازجویی شروع شده بود.

ناهار را جمع کردند. پیترز گفت: «پس به سازمان برگشتی.»
– بله. برای مدتی یک کار پشت میزی بهم دادند، بررسی گزارش‌ها، تخمین نیروی نظامی در کشورهای پشت پرده آهنین، ردیابی واحدها و از این جور کارها.

– در چه بخشی؟

– رکن چهارم. از فوریه ۵۰ تا ماه مه ۵۱ آنجا بودم.

– همکارانت چه کسانی بودند؟

– پیتزگیلام، برایان دوگری^۱ و جرج اسمایلی. اسمایلی اوایل سال ۱۹۵۰ از آنجا به ضداطلاعات رفت. در مه ۱۹۵۱ من به عنوان م.ک. ن – معاون کنترل ناحیه – به برلین اعزام شدم. این به معنای کار عملیاتی بود.
«چه کسانی زیر دست بودند؟» پیترز داشت تند تند می‌نوشت. لیماس حدس زد کلاس تندنویسی خانگی داشته است.

– هکت^۲، سارو^۳ و دی لانگ^۴. دی لانگ در سال ۱۹۵۹ در یک تصادف رانندگی کشته شد. ما معتقد بودیم به قتل رسیده، اما هرگز نتوانستیم ثابت کنیم. همه‌شان شبکه‌هایی را اداره می‌کردند و من هم مسئولشان بودم. جزئیات بیشتری می‌خواهی؟

– البته، اما بعداً. ادامه بده.

– در اواخر سال ۱۹۵۴ اولین ماهی بزرگمان را در برلین صید کردیم:

1. Brain De Grey

2. Hackett

3. Sarrow

4. De Long

فریتس فیگر^۱، مرد دومِ وزارت دفاع آلمان شرقی. تا آن زمان کارها خیلی سنگین پیش رفته بود، اما در نوامبر سال ۱۹۵۴ به فریتس دسترسی پیدا کردیم. دقیقاً تا دو سال دوام آورد، بعد دیگر از او خبری نشد. شنیدم در زندان مُرد. سه سال دیگر طول کشید تا کسی را برای تماس پیدا کنیم. بعد در سال ۱۹۵۹ سروکلهٔ کارل ریِمک پیدا شد. کارل عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیستِ آلمان شرقی بود. بهترین جاسوسی است که تا به حال دیده‌ام.

پیترز گفت: «حالا مُرده.»

حالتی مثل شرم بر چهرهٔ لیماس نقش بست.

زیر لب گفت: «وقتی او را با تیر زدند من آن جا بودم. معشوقه‌ای داشت که درست قبل از کشته شدن او آمد. همه چیز را به او گفته بود – آن زن تمام شبکهٔ لعنتی را می‌شناخت. تعجبی نداشت که کارل لو رفت.»

– بعداً به برلین برمی‌گردیم. بگو ببینم وقتی کارل مُرد تو به لندن برگشتی. آیا تا پایان دوران خدمت در لندن ماندی؟

– بله، ماندم.

– در لندن چه کاری داشتی؟

– بخش بانکداری: نظارت بر حقوق جاسوس‌ها، پرداخت‌های خارجی برای مقاصد سری. یک بچه هم از پَسش بر می‌آید. دستور می‌گرفتیم و حواله‌ها را امضا می‌کردیم. گاهی اوقات گرفتاری امنیتی پیش می‌آمد.

– آیا با جاسوس‌ها ارتباط مستقیم داشتید؟

– چه‌طور چنین چیزی ممکن بود؟ شخص مقیم در کشوری خاص درخواست می‌داد. مقامِ صلاحیت‌دار پای آن مُهر می‌زد و آن را به ما می‌داد تا پرداخت صورت بگیرد. در بیشتر موارد پول را از طریق بانک خارجی مناسبی انتقال می‌دادیم تا مأمور مقیم بتواند خودش آن را از حساب بیرون بکشد و به جاسوس بدهد.

1. Fritz Feger

— جاسوس‌ها را چه‌طور می‌نامیدید؟ با اسم رمز؟
— با نام رمز. سازمان به آن‌ها یک رمز می‌داد. هر شبکه یک رمز داشت:
هر جاسوس با پیشوندی که به رمز می‌چسبید توصیف می‌شد. نام رمز کارل
هشت آ خط تیره یک بود.

لیماس داشت عرق می‌کرد. پیترز به سردی به او نگاه کرد، مثل قماربازی
حرفه‌ای او را از آن سوی میز برانداز می‌کرد. لیماس چه قدر ارزش داشت؟ چه
چیزی می‌توانست او را در هم بشکند؟ چه چیزی می‌توانست او را جذب کند یا
بترساند؟ از چه چیزی نفرت داشت؟ مهم‌تر از همه، چه می‌دانست؟ آیا
بهترین بخش اطلاعاتش را تا پایان نگه می‌داشت تا به بهترین قیمت
بفروشد؟ پیترز چنین نظری نداشت: لیماس نامتعادل‌تر از آن بود که بخواهد
شیطنت کند. مردی بود که با خودش در جنگ بود، مردی که یک سبک
زندگی را می‌شناخت، یک اقرارنامه را، و به تمام آن‌ها خیانت کرده بود. پیترز
قبلاً هم چنین چیزی دیده بود. حتی مردانی را دیده بود که دستخوش یک
تغییر کامل ایدئولوژیک، در ساعات خاموش شب به اعتقاد جدیدی رسیده
بودند، و به تنهایی تحت تأثیر نیروی درونی آن اعتقاد جدید، به حرفه و
خانواده و کشور خود خیانت کرده بودند. حتی آن‌ها که پر از شور و امید بودند
باید با بدنامی خیانت و نیز با این دلهره تقریباً فیزیکی، که آموزش یافته بودند
تا تحت هیچ شرایطی اطلاعاتی را بروز ندهند، دست و پنجه نرم می‌کردند.
مثل حواریون که می‌ترسیدند در اطراف صلیب مسیح پرسه بزنند، بین غریزه
و ماده مردد مانده بودند؛ و پیترز که در همان دوگانگی گرفتار بود باید خیالشان
را راحت می‌کرد و غرورشان را درهم می‌شکست. موقعیتی بود که هر دو از آن
آگاهی داشتند؛ بنابراین لیماس به شدت از برقراری ارتباطی انسانی با پیترز
سر باز می‌زد، چون غرورش اجازه نمی‌داد. پیترز می‌دانست که بنا به همان
دلایل ممکن است لیماس دروغ بگوید؛ یعنی بخش‌هایی را از قلم بیندازد، اما
همین هم دروغ تلقی می‌شد، چرا که غرور باعث نافرمانی و انحراف از کاری

می‌شد که باید انجام می‌داد؛ و او، پیترز، باید دروغ‌ها را تشخیص می‌داد. در ضمن، این واقعیت را نیز می‌دانست که لیماس به عنوان یک حرفه‌ای می‌توانست علیه علایق او عمل کند، چون لیماس ممکن بود انتخابی اعتراف کند، حال آن‌که پیترز خواهان چنین چیزی نبود؛ لیماس ممکن بود آن نوع اطلاعاتی را که پیترز دنبالش بود حدس زده باشد و در نتیجه اطلاعات بی‌ارزشی را در اختیار او قرار بدهد تا اطلاعاتی که مورد نظر کارشناسان بود ناگفته باقی بماند. پیترز به تمام این‌ها، دمدمی مزاج بودن یک فرد الکلی را هم اضافه می‌کرد.

گفت: «فکر کنم بهتر است با جزئیات به سال‌های خدمات در برلین بپردازیم. می‌شود از مه ۱۹۵۱ تا مارس ۱۹۶۱. یک نوشیدنی دیگر بخور.»

پیترز سیگاری از جعبه‌ی روی میز برداشت و آتش زد. لیماس او را تماشا می‌کرد. دو نکته را متوجه شد: اول این که پیترز چپ دست است، و دیگر این که دوباره سیگار را طوری بر لب گذاشت که نام سازنده‌اش در سرِ دیگر سیگار باشد و اول بسوزد. این ژستی بود که لیماس از آن خوشش آمد: نشان می‌داد که پیترز هم مثل خودِ او فراری بوده است.

پیترز چهره‌ی غریبی داشت، سرد و بی‌حالت. گویی رنگ مدت‌ها پیش از آن رخت بر بسته بود – شاید در زندانی در روزهای اول انقلاب – و حالا قیافه‌اش شکل گرفته بود و پیترز تا روزی که می‌مُرد همان شکلی باقی می‌ماند. فقط موی خشک و خاکستری‌اش داشت سفید می‌شد، اما چهره‌اش تغییر نمی‌کرد. لیماس به طرز مبهمی با خود فکر می‌کرد نام واقعی پیترز چه می‌توانست باشد، و آیا ازدواج کرده بود. حالتی متعارف داشت که لیماس از آن خوشش می‌آمد. متعارف بودن در قدرت و اعتماد به نفس. اگر پیترز دروغ می‌گفت حتماً دلیلی داشت. دروغش دروغی حساب شده و ضروری بود، بسیار متفاوت با دغلبازی ناشیانه‌اش.

آش، کیور، پیترز؛ پیشرفتی باکیفیت در اقتدار بود که لیماس آن را امری مسلم در سلسله مراتب یک شبکه امنیتی می دانست. از طرفی آن را پیشرفتی در ایدئولوژی می دانست. آش مزدور، کیور همسفر، و حالا پیترز که برایش هدف و وسیله یکی بود.

لیماس شروع کرد به حرف زدن درباره برلین. پیترز به ندرت حرفش را قطع می کرد، به ندرت سوالی می کرد یا نظری می داد، اما وقتی هم چنین کاری می کرد، نوعی تخصص و کنجکاوی فنی را به نمایش می گذاشت که کاملاً با روحیات لیماس همخوانی داشت. حتی به نظر می آمد لیماس به حرفه ای گری بی طرفانه او پاسخ می دهد - نقطه مشترکشان بود.

لیماس توضیح داد که تشکیل شبکه مناسب برلین شرقی مدت زیادی طول کشیده بود. در روزهای اول شهر پر از جاسوس های درجه دو بود: اداره اطلاعات بی اعتبار شده بود و به صورت بخشی از زندگی روزمره در برلین درآمد بود که در آن می شد مردی را در یک مهمانی کوکتل استخدام کرد، در طول شام او را آموزش داد و تا زمان صبحانه همان شخص لو رفته بود. برای یک حرفه ای این شرایط کابوس بود: ده ها جاسوس که طرف مقابل در نیمی از آن ها رخنه کرده بود، و هزاران نکته مبهم؛ سرخ های فراوان، منابع محدود، فضای ناکافی برای عملیات. در سال ۱۹۵۴ با فیگر یک دگرگونی ایجاد کردند. اما تا سال ۱۹۵۶ که هر بخشی از اداره اطلاعات نیازمند اطلاعات درجه یک بود، متوقف مانده بودند. فیگر آن ها را با اطلاعات درجه دویی که فقط یک گام جلوتر از اخبار رسمی بود ضایع کرده بود. آن ها نیاز به اطلاعات واقعی داشتند - و باید برای رسیدن به آن سه سال دیگر انتظار می کشیدند.

بعد یک روز دی لانگ برای پیک نیک به جنگل حاشیه برلین شرقی رفت. اتومبیلش نمره نظامی انگلستان را داشت. آن را در جاده ای شنی در حاشیه کانال پارک و قفل کرد. بعد از پیک نیک بچه هایش سبد به دست دوان دوان به سمت اتومبیل دویدند. وقتی به آن رسیدند ایستادند، با حالتی

مردد سبد را انداختند و دوان دوان برگشتند. یک نفر به زور در اتومبیل را باز کرده بود – دستگیره در شکسته و در نیمه باز بود. دی لانگ ناسزا گفت، چرا که یادش آمد دوربینش را در داشبورد جا گذاشته بوده است. رفت و اتومبیل را واریسی کرد. دستگیره را به زور کشیده بودند؛ دی لانگ حدس زد با یک لوله آهنی این کار را کرده‌اند، از آن چیزهایی که می‌شود در آستین قرار داد. اما دوربین هنوز آن جا بود، همین طور کتاش، همین طور بسته‌هایی که متعلق به همسرش بود. روی صندلی راننده یک قوطی تنباکو بود و در آن یک کاستِ بزرگ نیکلی قرار داشت. دی لانگ دقیقاً محتویات آن را می‌دانست: کاستِ فیلم یک دوربین بسیار کوچک بود، احتمالاً یک مینوکس^۱.

دی لانگ به خانه رفت و فیلم را ظاهر کرد. فیلم حاوی صورت‌جلساتی از آخرین جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آلمان شرقی بود. بنا بر اتفاقی عجیب، همان عکس‌ها از طریق منبع دیگری هم به دستشان رسید؛ عکس‌ها واقعی بود.

لیماس آن پرونده را در اختیار گرفت. خیلی نیازمند موفقیت بود. از زمانی که به برلین آمده بود هیچ کار مفیدی انجام نداده بود و داشت زمان معمول کار عملیاتی تمام وقت را می‌گذراند. دقیقاً یک هفته بعد، اتومبیل دی لانگ را به همان مکان برد و خودش به پیاده روی رفت.

دی لانگ برای پیک نیک مکان پرتی را انتخاب کرده بود: حاشیه‌ای از کانال با چند سنگر بتنی ترکش خورده، زمینی خشک و شنی، و در بخش شرقی‌اش جنگلِ تُنکی از درختان کاج که در دویست متری جادهٔ شنی دور کانال قرار داشت. اما این پرت بودن مزیت خاص خودش را هم داشت – چنین جایی را نمی‌شد در برلین پیدا کرد – و در آن جا نظارت غیرممکن بود. لیماس در جنگل قدم زد. اصلاً سعی نکرد اتومبیل را زیر نظر بگیرد چون

1. Minox

نمی‌دانست طرف از کدام سمت می‌آید. اگر او را در حین پاییدن اتومبیل می‌دیدند فرصتِ اعتماد بخشیدن به مُخبر از بین می‌رفت. لازم نبود نگران چیزی باشد.

وقتی برگشت چیزی در اتومبیل نبود، پس به برلین غربی برگشت و برای حماقتی که کرده بود خودش را سرزنش کرد؛ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست قرار نبود تا دو هفتهٔ دیگر جلسه داشته باشد. سه هفته بعد دوباره اتومبیل دی لانگ را قرض گرفت و هزار دلار به صورت اسکناس‌های بیست دلاری در یک سبد پیک نیک گذاشت. در اتومبیل را باز گذاشت و برای دو ساعت از آن جا رفت. وقتی برگشت یک قوطی تنباکو در داشبُرد اتومبیل بود. سبد پیک نیک ناپدید شده بود.

فیلم‌ها با مستنداتی درجهٔ یک همراه بود. در شش هفتهٔ بعد دو بار دیگر این کار را کرد و هر بار همان اتفاق افتاد.

لیماس می‌دانست که به معدن طلا زده است. به آن منبع اسم رمز می‌فر^۱ را داد و نامهٔ بدبینانه‌ای به لندن ارسال کرد. لیماس می‌دانست اگر نیمی از اطلاعات را به لندن بدهد آن‌ها خودشان پرونده را به دست می‌گیرند، که اصلاً دوست نداشت چنین اتفاقی بیفتد. این احتمالاً تنها عملیاتی بود که می‌توانست حق بازنشستگی او را تأمین کند، و درست از آن دسته کارهایی بود که به خاطر اهمیتش لندن ترجیح می‌داد خود آن را در اختیار بگیرد. حتی اگر از آن‌ها کناره می‌گرفت باز این خطر وجود داشت که اداره فرضیاتی داشته باشد، پیشنهادهایی بدهد، او را به احتیاط ترغیب کند و خواستار عمل باشد. از او می‌خواستند فقط اسکناس نو بگذارد، به این امید که بتوانند آن را ردیابی کنند. می‌خواستند کاستِ فیلم‌ها برای بازبینی به لندن ارسال شود، برنامهٔ تعقیب ناشیانه‌ای را می‌ریختند و به بخش‌های مختلف می‌گفتند. بیش از همه

1. Mayfair

می‌خواستند به بخش‌های مختلف اداره خبر بدهند؛ و به گفته لیماس چنین کاری همه چیز را خراب می‌کرد. او سه هفته مثل یک دیوانه کار کرده بود. پرونده‌های پرسنلی هر یک از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست را زیر و رو کرده بود. فهرستی از تمام کارکنان دفتری که ممکن بود به آن صورت‌جلسات دسترسی داشته باشند استخراج کرده بود. در آخرین صفحه رونوشت فهرست مربوطه، تعداد کل خبرچین‌ها به عدد سی و یک رسیده بود که شامل کارمندان اداری و دفتری می‌شد.

لیماس که با عمل تقریباً غیرممکن شناسایی جاسوس از میان سوابق ناقص سی و یک نفر مواجه شده بود، دوباره سراغ مطلب اصلی رفت؛ کاری که به گفته خودش باید از همان اول می‌کرد. وقتی دید در هیچ یک از صورت‌جلسات فتوکپی شده‌ای که تا آن زمان دریافت کرده بود صفحات شماره ندارد و هیچ کدام مهر محرمانه ندارد، خیلی به فکر فرو رفت. ضمناً در نسخه‌های دوم و چهارم، بعضی کلمات با مداد یا مداد شمعی خط خورده بود. بالاخره به نتیجه مهمی رسید: که فتوکپی‌ها مربوط به خود صورت‌جلسات نبود، بلکه متعلق به پیش‌نویس آن‌ها بود. این نتیجه‌گیری نشان می‌داد که منبع مورد نظر در دبیرخانه حزب است و دبیرخانه خیلی کوچک بود. از پیش‌نویس صورت‌جلسات خیلی خوب و با دقت عکس گرفته بودند: این نشان می‌داد که عکاس زمان و فضای کافی داشته است.

لیماس دوباره به سراغ فهرست کارکنان رفت. مردی به نام کارل ریمک در دبیرخانه بود، یک سرجوخه سابق از یکان بهداری، که سه سال به عنوان اسیر جنگی در انگلستان خدمت کرده بود. وقتی روس‌ها پومیرانی^۱ را اشغال کردند خواهرش آن‌جا زندگی می‌کرد و دیگر از او بی‌خبر بود. ازدواج کرده بود و دختری به نام کلارا^۲ داشت.

۱. Pomerania؛ ناحیه‌ای در شمال اروپا در حاشیه دریای بالتیک که قبلاً جزو آلمان بود ولی اکنون بیشتر آن در لهستان قرار دارد - م.

2. Clara

لیماس تصمیم گرفت خطر کند. از لندن شماره اسارت ریمک را که ۲۹۰۱۲ و تاریخ آزادی او را که ۱۰ دسامبر ۱۹۴۵ بود پیدا کرد. یک کتاب علمی - تخیلی کودکانه آلمان شرقی خرید و در برگ سفید اول آن به آلمانی و با خطی بزرگسالانه نوشت: این کتاب متعلق به کارلا ریمک متولد ۱۰ دسامبر ۱۹۴۵ در بیدفورد واقع در دیوون شمالی است. امضا: زن فضایی ۲۹۰۱۲، و زیر آن اضافه کرد: متقاضیانی که مایل اند سفری فضایی داشته باشند باید خودشان را برای آموزش های لازم به شکل حضوری به ک. ریمک معرفی کنند. تقاضانامه پیوست است. زنده باد جمهوری دموکراتیک خلقی فضا!

با خط کش روی یک برگ کاغذ نامه نگاری جدولی کشید و ستون هایی برای نام، سن و آدرس گذاشت و پای صفحه نوشت:

هر داوطلب شخصاً مصاحبه خواهد شد. به آدرس معمول بنویسید که دوست دارید کی و کجا دیدار داشته باشید. پاسخ داوطلبان در هفت روز داده خواهد شد.

ک. ر

بعد کاغذ را داخل کتاب گذاشت. لیماس به مکان همیشگی رفت، باز با اتومبیل دی لانگ، و کتاب و پنج اسکناس صد دلاری کهنه را که در پاکتی بود روی صندلی کمک راننده گذاشت. وقتی لیماس برگشت، کتاب ناپدید شده بود و در عوض یک قوطی تنباکو روی صندلی بود. قوطی حاوی سه حلقه فیلم بود. لیماس همان شب آن ها را ظاهر کرد: یک فیلم طبق معمول محتوی صورت جلسات آخرین جلسه کمیته مرکزی حزب بود؛ دومی نسخه تجدیدنظر شده ای از گزارش ارتباط آلمان شرقی با شورای مشترک همکاری مالی بود؛ و سومی جزئیات سازمان اطلاعاتی آلمان شرقی را نشان می داد، با شرح کاملی از کارکرد بخش های مختلف و جزئیاتی درباره چهره های سرشناس.

پیترز حرف او را قطع کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کن. یعنی می‌گویی همه آن اطلاعات از جانب ریمک بود؟»

— چرا که نه؟ می‌دانی که چه قدر می‌دانست.

پیترز زیر لب گفت: «چنین چیزی تقریباً غیرممکن است. حتماً یکی کمکش کرده بوده.»

— بعدها کمک می‌گرفت؛ به آن هم می‌رسم.

— می‌دانم چه می‌خواهی به من بگویی. اما هرگز حس نکردی از بالا به او کمک می‌شود. و نیز از جاسوس‌هایی که بعدها به کار گرفت؟

— نه، نه. هرگز چنین حسی نداشتم. هرگز چنین فکری به ذهنم نرسید.

— حالا که به گذشته نگاه می‌کنی چنین چیزی را محتمل می‌دانی؟

— نه چندان.

— وقتی آن همه اطلاعات را به سازمان فرستادی، به نظرشان نیامد که حتی برای شخصی در مقام ریمک آن اطلاعات به طرز چشمگیری مفصل است؟

— نه.

— هرگز نپرسیدند ریمک دوربینی را که در عکس گرفتن از مدارک از آن استفاده می‌کرد از کجا آورده؟

لیماس مکثی کرد.

— نه... مطمئنم که هرگز نپرسیدند.

پیترز به لحن خشکی گفت: «جالب است. متأسفم... ادامه بده.

نمی‌خواستیم جلو بزنم.»

لیماس ادامه داد که درست یک هفته بعد با اتومبیل به حاشیه کانال رفت و این بار عصبی بود. به محض آن که وارد جاده شنی شد سه دوچرخه را دید که روی زمین افتاده بود و دویست متر پایین‌تر در حاشیه کانال سه مرد داشتند ماهیگیری می‌کردند. طبق معمول از اتومبیل خارج شد و به سمت ردیف

درختان در سمت دیگر زمین رفت. حدود بیست متری رفته بود که صدای فریادی به گوشش خورد. نگاهی به اطراف انداخت و دید یکی از مردان دارد به او اشاره می‌کند. دو نفر دیگر هم برگشته بودند و داشتند به او نگاه می‌کردند. لیماس یک بارانی بلند و کهنه به تن داشت؛ دست‌هایش در جیب بود و برای بیرون آوردنشان دیگر خیلی دیر شده بود. می‌دانست دو مرد دیگر دارند مرد وسطی را پوشش می‌دهند و اگر دست‌هایش را از جیب بیرون بیاورد ممکن است او را با تیر بزنند. لیماس به فاصله ده متری مرد وسطی ایستاد.

پرسید: «چیزی می‌خواهید؟»

«شما لیماس هستید؟» مردی کوتاه قد و چاق بود و محکم به نظر می‌رسید. به زبان انگلیسی حرف می‌زد.

— بله.

— شماره کارت ملی‌تان چیست؟

— پ.رت خط تیره ل. ۵۸۰۰۳ خط تیره یک.

— دیشب را کجا گذرانید؟

— در لیدن هلند، در کارگاه پدرم، با چند دوست هلندی.

— بیا کمی قدم بزنیم، آقای لیماس. نیازی به بارانی ندارید. درش بیاورید و آن را همان جا که ایستاده اید روی زمین بگذارید.

لیماس مردد ماند، بعد شانه بالا انداخت و بارانی‌اش را درآورد. بعد دو نفری قدم زنان به سمت جنگل رفتند.

لیماس با نگرانی گفت: «خودت هم مثل من خوب می‌دانی کی بود. مرد سوم وزارت کشور، دبیر کمیته مرکزی حزب کمونیست، رئیس کمیته مشترک حمایت از خلق. فکر کنم از آن جا من و دی لانگ را می‌شناخت: پرونده‌های ضدجاسوسی ما را در آبتیلونگ دیده بود. سه برگ برنده در آستین داشت: کمیته مرکزی حزب، گزارش‌های دست اول سیاسی و اقتصادی، و دسترسی به پرونده‌های سرویس امنیتی آلمان شرقی.»

پیترز با اصرار گفت: «اما فقط دسترسی محدود. آن‌ها هرگز تمام پرونده‌هایشان را در دسترس غریبه‌ها قرار نمی‌دهند.»
لیماس شانه بالا انداخت.

گفت: «این کار را کردند.»

– با پولش چه کرد؟

– بعد از آن بعد از ظهر، دیگر پولی به او ندادم. سازمان خودش فوری زمام امور را در دست گرفت. به حسابی در بانکی در آلمان غربی واریز می‌شد. حتی پولی را که به او داده بودم بهم برگرداند. لندن آن را به حسابش واریز کرد.

– چه قدر به لندن اطلاعات می‌دادی؟

– بعد از آن روز همه چیز را می‌گفتم. باید می‌گفتم؛ بعد سازمان به بخش‌های مختلفش خبر داد.

لیماس با کینه توزی ادامه داد: «بعد از آن طولی نکشید که کارها خراب شد. بخش‌های مختلف سازمان لندن را حریص کردند. برای اطلاعات بیشتر ما را تحت فشار گذاشتند، می‌خواستند پول بیشتری به او بدهند. در نهایت مجبور شدیم به کارل پیشنهاد بدهیم منابع دیگری را هم به خدمت بگیرد، و برای ایجاد یک شبکه از آن‌ها استفاده کردیم. خیلی کار ابلهانه‌ای بود. کارل را فرسوده کرد، او را به خطر انداخت، اعتمادش به ما را سست کرد. شروعی بود بر پایان.»

– چه قدر از او اطلاعات گرفتید؟

لیماس مردد ماند. «چه قدر؟ خدایا، نمی‌دانم. به طرز غیرعادی زیاد طول کشید. فکر کنم مدت‌ها قبل از آن که دستگیرش کنند لو رفته بود. حدِ مطلوب در چند ماهِ آخر اُفت کرده بود؛ به نظرم به او شک کرده بودند و اطلاعات خوب را دور از دسترسش نگه می‌داشتند.»

پیترز با سماجت گفت: «روی هم رفته، چه قدر اطلاعات به تو داد؟»

لیماس تکه تکه تمام کارهای کارل ریمک را شرح داد. پیترز متوجه شد که

حافظه او علی‌رغم مقداری که نوشیده بود خیلی دقیق است. تاریخ‌ها و اسامی را می‌گفت، واکنش‌های لندن را به خاطر داشت، ماهیت شواهد موجود را نیز در خاطر داشت. پول‌هایی را که درخواست و پرداخت می‌شد به یاد داشت، تاریخ احضار به خدمت بقیه جاسوس‌ها به شبکه را نیز در خاطر داشت.

بالاخره پیترز گفت: «ببخشید، اما باور نمی‌کنم یک نفر، هر قدر دارای مقام، هر قدر محتاط، هر قدر کوشا بتواند به گستره اطلاعاتی تا این حد دقیق دسترسی داشته باشد. حتی اگر هم داشته باشد نمی‌تواند از آن‌ها عکس بگیرد.»

لیماس که ناگهان عصبانی شده بود با پافشاری گفت: «او می‌توانست. لعنتی این کار را می‌کرد.»

– و سازمان هرگز از تو نخواست از او پرسی دقیقاً چگونه و کی آن همه اطلاعات را می‌دیده؟

لیماس گفت: «نه، ریمک در این مورد خیلی حساس بود، و لندن نمی‌خواست او را برنجانند.»

پیترز در فکر فرو رفت. «خُب، خُب.»

بعد گفت: «با آن زن تصادفی آشنا شدی؟»

لیماس به تندی پرسید: «کدام زن؟»

– معشوقه کارل ریمک، همان که در شب تیر خوردن ریمک به برلین غربی آمد.

– خُب؟

– یک هفته پیش جسدش را پیدا کردند. کشته شده بود. موقع ترک آپارتمانش از یک اتومبیل به او شلیک کرده بودند.

لیماس به شکلی ماشینی گفت: «آن آپارتمان من بود.»

پیترز گفت: «شاید بهتر از تو شبکه ریمک را می‌شناخته.»

لیماس گفت: «منظورت چیست؟»

پیترز شانه بالا انداخت و گفت: «کُل قضیه عجیب است. نمی دانم کی او را کشته.»

وقتی پرونده کارل ریمک را تمام کردند، لیماس از جاسوس های کم نام و نشان ترشان گفت، و بعد از روند کار دفترشان در برلین، مکاتباتش، کارکنانش، شاخه هایش، آپارتمان ها، رفت و آمد، تجهیزات عکاسی و ضبط صدا. تا دیروقت حرف زدند و در طول روز بعد هم ادامه دادند، و وقتی بالاخره لیماس شب بعد سکندری خوران به بستر رفت، دانست به تمام آن چه از اطلاعات متفقین در برلین می دانسته خیانت کرده است.

یک چیز او را به فکر فرو می بُرد: اصرار پیترز بر این که کارل ریمک حتماً کمک داشته — حتماً یک همدستِ بلند پایه داشته است. کانترول هم همین سؤال را از او کرده بود — حالا یادش می آمد — کانترول راجع به دسترسی ریمک پرسیده بود. چه طور هر دو این قدر مطمئن بودند که کارل تنها کار نمی کرده؟ البته کمک داشت؛ مثل نگهبان های کنار کانال در روزی که برای بار اول لیماس را دید. اما آن ها کاره ای نبودند — خودِ کارل این را گفته بود. اما پیترز — و پیترز دقیقاً می دانست کارل تا چه حد به اطلاعات دسترسی داشت — پیترز باور نکرده بود کارل به تنهایی کار می کرده است. در این مورد پیترز و کانترول ظاهراً هم عقیده بودند.

شاید چنین چیزی واقعیت داشت. شاید دستِ کس دیگری هم در کار بود. شاید این همان گروه خاصی بود که کانترول می خواست از دید مونت پنهان نگه دارد. یعنی کارل ریمک با آن گروه خاص همکاری کرده و چیزی را ارائه کرده بود که مشترکاً به آن دست یافته بودند. شاید کانترول آن شب در آپارتمان لیماس در برلین در همین مورد به تنهایی با کارل صحبت کرده بود. به هر حال فردا معلوم می شد. فردا ورق هایش را بازی می کرد. در این فکر بود که چه کسی الویرا را کشته است. و فکر کرد اصلاً چرا او را

کشته‌اند. البته – در این‌جا نکته‌ای بود، یک احتمال – اگر الویرا هویت همدستِ ریمک را می‌دانست، امکان داشت به دست همان همدست کشته شده باشد... نه، چنین چیزی خیلی بعید بود. دشواری عبور از شرق به غرب را نادیده گرفته بود: الویرا در برلین غربی به قتل رسیده بود.

فکر کرد چرا کانتروِل به او نگفته که الویرا کشته شده است، تا وقتی این خبر را از پیترز می‌شنود واکنش مناسبی نشان بدهد؟ فکر کردن در این باره بی‌فایده بود. کانتروِل دلایل خاص خودش را داشت: آن قدر دودوزه‌باز بودند که بعضی وقت‌ها یک هفته طول می‌کشید تا سر از کارشان در بیاوری.

در حالی که داشت خوابش می‌برد زیر لب گفت: «کارل یک احمق لعنتی بود. آن زن به خاطر او کشته شده، مطمئنم به خاطر او کشته شده». حالا الویرا مرده بود، و حقش بود. به یاد لیز افتاد.

روز دوم

پیترز صبح روز بعد سر ساعت هشت آمد، و بی مقدمه پشت میز نشستند و شروع کردند.

– پس به لندن برگشتی. در آن جا چه کردی؟
 – مرا از کار برکنار کردند. وقتی آن احمق کارگزینی در فرودگاه به دیدنم آمد فهمیدم که کارم تمام است. باید مستقیم پیش کانترول می رفتم و درباره کارل گزارش می دادم. او مرده بود – دیگر چه حرفی برای گفتن داشتم؟
 – با تو چه کردند؟

– اول گفتند می توانم در لندن بمانم و منتظر باشم تا برای گرفتن یک مقررری مناسب واجد شرایط بشوم. لعنتی ها چنان آبرومندانه رفتار کردند که عصبانی شدم. بهشان گفتم اگر خیلی مشتاق اند برایم پول پرت کنند چرا کارشان را واضح انجام نمی دهند و از وجود وقفه در سنوات خدمتم می گویند؟ بعد وقتی این حرف را شنیدند ناراحت شدند. مرا به بخش بانکداری فرستادند که یک عالمه کارمند زن دارد. از آن بخش چیز زیادی به خاطر ندارم. میخوارگی را شروع کردم. وارد مرحله بدی شدم.»
 سیگاری آتش زد. پیترز به تأیید سر تکان داد.

— به همین خاطر بود که مرا زیر فشار قرار دادند. دوست نداشتند مشروب بنوشم.

پیترز گفت: «بگو از بخش بانکداری چه به خاطر داری.»

— جای دلگیری بود. هرگز برای کارِ پشتِ میزنشینی ساخته نشده‌ام، خودم می‌دانستم. به همین خاطر در برلین ماندم. می‌دانستم وقتی احضارم کنند از کار برکنار می‌شوم، اما خدای من!

— چه کردی؟

لیماس شانه بالا انداخت.

«در همان اتاقی که چند زن هم بودند تمرگیدم. ثرزیبای^۱ و لرت^۲. اسمشان را گذاشته بودم پنج‌شنبه^۳ و جمعه.» بعد لبخند ابلهانه‌ای زد. پیترز به نظر گیج شده بود.

— فقط میرزابنویس بودیم. نامه‌ای از فرانسه می‌آمد: «دستمزد هفتصد دلاری برای فلانی و بهمانی توسط فلانی و بهمانی تأیید می‌شود. لطفاً آن را پرداخت نمایید.» از این جور چیزها. پنج‌شنبه و جمعه کمی غرولند می‌کردند، آن را به ثبت می‌رساندند، مهر می‌زدند و من هم چک امضا می‌کردم یا به بانک خبر می‌دادم تا پول حواله شود.

— چه بانکی؟

— بلت اند رادنی^۴، بانک کوچک و غلط اندازی در شهر. در سازمان این فرضیه مطرح هست که اهالی استونی مردمان محتاطی هستند.

— پس در واقع اسم جاسوس‌هایتان در تمام دنیا را می‌دانی؟

— همه را نه. کار زیرکانه‌ای بود. چک را امضا می‌کردم یا به بانک سفارش می‌دادم، اما جای اسم دریافت‌کننده را خالی می‌گذاشتیم. نامه‌ی ضمیمه و تمام مدارک امضا شده بود و سپس پرونده به بخش ارسال ویژه برمی‌گشت.

1. Thursby

2. Larret

۳. ثرزیبای در قیاس با ثرزیدی به معنای پنج‌شنبه — م.

4. Blatt and Rodney

— آن‌ها کی هستند؟

— آن‌ها متصدی حفظ مشخصاتِ جاسوس‌ها هستند. اسم‌ها را می‌نوشتند

و سفارش را پست می‌کردند. باید بگویم که خیلی زیرکانه بود.

پیترز ناامید به نظر می‌رسید.

— یعنی هیچ راهی برای فهمیدن نام دریافت‌کننده‌ها وجود نداشت؟

— نه، معمولاً راهی نبود.

— اما گاهی اوقات؟

— بعضی وقت‌ها چیزهایی دستگیرمان می‌شد. البته تمام دوز و کلک‌های

بین بخش بانکداری، امور مالی و ارسال ویژه به گندکاری منجر می‌شد. خیلی

پیچیده بود. پس گاهی اوقات به مطالب خاصی دسترسی پیدا می‌کردیم که

کمی مسائل را روشن می‌کرد.

لیماس از جا بلند شد و گفت: «از تمام پرداخت‌هایی که به خاطر داشتم

یک فهرست تهیه کرده‌ام. در اتاقم است. الآن می‌آورمش.»

از اتاق بیرون رفت، با همان حالت لخلخ‌کنانی که پس از آمدن به هلند به

آن عادت کرده بود. وقتی برگشت چند برگ کاغذ که از دفترچه‌ای ارزان قیمت

کنده شده بود در دست داشت.

گفت: «دیشب این‌ها را نوشتم. فکر کردم در وقت صرفه‌جویی می‌شود.»

پیترز یادداشت‌ها را گرفت و آرام و بادقت خواند. ظاهراً تحت تأثیر قرار

گرفته بود.

گفت: «خوب است. خیلی خوب است.»

— بعد روشی به نام رولینگ استون^۱ را به یاد آوردم. با پول آن دو سفر

رفتم. یکی به کپنهاگ و دیگری به هلسینکی، فقط برای واریز پول به بانک.

— چه قدر؟

1. Rolling Stone

— ده هزار دلار در کپنهاگ، چهل هزار تا در هلسینکی.
پیترز مدادش را زمین گذاشت.
پرسید: «به حساب کی؟»

— خدا می‌داند. رولینگ استون را با سیستم حساب سپرده ثابت کار می‌کردیم. سازمان یک شماره گذرنامه قلابی بریتانیایی به من داده بود؛ به بانک سلطنتی اسکاندیناوی در کپنهاگ و بانک ملی فنلاند در هلسینکی رفتم و پول را به حساب سپردم و دفترچه حساب پس‌انداز مشترکی برایم صادر کردند، برای من با نام مستعارم و برای کس دیگر، جاسوسی که به نظرم او هم نام مستعار داشت. به بانک نمونه‌ای از امضای دارندگان حساب را که از دفتر مرکزی گرفته بودم دادم. بعداً دفترچه حساب پس‌انداز و یک گذرنامه جعلی که به بانک ارائه می‌شد به جاسوس تحویل می‌دادند تا بتواند پول برداشت کند. فقط آن نام مستعار را می‌دانم.

او صدای خودش را می‌شنید و تمام این‌ها خیلی به طرز مضحکی بعید به نظر می‌رسید.

— آیا این روش معمول بود؟

— نه. روش پرداخت خاصی بود. فهرست عضویت داشت.

— این چه هست؟

— یک اسم رمز که فقط چند نفر آن را می‌دانند.

— اسم رمز چه بود؟

— گفتم که رولینگ استون. عملیات پرداخت‌های غیرمعمول چند هزار دلاری را با ارزش‌های مختلف و در پایتخت‌های مختلف پوشش می‌داد.

— همیشه در پایتخت‌ها بود؟

— تا جایی که من می‌دانم. یادم هست در پرونده می‌خواندم که قبل از آمدن من به آن بخش، پرداخت‌های رولینگ استون دیگری هم انجام می‌شده است، اما در آن موارد بخش بانکداری از مأمور مقیم می‌خواست تا او کار را انجام بدهد.

– این پرداخت‌های دیگر که قبل از آمدن تو صورت می‌گرفت کجا اتفاق افتاده بود؟

– یکی در اُسلو. آن دیگری را یادم نمی‌آید.

– اسم رمز مأمور همیشه یکی بود؟

– نه. آن یک عمل احتیاطی امنیتی اضافی بود. بعدها شنیدم کل آن شیوه را از روس‌ها کِش رفته بودیم. دقیق‌ترین روش پرداختی بود که در عمرم دیده بودم. من هم به همان ترتیب برای هر سفر از اسم مستعار و البته گذرنامه‌ای متفاوت استفاده می‌کردم.

این حرف او را راضی می‌کرد، کمکش می‌کرد نکته‌های مبهم را بهتر درک کند.

– این گذرنامه‌های جعلی به جاسوس داده می‌شد تا بتواند از حساب برداشت کند. در این باره چیزی می‌دانستی؟ چه‌طور این اطلاعات جمع‌آوری و صادر می‌شد؟

– نه. اوه، فقط می‌دانم باید ویزای کشوری را که پول از آن برداشت می‌شد صادر می‌کردند. و مهر ورود را می‌زدند.

– مهر ورود؟

– بله. به نظرم آن گذرنامه‌ها هرگز در مرز استفاده نمی‌شد. فقط به عنوان مدرک هویت در بانک ارائه می‌شد. جاسوس باید با گذرنامه خودش سفر می‌کرد و قانونی وارد کشوری می‌شد که بانک در آن قرار داشت. بعد در بانک از گذرنامه جعلی استفاده می‌کرد. حدس من این است.

– می‌دانی چرا پرداخت‌های اولیه را مأموران مقیم انجام می‌دادند و پرداخت‌های بعدی را کسی که از لندن می‌آمد؟

– دلیلش را می‌دانم. از زنانی که در بخش بانکداری بودند پرسیدم، همان پنج‌شنبه و جمعه. کانترول نگران بود...

– کانترول؟ یعنی می‌گویی خودِ کانترول گرداننده قضیه بود؟

– بله، خودش آن را اداره می‌کرد. نگران بود مأمور مقیم در بانک شناسایی شود. پس از یک پستی استفاده می‌کرد: از من.

– کی به سفرهایت رفتی؟

– پانزدهم ژوئن به کپنهاگ رفتم. همان شب هم برگشتم. اواخر سپتامبر هم به هلسینکی رفتم. دو شب آن جا ماندم و حوالی بیست و هشتم برگشتم. در هلسینکی کمی خوش گذشت.

لبخند زد اما پیترز توجهی نکرد.

– و بقیه پرداخت‌ها، آن‌ها کی انجام شد؟

– یادم نمی‌آید. متأسفم.

– اما مسلماً یکی‌اش در اسلو بود؟

– بله، در اسلو بود.

– بین دو پرداخت اول چه قدر فاصله بود، همان پرداخت‌هایی که توسط مأمور مقیم انجام می‌شد؟

– نمی‌دانم. به نظرم زیاد نبود. شاید یک ماه. شاید کمی بیشتر.

– برداشته‌ات این بود که جاسوس از مدتی قبل از اولین پرداخت مشغول عملیات بوده است؟ پرونده چنین چیزی را نشان می‌داد؟

– نمی‌دانم. پرونده فقط پرداخت‌های واقعی را نشان می‌داد. اولین پرداخت در اوایل سال ۱۹۵۹ بود. تاریخ دیگری نبود. وقتی عضویت محدود داشته باشی اصول اخلاقی به کار می‌افتد. بخش‌های مختلف یک پرونده در پرونده‌هایی مختلف می‌آید. فقط کسی که پرونده اصلی را در اختیار داشته باشد می‌تواند به تمام نکات ماجرا دسترسی پیدا کند.

پیترز حالا داشت یکریز می‌نوشت. لیماس حدس زد یک دستگاه ضبط صوت در جایی از اتاق تعبیه شده، اما رونویسی بعدی زمان می‌برد. حالا پیترز نکاتی را می‌نوشت که پس‌زمینه تلگرام آن شب‌اش به مسکو بود، در حالی که در سفارت شوروی در هیگ، دخترها تمام شب بیدار می‌نشستند و متن

بازجویی را در زمان بندی های یک ساعته موبه مو تلگرام می زدند.
پیترز گفت: «بگو ببینم، این پول ها مبالغ هنگفتی بود. برنامه ریزی برای
پرداختشان هم دقیق و خیلی هزینه بر بود. خودت از این ماجرا چه نصیبی
می بردی؟»

لیماس شانہ بالا انداخت. «چه چیزی می توانست نصیبم بشود؟ فکر
می کردم کانتروول باید منبع خوبی داشته باشد، اما هرگز مدرکی ندیدم. پس
نمی دانم. از شیوہ کار خوشم نمی آمد؛ خیلی سطح بالا بود، بیش از حد پیچیده
و هوشمندانه بود. چرا طرف را مستقیم نمی دیدند تا پول را حضوری به او
تحویل بدهند؟ واقعاً می گذاشتند با گذرنامه خودش از مرز عبور کند و یک
گذرنامه جعلی هم در جیبش باشد؟ شک دارم.» حالا وقتش رسیده بود تا
موضوع را مبهم کند و پیترز را سر کار بگذارد.
— منظورت چیست؟

— یعنی فقط می دانم پول هرگز از بانک بیرون نمی آمد. با این فرض که
طرف جاسوس بلندپایه ای در آن سوی پرده آهنین بود، پول به حساب
پس اندازش واریز می شد تا هر وقت که خواست آن را بردارد. برداشت من این
بود. اما خیلی بهش فکر نمی کردم. چرا باید فکر می کردم؟ بخشی از کار ما این
است که فقط تکه هایی از کل ماجرا را بدانیم. خودت که می دانی. اگر کنجکاو
شده ای کاری از دست من بر نمی آید.

— اگر آن طور که می گویی پول برداشت نمی شد، چرا برای تهیه گذرنامه
جعلی آن همه خودشان را به زحمت می انداختند؟

— وقتی در برلین بودم برای کارل ریمک برنامه ای ریختم تا اگر لازم شد
فرار کند و نتوانست با ما تماس بگیرد، دستش به جایی بند باشد. یک گذرنامه
جعلی آلمان غربی با آدرسی در دوسلدورف برایش تهیه کردیم. هر زمان که
اراده می کرد می توانست با یک برنامه از پیش طراحی شده به آن دسترسی
پیدا کند. اعتبار آن گذرنامه هرگز تمام نمی شد — بخش مسافرت ویژه آن را

تمدید اعتبار می‌کرد و ویزاهای آن را نیز روزآمد نگه می‌داشت. شاید کانتروول هم برای آن مرد چنین روشی را در پیش گرفته بود. نمی‌دانم، فقط یک حدس است.

— از کجا مطمئن می‌شود که گذرنامه صادر می‌کردند؟

— صورت‌جلساتی بین بخش بانکداری و مسافرت ویژه رد و بدل می‌شد که در پرونده‌ها موجود بود. مسافرت ویژه همان بخشی بود که مدارک و ویزاهای جعلی را تهیه می‌کرد.

پیترز گفت: «فهمیدم.» بعد برای لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «در کپنهاگ و هلسینکی از چه نام‌هایی استفاده می‌کردی؟»

— رابرت لانگ^۱، مهندسی از داربی^۲. این مال کپنهاگ بود.

پیترز پرسید: «دقیقاً کی در کپنهاگ بودی؟»

— بهت که گفتم، پانزدهم ژوئن. حوالی یازده و نیم صبح به آن جا رسیدم.

— از چه بانکی استفاده کردی؟

لیماس که ناگهان عصبانی شده بود گفت: «اوه، محض رضای خدا، پیترز، بانک سلطنتی اسکاندیناوی. اسمش را که نوشته بودی.»

«فقط می‌خواستم مطمئن بشوم.» بعد نوشتن را ادامه داد. «و در

هلسینکی چه نامی داشتی؟»

— استیون بنت^۳، مهندس کشتیرانی از پلیموث^۴.

بعد با حالتی نیشدار گفت: «اواخر سپتامبر به آن جا رفتم.»

— همان روزی که رسیدی به بانک رفتی؟

— بله. بیست و چهارم یا بیست و پنجم بود، همان طور که گفتم مطمئن

نیستم.

— از انگلستان با خودت پول برده بودی؟

1. Robert Lang

2. Derby

3. Stephen Bennett

4. Plymouth

– البته که نه. فقط در هر مورد پول را به حساب مأمور مقیم واریز می‌کردیم. مأمور آن را بیرون می‌کشید، با پولی که در کیف بود به فرودگاه می‌آمد و من آن را به بانک می‌بردم.

– مأمور مقیم در کپنهاگ کیست؟

– پیتر یِنسن^۱، یک کتابفروش در کتابفروشی دانشگاه.

– و نامی که جاسوس باید استفاده می‌کرد چه بود؟

– هورست کارلسدورف^۲ در کپنهاگ. به نظرم همین بود، بله خودش بود.

یادم هست. کارلسدورف. مدام می‌خواستیم اسمش را تکرار کنیم.

– مشخصات؟

– مدیر، از شهر کلاگِن فورت^۳ در اتریش.

– و آن دیگری؟ نام جاسوس هلَسینکی؟

– فِچْمَن، آدولف فِچْمَن^۴ از سنت گِلِن^۵ سوئیس. عنوانی هم داشت؛ بله،

درست است: دکتر فچمن بایگان.

– که این طور؛ هر دو آلمانی‌زبان.

– بله، متوجه شده بودم. اما نمی‌شد آلمانی باشند.

– چرا نمی‌شد؟

– من مسئول تشکیلات برلین بودم، مگر نه؟ حواسم به همه جا بود. اگر

یکی از جاسوس‌های بلندپایه آلمان شرقی باید از برلین فرار می‌کرد، حتماً خبردار می‌شدم.

لیماس از جا بلند شد، به طرف بوفه رفت و برای خود ویسکی ریخت. به

خودش زحمت نداد به پیترز تعارف کند.

– خودت گفתי اقدامات احتیاطی خاصی صورت می‌گرفت، در این مورد

روشی خاص وجود داشت. شاید فکر می‌کردند لازم نیست تو بدانی.

1. Peter Jensen

2. Horst Karlsdorf

3. Klagenfurt

4. Adolf Fechtmann

5. St. Gallen

– چرند نگو. البته که خبردار می شدم.

این همان جایی بود که نباید کوتاه می آمد؛ باعث می شد فکر کنند بهتر از او می دانند و به بقیه اطلاعاتش اعتبار می داد. کانتروال گفته بود: بعضی وقت ها به جای تو نتیجه گیری خواهند کرد. باید اطلاعات را در اختیارشان قرار بدهیم و در پاسخ به نتیجه گیری هایشان شکاک باقی بمانیم. به هوش و غرورشان متکی باش، و به بدگمانی شان به یکدیگر – باید چنین کاری بکنیم.

پیترز سر تکان داد، انگار که داشت واقعیتی مالیخولیایی را تأیید می کرد. دوباره گفت: «تو مرد مغروری هستی، لیماس.»

پیترز کمی بعدتر رفت. برای لیماس روز خوبی آرزو کرد و در جاده ساحلی به راه افتاد. وقت ناهار بود.

روز سوم

پیترز آن روز بعد از ظهر نیامد، فردا صبح هم نیامد. لیماس در خانه ماند و با ناراحتی فزاینده‌ای در انتظار یک پیام بود، اما هیچ پیامی نیامد. از زن خدمتکار پرسید اما او فقط لبخند زد و شانه‌های سنگینش را بالا انداخت. حوالی ساعت یازده صبح روز بعد تصمیم گرفت برای پیاده روی در جاده ساحلی بیرون برود، سیگار بخرد و به دریا خیره شود.

دختری در ساحل ایستاده بود و داشت برای مرغ‌های دریایی تکه‌های نان می‌انداخت. پشتش به لیماس بود. بادی که از دریا می‌وزید موهای سیاه و بلندش را پریشان می‌کرد، کتاش را کنار می‌زد و بدنش را خمیده می‌کرد، مثل کمانی رو به دریا. بعد لیماس فهمید که لیز به او چه داده است؛ چیزی که باید برمی‌گشت و پیدا می‌کرد، البته اگر پایش به انگلستان می‌رسید: آن چیز توجه کردن به جزئیات کوچک بود، ایمان به زندگی عادی؛ آن سادگی که باعث می‌شود یک تکه نان را در پاکتی بگذاری، به ساحل بروی و آن را به مرغ‌های دریایی بدهی. این توجه به امور جزئی که هرگز به ذهنش هم خطور نکرده بود. چه نان برای مرغان دریایی چه عشق، هرچه بود برمی‌گشت و آن را پیدا می‌کرد؛ لیز را وادار می‌کرد آن را برایش پیدا کند. شاید تا یکی دو هفته دیگر به

خانه برمی‌گشت. کانتروول گفته بود هرچه را که پرداختند می‌تواند نگه دارد — و همین کافی بود. با پانزده هزار پوند، پاداش بازنشستگی و مستمری‌ای که از سازمان می‌گرفت یک مرد — به تعبیر کانتروول — می‌توانست از سرما خلاص شود.

راهی فرعی را انتخاب کرد و ساعت یک ربع به دوازده به ویلا برگشت. زن بدون برزبان آوردن کلمه‌ای در را برایش باز کرد، اما وقتی به اتاق پشتی رفت صدای او را شنید که گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. فقط چند ثانیه صحبت کرد. ساعت دوازده و نیم نهارش را آورد و چند روزنامه انگلیسی که در کمال خوشحالی تا ساعت سه آن‌ها را با آسودگی خاطر خواند. لیماس که معمولاً چیزی نمی‌خواند، روزنامه‌ها را آرام و با تمرکز خواند. جزئیاتی مثل نام و آدرس کسانی را که موضوع خبرهای کوتاه بودند به خاطر سپرد. تقریباً غیرارادی این کار را کرد، به عنوان یک مسئله شخصی، و تمام آن‌ها را حفظ کرد.

ساعت سه پیترز آمد، و به محض آن که لیماس او را دید دانست که خبری شده است. پشت میز نشستند؛ پیترز بارانی‌اش را در نیاورد.

گفت: «خبر بدی برایت دارم. در انگلستان دارند دنبالت می‌گردند. امروز صبح شنیدم. بندرها را زیر نظر گرفته‌اند.»

لیماس با خونسردی گفت: «به چه جرمی؟»

— در ظاهر به جرم آن که در دوران قانونی بعد از آزادی از زندان خودت را به پاسگاه پلیس معرفی نکرده‌ای.

— و در واقع؟

— شایع شده به جرم نقض قانون حفظ اسرار رسمی تحت تعقیب هستی.

عکس‌ات را در تمام روزنامه‌های عصر لندن چاپ کرده‌اند. شرح عکس‌ها خیلی گنگ است.

لیماس بی حرکت ایستاده بود.

کانترول کارش را شروع کرده بود. کانترول جار و جنجال را شروع کرده بود. توضیح دیگری وجود نداشت. اگر آش یا کیور دستگیر می‌شدند، اگر حرف می‌زدند - حتی در آن صورت، مسئولیت آن جار و جنجال باز با کانترول بود. کانترول گفت: «فکر کنم به مدت دو هفته برای بازجویی به جایی ببرند - شاید حتی به خارج. اما همین دو هفته سخت می‌گذرد. بعد از آن قضیه به خودی خود پیش می‌رود. در حینی که فعل و انفعالات در جریان است باید همین جا بمانی و دور از انظار باشی؛ اما مطمئنم که برایت اهمیتی ندارد. من قبول کرده‌ام تا زمانی که مونت از میان برداشته نشده، حفاظت تو را بر عهده بگیرم، این منصفانه‌ترین کار بود.»

و حالا این یکی.

چنین قراری نداشتند؛ این فرق داشت. چه غلطی می‌خواست بکنند؟ حالا با بیرون کشیدن و ممانعت از ادامه کار با پیترز، عملیات را ناکام می‌گذاشت. شاید پیترز داشت دروغ می‌گفت، و این یک آزمون بود. به همین دلیل هم که شده باید قبول می‌کرد برود. اما اگر قبول می‌کرد به شرق برود، به لهستان، چکسلواکی یا خدا می‌داند کجا، دلیلی نداشت او را لو بدهند؛ دلیلی نداشت (چرا که در غرب تحت تعقیب بود) چرا باید می‌خواست او را تحویل بدهند.

کانترول کار خودش را کرده بود، از این بابت مطمئن بود. شرایط بیش از حد سخاوتمندانه شده بود، از همان اول هم می‌دانست. به همین سادگی پولی دور نمی‌ریختند؛ مگر آن که فکر کنند دارند تو را از دست می‌دهند. چنین پولی مثل یک هدیه آشتی‌جویانه برای نگرانی‌ها و آسیب‌هایی بود که کانترول آشکارا قبول نداشت. چنین پولی یک جور هشدار بود؛ لیماس به آن هشدار توجه نکرده بود.

به آرامی پرسید: «حالا چه غلطی می‌توانند بکنند؟» ظاهراً فکری به ذهنش رسید و گفت: «شاید دوستت آش به آن‌ها گفته، شاید هم کیور...» پیترز جواب داد: «غیرممکن است. خودت هم مثل من خوب می‌دانی که

چنین چیزهایی همیشه امکان دارد. در کار ما هیچ چیز قطعیت ندارد.» بعد با حالتی بی‌صبرانه گفت: «واقعیت این است که حالا هر کشوری در غرب اروپا دارد دنبال تو می‌گردد.»

لیماس شاید حرف پیترز را نشنید. گفت: «حالا مرا در شرایط دشواری قرار داده‌ای، مگر نه، پیترز؟ حتماً آدم‌هایت دارند از خنده روده‌بُر می‌شوند. یا نکند از قبل خبر داشتند؟»

پیترز به تلخی گفت: «در اهمیتِ خودت بیش از حد مبالغه می‌کنی.»
— پس چرا دادی مرا تعقیب کنند، این را به من بگو؟ امروز که به پیاده‌روی رفتم، دو مرد ریزنقش با کت و شلوار قهوه‌ای، با فاصله بیست متر از همدیگر، در طول ساحل مرا دنبال می‌کردند. وقتی هم برگشتم مستخدم به تو تلفن کرد.

پیترز گفت: «بیا به همان که می‌دانیم بسنده کنیم. این که چه‌طور مسئولانِ خودت دارند دنبالت می‌گردند در حال حاضر به ما ربطی ندارد. واقعیت این است که دارند این کار را می‌کنند.»

— روزنامه‌های عصر لندن را با خودت آورده‌ای؟
— البته که نه. در این‌جا قابل دسترس نیست. از لندن تلگرامی داشتیم.
— دروغ است. خودت خوب می‌دانی تجهیزاتتان فقط اجازه ارتباط با مرکز را دارد.

پیترز با عصبانیت جواب داد: «در این مورد اجازه ارتباط مستقیم بین دو پایگاه خارجی صادر شده.»

لیماس با لبخندِ شیطنت‌آمیزی گفت: «خُب، خُب، باید آدم خیلی مهمی باشی. یا...» ظاهراً فکری به ذهنش رسید. «... مرکز در این ماجرا نقشی ندارد؟»

پیترز سؤال را نشنیده گرفت.
— خودت راه دیگر را می‌دانی. می‌گذاری ما ازت مراقبت کنیم، مراقب رفت

و آمدت باشیم یا می‌خواهی روی پای خودت بایستی؛ با احتمال دستگیری نهایی. هیچ مدرک جعلی‌ای نداری، پول نداری، هیچ. گذرنامه انگلیسی‌ات تا ده روز دیگر منقضی می‌شود.

– یک راه سوم هم هست. یک گذرنامه سوئیسی برایم صادر کنید و قدری پول بدهید و بگذارید فرار کنم. می‌توانم مراقب خودم باشم.

– متأسفانه چنین چیزی ممکن نیست.

– یعنی هنوز بازجویی تمام نشده. تا وقتی تمام نشده، دورانداختنی نیستیم؟

– تقریباً همین است.

– وقتی بازجویی تمام شد با من چه می‌کنید؟

پیترز شانه بالا انداخت. «خودت چه پیشنهاد می‌کنی؟»

– یک هویت جدید. مثلاً گذرنامه اسکاندیناوی و پول.

پیترز جواب داد: «خیلی نامربوط است، اما به مافوق‌هایم می‌گویم. با من می‌آیی؟»

لیماس مکث کرد. بعد با تردید لبخندی زد و گفت: «اگر نیایم چه می‌کنی؟»

تازه، کلی داستان دارم تا برایت تعریف کنم، مگر نه؟»

«چنین داستان‌هایی را نمی‌شود به سادگی اثبات کرد. امشب باید بروم.

آش و کیور...» شانه بالا انداخت. «چه چیز جدیدی به قضیه اضافه می‌کند؟»

لیماس به سمت پنجره رفت. توفانی داشت بر فراز دریای خاکستری

شمال شکل می‌گرفت. مرغ‌های دریایی را که داشتند در برابر ابرهای تیره

می‌چرخیدند تماشا کرد. دخترک رفته بود.

بالاخره گفت: «باشد، درستش کن.»

– تا فردا هیچ هواپیمایی به سمت شرق نمی‌رود. یک ساعت دیگر

پروازی به برلین می‌رود. با همان می‌رویم. وقت تنگ است.

آن روز عصر نقش منفعل لیماس دوباره او را قادر ساخت از توانایی بی‌پیرایهٔ نظم و ترتیب پیترز لذت ببرد. گذرنامه از مدت‌ها قبل آماده شده بود – حتماً مرکز از پیش فکرش را کرده بود. به نام الکساندر ثوایت^۱، مدیر آژانس مسافرتی، صادر شده بود و پر از ویزا و مهرهای ورود مرزی بود: گذرنامهٔ خوش‌دست^۲ یک مسافر حرفه‌ای. مأموران مرزی هلند که در فرودگاه مستقر بودند فقط به تأیید سر تکان دادند و برای ثبت در سابقه در آن مهری زدند. پیترز سه چهار نفر عقب‌تر از او در صف ایستاده بود و علاقه‌ای به آن تشریفات نشان نمی‌داد.

به محض آن که وارد محوطهٔ «فقط گذرنامه» شدند، لیماس چشمش به یک دکهٔ روزنامه‌فروشی افتاد. منتخبی از روزنامه‌های بین‌المللی در آن موجود بود: فیگارو^۲، لوموند^۳، نویه سابتونگ^۴، دی ولت^۵ و شش روزنامه و هفته‌نامهٔ بریتانیایی. در حالی که روزنامه‌ها را تماشا می‌کرد، دختر جلو دکه آمد و یک ایورینگ استاندارد^۶ را روی جاروزنامه‌ای گذاشت. لیماس با عجله به سمت دکه رفت و روزنامه را برداشت.

پرسید: «چه قدر می‌شود؟» بعد که دستش را در جیب فرو کرد ناگهان فهمید پول هلندی ندارد.

دختر جواب داد: «سی سنت.» نسبتاً زیبا بود؛ سرخوش با پوستی تیره. – فقط دو شیلینگ انگلیسی دارم. می‌شود یک گیلدر^۷. اشکالی ندارد؟ دختر جواب داد: «نه، ایرادی ندارد.» و لیماس فلورین^۸ را به او داد. به پشت سر نگاه کرد. پیترز هنوز پای میز گذرنامه بود و پشتش به او بود.

1. Alexander Thwaite

2. Figaro

3. Monde

4. Neue Zeitung

5. Die Welt

6. Evening Standard

۷. واحد پول هلند.

۸. سکه‌ای در نظام پولی قدیم انگلستان برابر با دو شیلینگ – م.

لیماس بدون تأمل به سمت دستشویی آقایان رفت. در آن جا نگاهی سریع اما دقیق به هر صفحهٔ روزنامه انداخت، بعد آن را در سطل آشغال چپاند و دوباره خارج شد. درست بود: عکس او با متن مبهم ریزی در زیر آن چاپ شده بود. فکر کرد. آیا لیز آن را دیده است؟ با حالتی متفکر به سمت سالن مسافران رفت. ده دقیقه بعد سوار هواپیمای هامبورگ و برلین شدند. برای اولین بار از روزی که تمام این ماجراها شروع شده بود لیماس وحشت کرده بود.

دوستان اَلک

همان روز عصر مردانی به لیز سر زدند. اتاق لیز در منتهی‌الیه شمالی بیز واتر بود. یک مبل تختخواب‌شو داشت، و یک شومینه‌گازی قشنگ که رنگش خاکستری تیره بود و به جای قل‌قل بخاری‌های قدیمی، فس‌فسی امروزی داشت. بعضی وقت‌ها که لیماس آن‌جا بود لیز به آن خیره می‌شد؛ زمانی که آتش بخاری تنها نور اتاق بود. لیماس روی مبل دراز می‌کشید، و لیز کنارش می‌نشست، یا در حالی که صورتش را به صورت لیماس چسبانده بود به بخاری خیره می‌شد. حالا می‌ترسید زیاد به او فکر کند چون یادش رفته بود چه شکلی است، پس می‌گذاشت ذهنش برای لحظاتی کوتاه به او فکر کند، مثل آن که چشمانش به افقی دور خیره شده باشد. بعد بعضی حرف‌ها و کارهای او را به خاطر می‌آورد، حالتی را که به او نگاه می‌کرد، یا اغلب او را نادیده می‌گرفت. قسمت بدش همین بود: چیزی نداشت تا او را به یاد لیماس بیندازد - نه عکسی، نه هدیه‌ای، هیچ. نه حتی یک دوست مشترک. تنها آشنای مشترکشان خانم کریل در کتابخانه بود که نفرتش از لیماس با رفتن ناگهانی او توجیه شده بود. لیز یک بار به اتاق او رفته و صاحبخانه‌اش را دیده بود. نمی‌دانست چرا این کار را کرده، اما به خودش جرئت داد و رفت.

صاحبخانه با الک خیلی مهربان بود؛ آقای لیماس مثل یک جنتلمن اجاره‌اش را پرداخته بود، تا روز آخر. بعد یکی دو هفته‌ای اجاره عقب افتاده بود تا آن که یکی از دوستان آقای لیماس آمده و سخاوتمندانه تصفیه حساب کرده بود، هیچ پرس و جویی هم نکرده بود. او همیشه گفته بود که آقای لیماس مرد شریفی است. از آن آدم‌هایی نبود که به مدرسه آن چنانی رفته یا فیس و افاده داشته باشد ولی از هر نظر مرد شریفی بود. بعضی وقت‌ها کمی ترشو بود و البته بیش از آن که مراعات خودش را بکند دُمی به خمره می‌زد، اما هرگز موقع آمدن به خانه کار ناشایستی از او سر نمی‌زد. ولی آن یارویی که آمده بود، مردک بامزه خجالتی و ریزنقشی که عینک داشت، گفته بود آقای لیماس به خصوص درخواست کرده که اجاره معوق پرداخته شود. صاحبخانه می‌گفت اگر این کار شرافتمندانه نیست پس چه کاری شرافتمندانه است. خدا می‌داند از کجا پول درمی‌آورد، اما بی‌شک آقای لیماس مرد پیچیده‌ای بود. فقط بر سر فورد خواربارفروش بلایی آورده بود که از زمان جنگ خیلی‌ها می‌خواستند بر سرش بیاورند. اتاق؟ بله، اتاق را اجاره کرده بودند، آقای از گره دو روز بعد از آن که آقای لیماس را بردند آن را اجاره کرده بود.

شاید به همین دلیل لیز به کارش در کتابخانه ادامه داده بود، چون لااقل در آن جا لیماس هنوز وجود داشت؛ نردبان‌ها، قفسه‌ها، کتاب‌ها، فهرست کتاب‌ها چیزهایی بود که لیماس درک کرده و لمس کرده بود، و شاید یک روز نزد آن‌ها برمی‌گشت. خودش گفته بود هرگز بر نمی‌گردد، اما لیز باور نمی‌کرد. انگار که باور چنین چیزی حال او را بهتر نمی‌کرد. خانم کریل فکر می‌کرد او برمی‌گردد: فهمیده بود قدری پول به او بدهکار است – دستمزدی که دریافت نکرده بود – و از این که هیولایش دست به عملی غیرهیولایی بزند و برای گرفتن پولش نیاید عصبانی می‌شد. بعد از آن که لیماس رفت، لیز مدام از خود می‌پرسید: چرا آقای فورد را زده بود؟ می‌دانست که او آدم تندخویی است، اما این فرق می‌کرد. درست از همان اول که از شر تب خلاص شده بود چنین

قصدی کرده بود. چرا شب قبلش با لیز خداحافظی کرده بود؟ می دانست که فردا قرار است آقای فورد را بزند. لیز نمی خواست تنها توجیه این کار را بپذیرد: که لیماس از او خسته شده و خداحافظی کرده بود، و روز بعد، هنوز تحت تأثیر فشار ناشی از جدایی شان، در برخورد با آقای فورد از کوره در رفته و او را زده بود. لیز می دانست، همیشه می دانست، که الک باید دست به کاری می زد. حتی خودش هم این را گفته بود. اما لیز فقط می توانست حدس بزند.

اول فکر می کرد با آقای فورد جر و بحث کرده است و نفرتی کهنه که ریشه در گذشته دارد بین آنها وجود داشته است؛ شاید در ارتباط با یک زن یا خانواده الک! اما فقط کافی بود به آقای فورد نگاه کنی تا مضحک بودن چنین ادعایی ثابت شود. او نمونه کامل یک خرده بورژوا بود: از خودراضی، محتاط و خسیس. به هر حال اگر الک کینه ای از آقای فورد به دل داشت، چرا در یک روز یکشنبه، در گرماگرم شلوغی خریدهای آخر هفته و در مغازه اش سراغ او رفته بود تا همه شاهد درگیری شان باشند؟

در جلسه حوزة حزبی در این باره صحبت کرده بودند. جرج هنبای، خزانه دار حوزة، در لحظه درگیری از کنار مغازه فورد رد شده بود و به خاطر شلوغی چیز زیادی ندیده بود اما با کسی که تمام ماجرا را دیده بود حرف زده بود. هنبای چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که به روزنامه کارگر تلفن کرده بود و آنها یک نفر را برای روز دادگاه فرستاده بودند - که به همین دلیل روزنامه دو صفحه وسطش را به آن اختصاص داده بود. این فقط یک مورد اعتراض مستقیم بود تا آگاهی و نفرت اجتماعی را علیه طبقه کارفرما برانگیزد. مردی که هنبای با او حرف زده بود (مردکی ریزنقش و عینکی، از طبقه کارمند) گفته بود که ماجرا خیلی ناگهانی رخ داده بود - منظورش خود انگیزه بود - و این به هنبای ثابت می کرد تار و پود نظام سرمایه داری چه قدر فتنه انگیز است.

همچنان که هنبای حرف می‌زد لیز سکوت کرده بود؛ هیچ کدام از رابطه او و لیماس خبر نداشتند. همان‌جا فهمید که از جرج هنبای متنفر است؛ مردکی از خود راضی، حقیر، رذل و هیزی بود بعد مردان آمدند.

لیز فکر کرد برای پلیس بودن بیش از حد باهوش هستند: با اتومبیل سیاه کوچکی که آنتن داشت آمدند. یکی‌شان قدکوتاه و خپل بود. عینک داشت و لباس‌های عجیب و گرانقیمتی به تن داشت؛ مردکی نگران و مهربانی بود و لیز بی‌آن که دلیلش را بداند به او اعتماد کرد. دیگری آرام‌تر بود، ولی خوش ظاهر نبود؛ بیشتر حالتی پسرانه داشت، هرچند لیز حدس زد باید حداقل چهل سال را داشته باشد. گفتند از دایره ویژه آمده‌اند، و کارت‌های چاپی عکسدار با روکش سلفون داشتند. خپله بیشتر حرف می‌زد.

گفت: «فکر می‌کنم شما با آقای الک لیماس دوست بوده‌اید.» لیز آماده عصبانی شدن بود، ولی مردک خپل از فرط صمیمیت، ابله به نظر می‌رسید. لیز جواب داد: «بله، از کجا می‌دانید؟»

— چند روز پیش اتفاقی فهمیدیم. وقتی کسی به... زندان می‌رود، باید به یکی از آشنایان خبر بدهد. لیماس گفت که آشنایی ندارد. این حرف درواقع دروغ بود. وقتی از او پرسیدند اگر در زندان برایش اتفاقی افتاد به کی خبر بدهند شما را معرفی کرد.

— که این طور.

— آیا کس دیگری می‌داند شما با هم آشنا بوده‌اید؟

— نه.

— به دادگاهش رفتید؟

— نه.

— هیچ خبرنگار، طلبکار یا کس دیگری تلفن نزد؟

— نه، گفتم که، کس دیگری نمی‌داند. حتی پدر و مادرم هم نمی‌دانند، هیچ کس. البته در کتابخانه همکار بودیم — کتابخانه تحقیقات فراروان‌شناسی — اما شاید فقط خانم کریل، کتابدار، خبر داشته باشد. نمی‌دانم، شاید احساس کرده بود که بین ما رابطه‌ای هست.

بعد به سادگی اضافه کرد: «زن عجیبی است.»

مرد ریزنقش برای لحظه‌ای خیلی با کنجکاوی به او نگاه کرد، بعد پرسید: «وقتی لیماس آقای فورد را زد تعجب نکردید؟»

— بله، البته.

— فکر می‌کنید چرا این کار را کرد؟

— نمی‌دانم. فکر کنم چون فورد به او نسیه نمی‌داد. اما به نظرم همیشه چنین قصدی داشت.

فکر کرد مبدا دارد زیاد حرف می‌زند، اما دوست داشت با یکی در این باره صحبت کند، خیلی تنها بود و به نظر نمی‌آمد این مکالمه ضرری داشته باشد. — اما آن شب، شب قبل از آن حادثه، با هم حرف زدیم. شام خوردیم، یک شام مخصوص؛ الک گفت باید چنین کنیم و من دانستم آخرین شب‌مان است. بعد از او پرسیدم: این به معنای خداحافظی است؟ — که یعنی همه چیز تمام شده.

— چه گفت؟

— گفت کاری هست که باید انجام بدهد. باید با کسی که کاری در حق یکی از دوستانش کرده تصفیه حساب کند. واقعاً منظورش را نفهمیدم. سکوتی طولانی حاکم شد و مردک ریزنقش نگران‌تر از قبل شد. بالاخره پرسید: «باور می‌کنید؟»

«نمی‌دانم.» لیز ناگهان برای الک نگران شد، اما خودش هم دلیلش را نمی‌دانست.

مرد پرسید: «لیماس از ازدواجش دو فرزند دارد، این را به شما گفته بود؟» لیز حرفی نزد. «به‌رغم این نکته نام شما را به عنوان آشنا داده است. به نظرتان چرا چنین کاری کرده؟» مردک ریزنقش از سؤال خود خجالت‌زده به نظر می‌آمد. داشت به دست‌هایش نگاه می‌کرد، که خپل بود و آن‌ها را جلو خود به هم قلاب کرده بود. لیز سرخ شد.

جواب داد: «دوستش داشتم.»

– او هم شما را دوست داشت؟

– شاید، نمی‌دانم.

– هنوز هم دوستش دارید؟

– بله.

مرد جوان‌تر پرسید: «هرگز نگفت که برمی‌گردد؟»

– نه.

آن دیگری فوری پرسید: «اما با شما خداحافظی کرد؟»

مردک ریزنقش به آرامی و با مهربانی سؤال را تکرار کرد: «با شما خداحافظی کرد؟ قول می‌دهم اتفاق دیگری برایش نخواهد افتاد. اما ما می‌خواهیم کمکش کنیم، و اگر شما بدانید چرا فوراً زده، اگر از بین حرف‌هایش یا کارهایش چیزی دستگیرتان شده، به خاطر خودش هم که شده به ما بگویید.»

لیز سرش را به علامت نفی تکان داد.

گفت: «لطفاً بروید. لطفاً دیگر از من سوال نکنید. لطفاً همین حالا بروید.»

مرد بزرگ‌تر به محض آن که به در رسید لحظه‌ای درنگ کرد، بعد از کیف پولش کارتی بیرون آورد و آن را آرام روی میز گذاشت، انگار که نمی‌خواست سروصدا کرده باشد. لیز با خود گفت عجب مرد خجالتی‌ای است.

مرد گفت: «اگر هر کمکی خواستید – اگر در مورد لیماس هر کاری داشتید

– فوری به من تلفن کنید. باشد؟»

— شما کی هستید؟

مرد پس از کمی درنگ گفت: «یکی از دوستان الک لیماس. یک چیز دیگر، آخرین سؤال. آیا الک می‌دانست شما... آیا الک از حزب خبر داشت؟»

لیز نومیدانه جواب داد: «بله، بهش گفته بودم.»

— آیا حزب از رابطه شما و الک خبر دارد؟

«به شما گفتم. هیچ کس خبر نداشت.» بعد با چهره‌ای رنگ پریده ناگهان داد زد: «کجاست؟ بگوئید کجاست. چرا به من نمی‌گویید کجاست؟ می‌توانم کمکش کنم، متوجه نیستید؟ می‌روم دنبالش... حتی اگر عصبانی بشود، برایم مهم نیست، قسم می‌خورم که... در زندان که بود برایش نامه نوشتم؛ نباید این کار را می‌کردم، خودم می‌دانم. فقط گفتم هر وقت که خواست می‌تواند برگردد، همیشه منتظرش می‌مانم...» دیگر نتوانست ادامه بدهد، فقط همان جا وسط اتاق ایستاده بود و هق هق می‌کرد، چهره‌اش مایوسش را پشت دست‌هایش پنهان کرده بود؛ مرد ریزنقش نگاهش می‌کرد.

مرد با ملایمت گفت: «از کشور خارج شده. نمی‌دانیم کجا رفته. عصبانی نیست، اما نباید آن حرف‌ها را به شما می‌زده. کار بدی کرده.»

مرد جوان تر گفت: «اگر پول یا چیز دیگری لازم داشتید به ما خبر بدهید.»

لیز دوباره پرسید: «شما کی هستید؟»

مرد جوان تکرار کرد: «دوستان الک. دوستان صمیمی.»

لیز صدای آن‌ها را که آرام‌آرام از پله‌ها پایین و به خیابان می‌رفتند شنید. از پنجره آن‌ها را دید که سوار اتومبیل سیاه و کوچکی شدند و به سمت پارک حرکت کردند.

بعد به یاد کارت افتاد. به سمت میز رفت و آن را برداشت و زیر نور گرفت. با خود گفت: با هزینه زیادی چاپ شده، فراتر از توان مالی یک مأمور پلیس. نام مرد روی آن حک شده بود، اما هیچ درجه‌ای، نام هیچ پاسگاه پلیسی یا هیچ چیز

دیگری در برابرش دیده نمی‌شد. فقط یک نام بود با عنوان آقا. و کی شنیده بود یک مأمور پلیس در چلسی زندگی کند؟
«آقای جرج اسمایلی. شماره ۹ خیابان بیز واتر، چلسی». بعد شماره تلفن زیر اسم را دید. خیلی عجیب بود.

شرق

لیماس کمربند ایمنی‌اش را باز کرد.

می‌گویند مردانی که محکوم به مرگ شده‌اند در لحظاتی دچار شور و شغف ناگهانی می‌شوند؛ انگار که مثل شب‌پره‌ای در آتش، نابودی‌شان با موفقیت همراه شده باشد. لیماس خوب می‌دانست تصمیمی که گرفته حسی هم تراز با خود را در پی خواهد داشت؛ آسودگی، کوتاه مدت اما تسکین دهنده، برای مدتی او را نگه می‌داشت. در پی آن هم حس ترس و اشتیاق می‌آمد.

داشت آرام‌تر می‌شد. کانترول راست گفته بود.

اولین بار اوایل سال قبل در حین بررسی پروندهٔ ریمک متوجه این نکته شده بود. کارل برایش پیامی فرستاده بود: برای او خبر خاصی داشت و قرار بود یکی از معدود سفرهایش به آلمان غربی را انجام بدهد؛ برای کنفرانسی حقوقی در کارلسروهه^۱. لیماس موفق شده بود بلیت هواپیما به شهر کلن گیر بیاورد، و در فرودگاه اتومبیلی کرایه کند. هنوز اوایل صبح بود و امیدوار بود در بزرگراه کارلسروهه به ترافیک برخورد نکند اما کامیون‌های سنگین در بزرگراه

۱. Karlsruhe؛ شهری در آلمان غربی سابق - م.

در حرکت بودند. در نیم ساعت هفتاد کیلومتر رانندگی کرد، در ترافیک مارپیچ حرکت می‌کرد، خطر می‌کرد تا زمان را از دست ندهد، تا آن که اتومبیلی کوچک، احتمالاً یک فیات، چهل متر جلوتر از او خود را به خط سرعت رساند. لیماس روی ترمز زد، چراغ‌های جلو اتومبیل را نور بالا کرد و بوق زد، و به لطف خدا از خطر جست؛ میلی‌متری از خطر جست. در حالی که از کنار آن اتومبیل رد می‌شد، از گوشه چشم چهار بچه را در صندلی عقب دید که داشتند دست تکان می‌دادند و می‌خندیدند، و چهره‌های احمق و وحشت‌زده پدرشان پشت فرمان بود. به رانندگی ادامه داد، ولی ناگهان اتفاقی افتاد؛ ناگهان دست‌هایش با حالتی تب‌آلود لرزیدن گرفت، صورتش از گرما گر گرفته بود، قلبش دیوانه‌وار می‌زد. موفق شد به پارکینگی در کنار جاده براند، بعد از اتومبیل خارج شد و با نفس‌هایی سنگین در حالی که به جریان جاری کامیون‌ها خیره شده بود کنار اتومبیل ایستاد. تصویری از اتومبیل کوچک به ذهنش آمد که بین کامیون‌ها گیر می‌افتد، له و لورده می‌شود و چیزی از آن باقی نمی‌ماند، غیر از غریو پرخروش بوق‌های شیپوری و چراغ‌های چشمک زن آبی؛ و اجساد تکه پاره شده بچه‌ها، مثل پناهنده‌هایی که روی تپه‌های شنی کنار جاده به قتل رسیده باشند.

بقیه راه را خیلی آرام رانندگی کرد و به قرارش با کارل نرسید. پس از آن هربار پشت فرمان می‌نشست خاطره آن بچه‌های ژولیده‌مو که در صندلی عقب آن اتومبیل برایش دست تکان داده بودند در ذهنش جان می‌گرفت، و تصویر پدرشان که فرمان را چنان در دست می‌فشرد که کشاورزی دسته‌های خیش دستی را.

کانتروال اگر بود می‌گفت او تب کرده است.

با بی‌حالی روی صندلی‌اش که در امتداد بال هواپیما بود نشست. زنی امریکایی با کفش پاشنه بلند و لباس خانه پلین کنارش بود. لحظه‌ای به ذهنش رسید که توسط او یادداستی برای آدم‌های برلین بفرستد، اما فوری

منصرف شد. ممکن بود زن فکر کند می‌خواهد با او سروسری داشته باشد؛ ممکن بود پیترز هم خبردار شود. تازه، چه فایده؟ کانتروول می‌دانست چه اتفاقی افتاده است؛ کانتروول خودش باعث شده بود. حرفی برای گفتن نمانده بود.

نمی‌دانست چه اتفاقی برایش می‌افتد. کانتروول در این باره حرفی نزده بود، فقط از روش کار گفته بود: «همه را با هم به آن‌ها نده، وادارشان کن برایش تلاش کنند. با جزئیات گیجشان کن، بخش‌هایی را ناگفته بگذار، راه خودت را برو. پرخاشگر باش، یکدنده باش، بدقلق باش. مثل آب مشروب بخور؛ نگذار ایدئولوژی راهی به حرف‌هایت پیدا کند، وگرنه اعتماد نمی‌کنند. آن‌ها می‌خواهند با مردی سر و کار داشته باشند که خریده باشندش؛ رودررویی مخالفان را می‌خواهند، الک، نه یک نوآیین نیمه مسلح را. مهم‌تر از همه، می‌خواهند نتیجه‌گیری کنند. زمینه مهیاست؛ از مدت‌ها پیش آن را مهیا کرده‌ایم، مسائل کوچک، سرخ‌های دشوار. تو آخرین مرحله این گنج‌یابی هستی.»

باید این را می‌پذیرفت: وقتی تمام نبردهای مقدماتی انجام شده، نمی‌توان از نبرد نهایی دوری کرد.

– می‌توانم قولی بهت بدهم: ارزشش را دارد. برای منافع خاص ما ارزش دارد، الک. زنده بمان تا به پیروزی بزرگی برسیم.

فکر نمی‌کرد تحمل شکنجه را داشته باشد. به یاد کتابی از کویستلر افتاد که در آن انقلابی پیر با گرفتن کبریت افروخته در زیر انگشت، خود را در موقعیت شکنجه قرار می‌داد. زیاد کتاب نخوانده بود اما آن کتاب را خوانده بود و خوب به خاطر داشت. وقتی به تمپلهوف رسیدند هوا تقریباً تاریک شده بود. لیماس از هواپیما چراغ‌های برلین را که گویی به او خوشامد می‌گفت تماشا می‌کرد. در هنگام فرود، برخورد هواپیما به زمین را حس کرد، ماموران گمرک و مهاجرت را دید که داشتند در آن هوای نیمه تاریک به سمت آن‌ها می‌آمدند.

برای لحظه‌ای لیماس نگران شد. مبادا یکی از آشنایان قدیم او را در فرودگاه شناسایی کند. در حالی که داشت شانه به شانه پیترز حرکت می‌کرد و دو نفری راهروهایی تمام نشدنی را طی می‌کردند، از کنترل اداره مهاجرت و گمرک سرسری گذشتند و باز هیچ چهره‌آشنایی با او رو به رو نشد. فهمید که نگرانی‌اش در واقع امید بوده است؛ امید به این که شرایط تصمیم‌ضمنی او برای ادامه را لغو کند.

برایش جالب بود که پیترز دیگر از او فاصله نمی‌گرفت. انگار که پیترز برلین غربی را سرزمینی امن می‌دانست، جایی که در قیاس با بخش شرقی هشیاری و ایمنی را می‌شد کم کرد.

داشتند از تالار استقبال به سمت ورودی اصلی می‌رفتند که پیترز ناگهان بُراق شد و مسیرش را تغییر داد و گذاشت لیماس وارد ورودی جانبی کوچکی بشود که به یک پارکینگ و ایستگاه تاکسی منتهی می‌شد. در آن جا پیترز لحظه‌ای درنگ کرد، زیر چراغ بالای در ایستاده بود، بعد چمدانش را روی زمین کنار خود گذاشت و به عمد روزنامه‌اش را از زیر بغلش درآورد، آن را تا کرد، در جیب چپ بارانی‌اش گذاشت و دوباره چمدانش را برداشت. از سمت پارکینگ، به سرعت دو چراغ جلو یک اتومبیل روشن شد و نور پایین زد و دوباره خاموش شد.

پیترز گفت: «بیا.» و با قدم‌هایی سریع روی آسفالت به راه افتاد، لیماس هم با سرعتی کمتر پشت سرش راهی شد. به محض آن که به اولین ردیف اتومبیل‌ها رسیدند، در عقب یک مرسدس سیاه از داخل باز شد و چراغ داخل اتومبیل روشن شد. پیترز که ده متری جلوتر از لیماس بود فوری سوار اتومبیل شد و آهسته با راننده صحبت کرد، بعد لیماس را صدا زد. «اتومبیل این‌جاست. زود باش.»

یک مرسدس ۱۸۰ قدیمی بود و لیماس بی آن که حرفی بزند سوار شد. پیترز روی صندلی عقب کنار او نشست. همان‌طور که داشتند راه می‌افتادند از

یک اتومبیل د.کا.و که دو مرد در صندلی جلو آن نشسته بودند سبقت گرفتند. بیست متر جلوتر یک باجهٔ تلفن بود. مردی داشت با تلفن حرف می‌زد و به آن‌ها که داشتند رد می‌شدند نگاه کرد و به حرفش ادامه داد. لیماس از پنجرهٔ عقب نگاه کرد و دید د.کا.و دارد آن‌ها را دنبال می‌کند. با خود گفت: عجب استقبالی.

خیلی آرام حرکت می‌کردند. لیماس دست به زانو نشسته بود و داشت به جلو نگاه می‌کرد. نمی‌خواست آن شب برلین را ببیند. می‌دانست که این آخرین فرصت است. طوری نشسته بود که می‌توانست با پهلوی دست راست‌اش به گلوی پیترز بکوبد و برآمدگی گلوی او را خرد کند. می‌توانست از اتومبیل خارج شود و فرار کند، ماریچ بدود تا گلوله‌های اتومبیل پشتی به او اصابت نکند. آزاد می‌شد - در برلین کسانی را می‌شناخت که می‌توانست روی کمکشان حساب کند - می‌توانست فرار کند. اما هیچ کاری نکرد.

عبور از مرز منطقه خیلی راحت بود. لیماس هرگز انتظار نداشت تا این حد راحت باشد. برای حدود ده دقیقه دست دست کردند و لیماس حدس زد باید طبق زمان بندی از پیش تعریف شده‌ای از مرز بگذرند. به محض آن که به پست بازرسی آلمان غربی نزدیک شدند، اتومبیل د.کا.و تند کرد و با غرش متظاهرانهٔ موتور سنگینش از آن‌ها سبقت گرفت و جلو باجهٔ پلیس توقف کرد. مرسدس سی‌متر عقب‌تر منتظر ماند. دو دقیقه بعد میلهٔ سرخ و سفید بالا رفت و اجازه داد د.کا.و و سپس اتومبیل آن‌ها عبور کند. موتور مرسدس که در دندهٔ دو بود می‌غرید و راننده خودش را به صندلی چسبانده و فرمان را با دستانی کشیده گرفته بود.

به محض عبور از پنجاه متری که دو پست بازرسی را از هم جدا می‌کرد، لیماس از ایجاد استحکاماتی در بخش شرقی دیوار باخبر شد: برج‌های دیده‌بانی و دو ردیف سیم خاردار. اوضاع دشوارتر شده بود.

مرسدس در ایستگاه دوم توقف نکرد؛ میله‌ای متحرک از قبل بالا رفته بود و بی توقف عبور کردند، و پوها فقط با دوربین نظاره‌گر بودند. د.کا.و ناپدید شده بود و وقتی لیماس ده دقیقه بعد دوباره آن را دید باز پشت سرشان بود. حالا داشتند سریع حرکت می‌کردند - لیماس فکر کرده بود در برلین شرقی توقف می‌کنند، شاید اتومبیل عوض کنند، و برای عملیات موفق‌شان به یکدیگر تبریک بگویند، اما از میان شهر به سمت شرق رفتند.

پیترز پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

- رسیدیم. جمهوری دموکراتیک آلمان. برایت محل سکونت تدارک دیده‌اند.

- فکر می‌کردم بیشتر به سمت شرق می‌رویم.

- می‌رویم. اما اول یکی دو روز این‌جا می‌مانیم. فکر کردیم بهتر است آلمانی‌ها کمی با تو صحبت کنند.
- باشد.

- به هر حال، بیشتر کار تو در بخش آلمانی بوده. جزئیاتی از گفته‌های تو را برایشان فرستادم.

- و آن‌ها خواستند مرا ببینند؟

- هرگز کسی مثل تو را در اختیار نداشته‌اند، کسی چنین... نزدیک به منبع آدم‌های من قبول کرده‌اند که به آن‌ها فرصت بدهیم با تو صحبت کنند.

- و از آن‌جا؟ از آلمان به کجا می‌رویم؟

- دوباره به سمت شرق.

- در بخش آلمانی چه کسی را خواهیم دید؟

- اهمیتی دارد؟

- نه چندان. بیشتر آدم‌های آبتیلونگ را به اسم می‌شناسم، همین. فقط فکر کردم کی ممکن است باشد.
- انتظار داری کی را ببینی؟

لیماس بی درنگ جواب داد: «فیدلر، معاون امنیتی. آدمِ مونت. تمام بازجویی‌های مهم را او انجام می‌دهد. یک حرامزاده است.»

– چرا؟

– یک حرامزادهٔ وحشی است. در باره‌اش چیزهایی شنیده‌ام. یکی از جاسوس‌های پیتر گیلام را گیر انداخت و نزدیک بود او را بکشد. پیترز به تلخی گفت: «جاسوسی بازی کریکت نیست.» و بعد در سکوت نشستند. لیماس با خود گفت: فیدلر هم با کسی بازی ندارد.

لیماس فیدلر را می‌شناخت. او را از عکس‌های موجود در پرونده و شرح و توصیف زیردستانش می‌شناخت. مردی بود لاغراندام و مرتب، نسبتاً جوان، با چهره‌ای آرام، موی تیره، چشمان قهوه‌ای روشن؛ باهوش و بی‌رحم. با بدنی انعطاف‌پذیر و چالاک و ذهنی صبور و حافظه‌ای قوی؛ مردی که ظاهراً برای خودش بلندپروازی نداشت اما در تخریب دیگران بی‌رحمانه عمل می‌کرد. فیدلر در آبتیلونگ یک موجودِ نادر به حساب می‌آمد – در هیچ یک از نقشه‌هایش نقشی نداشت، به نظر از زندگی در سایهٔ مونت راضی بود، بدون آن که به فکر ترفیع باشد. نمی‌شد به او برجسب بودن در این باند یا آن دسته را زد؛ حتی آن‌هایی که از نزدیک با او کار کرده بودند نمی‌توانستند بگویند در کجای آن مجتمع قدرت ایستاده است. فیدلر تکرو بود؛ از او هم می‌ترسیدند و هم بدشان می‌آمد. به او اعتماد نداشتند. هر انگیزه‌ای که داشت زیر پوششی از طعنه‌های ویرانگر پنهان بود.

کانترول گفته بود: «فیدلر بهترین انتخابِ ماست.» در خانهٔ دلگیر هفت کوتوله در سوری^۱، جایی که کانترول با همسر چشم‌ریزش زندگی می‌کرد، آن‌ها مشغول صرف شام بودند – لیماس، کانترول و پیتر گیلام – در میان میزهای هندی کنده کاری شده با رویهٔ برنجی. «فیدلر همان مریدی است که

1. Surrey

روزی از پشت به مرادش خنجر می‌زند. تنها کسی است که لنگهٔ مونت است»
– این جا گیلام به تأیید سر تکان داده بود – «و از او متنفر است. فیدلر البته
یهودی است و مونت درست نقطهٔ مقابل اوست. اصلاً ترکیب خوبی نیست.»
بعد با اشاره به خودش و گیلام گفت: «کار ما این بوده که به فیدلر سلاحی
بدهیم تا با آن مونت را از بین ببرد. حالا لیماس عزیز تو باید او را تشویق کنی
از آن استفاده کند. البته به شکلی غیرمستقیم، چون هرگز با او رو به رو
نخواهی شد. لااقل امیدوارم چنین نشود.»

بعد همه خندیدند، گیلام هم خندید. در آن زمان لطیفهٔ خوبی بیه نظر
رسیده بود: البته با استانداردهای کانترول.

باید بعد از نیمه شب می‌بود.

مدتی در جاده‌ای خاکی حرکت کرده بودند، بخشی از میان یک جنگل و
بخشی از مناطق باز روستایی. حالا توقف کردند و لحظاتی بعد د.کا.و هم
پشت سرشان متوقف شد. به محض آن که لیماس و پیترز از اتومبیل خارج
شدند لیماس متوجه شد که حالا سه نفر در اتومبیل دوم نشسته‌اند. دو
نفرشان داشتند خارج می‌شدند. سومی روی صندلی عقب نشسته بود و داشت
زیر نور چراغ سقف اتومبیل به کاغذهایی نگاه می‌کرد، هیکلی لاغر در
سایه روشن.

کنار اصطبل متروکی توقف کرده بودند؛ ساختمان سی‌متر عقب‌تر بود. در
نور چراغ جلو اتومبیل، لیماس خانهٔ روستایی کوچکی را دیده بود که
دیوارهایی از چوب جنگلی و آجر دوغاب شده داشت. ماه در آسمان بود و
چنان می‌درخشید که تپه‌های جنگلی پشت سر در آسمان رنگ پریدهٔ شب به
وضوح دیده می‌شد. به سمت خانه رفتند، پیترز و لیماس جلو و دو مرد دیگر
پشت سرشان. مرد سوم که در اتومبیل دوم نشسته بود هنوز از جا تکان
نخورده بود؛ همان جا ماند و به خواندن ادامه داد.

به محض آن که به در رسیدند پیترز توقف کرد، منتظر دو مرد دیگر ماند تا

به آن‌ها برسند. یکی از مردان دسته کلیدی در دست راستش داشت و در حالی که داشت با آن‌ها بازی می‌کرد، دیگری دست در جیب کنار ایستاده بود و مراقبش بود.

لیماس به پیترز گفت: «هیچ خطری نمی‌کنند. فکر کرده‌اند من کی هستم؟»

پیترز جواب داد: «آن‌ها برای فکر کردن پول نمی‌گیرند.» و رو کرد به یکی از آن‌ها و به زبان آلمانی پرسید: «می‌آید؟»

آلمانی شانه بالا انداخت و به سمت اتومبیل نگاه کرد. بعد گفت: «می‌آید. دوست دارد تنها بیاید.»

وارد خانه شدند و مردان جلوتر رفتند. مثل یک کلبه شکار تزیین شده بود، بخشی قدیمی و بخشی نو. چراغ‌های ضعیفِ سقفی نور کمی می‌داد. آن‌جا بوی نا و ماندگی می‌داد، انگار که به آن مناسبت درش را باز کرده بودند. نشانه‌هایی از اداره بازی در گوشه و کنارش دیده می‌شد - اخطاری در این باره که اگر آتش سوزی رخ داد چه باید کرد. رنگ سبز سازمانی بر در و قفل‌های سنگین آن خودنمایی می‌کرد؛ و اتاق پذیرایی خیلی بی‌دردسر با مبلمانی تیره و سنگین که بدجوری خراش برداشته بودند تزیین شده بود و البته تصاویر همیشگی رهبران شوروی. به نظر لیماس این خطاهایی که جهت ناشناس ماندن انجام شده بود نشان‌دهنده یکی دانستن اجباری آبتیلونگ با دیوان‌سالاری بود. با چنین پدیده‌ای در سازمان خودشان هم آشنا بود.

پیترز نشست، و لیماس هم همین کار را کرد. ده دقیقه یا شاید بیشتر هر دو منتظر ماندند، بعد پیترز با یکی از دو مرد که به شکلی سراسیمه در سوی دیگر اتاق ایستاده بودند صحبت کرد.

«برو بهش بگو ما منتظریم. در ضمن مقداری غذا برایمان بیاور، گرسنه‌ایم.» همچنان که مرد داشت به سمت در می‌رفت پیترز داد زد: «و ویسکی... بگو برایمان ویسکی و چند لیوان بیاورند.» مرد بدون حس

همکاری شانه بالا انداخت و بیرون رفت و در را پشت سرش باز گذاشت.

لیماس پرسید: «قبلاً هم به این جا آمده بودی؟»

پیترز جواب داد: «بله، چندین بار.»

— برای چه؟

— همین جور کارها. نه مثل این، ولی برای کارهای خودمان.

— با فیدلر؟

— بله.

— خوب است؟

پیترز شانه بالا انداخت. جواب داد: «به عنوان یک یهودی بدک نیست.» و لیماس که از سمت دیگر اتاق صدایی شنیده بود برگشت و فیدلر را دید که در آستانه در ایستاده بود. در یک دست یک بطر ویسکی، و در دست دیگر چند لیوان و مقداری آب معدنی داشت. قدش خیلی بلند نبود. کت و شلوار دو دکمه آبی تیره به تن داشت؛ برش کتش خیلی بلند بود. خیلی خوش سر و پُز بود و حالتی حیوانی داشت؛ چشم‌هایش قهوه‌ای و براق بود. به آن‌ها نگاه نمی‌کرد بلکه داشت به نگهبانی که جلو در ایستاده بود نگاه می‌کرد.

به او گفت: «برو.» با حالتی تودماغی حرف می‌زد. «برو به آن دیگری بگو

برایمان غذا بیاورد.»

پیترز صدا زد: «بهش گفته‌ام. خودشان می‌دانند. اما چیزی نیاورده‌اند.»

فیدلر با سردی به زبان انگلیسی گفت: «آدم‌هایی افاده‌ای هستند. فکر

می‌کنند باید برای غذا پیشخدمت داشته باشیم.»

فیدلر دوران جنگ را در کانادا سپری کرده بود. لیماس حالا با شنیدن

لهجه‌اش به یاد این نکته افتاد. والدینش پناهنده‌های یهودی آلمانی بودند،

مارکسیست بودند، و تا سال ۱۹۴۶ به خانه برنگشتند؛ مشتاق به همکاری در

بازسازی آلمان استالینی بودند، هر طور که می‌شد.

بعد خطاب به لیماس گفت: «سلام، از دیدنت خوشوقتم.»

— سلام فیدلر.

— به آخر خط رسیده‌ای.

لیماس فوری گفت: «منظورت چیست؟»

— منظورم این است که بر خلاف هرچه پیترز بهت گفته، دیگر بیشتر از

این به سمت شرق نمی‌روی.

متأسفم. صدایش حاکی از خرسندی بود.

لیماس رو کرد به پیترز: «راست می‌گویدی؟» صدایش از خشم می‌لرزید.

«راست می‌گویدی؟ بگوا!»

پیترز به تأیید سر تکان داد: «بله. من واسطه هستم. کار باید این طور

پیش می‌رفت. متأسفم.»

— چرا؟

فیدلر پرید وسط حرفشان. «اجتناب‌ناپذیر بود. بازجویی اولیه تو در غرب

اتفاق افتاد، جایی که فقط یک سفارت می‌توانست آن ارتباطی را که ما

می‌خواستیم فراهم کند. جمهوری دموکراتیک آلمان در غرب هیچ

سفارتخانه‌ای ندارد. هنوز نه. بنابراین بخش ارتباطات ما کاری کرد تا از

امکانات و مکاتبات و مصونیت‌هایی که در حال حاضر از ما دریغ می‌شود

بهره‌مند شویم.»

لیماس با خشم گفت: «ای حرامزاده، ای حرامزاده لعنتی! تو می‌دانستی

من به سازمان کثیف شما اعتماد نمی‌کنم؛ دلیلش همین بود، نبود؟ به همین

دلیل یک روس را فرستادی.»

— ما از سفارت شوروی در هیگ استفاده کردیم. چه کار دیگری

می‌توانستیم بکنیم؟ تا آن زمان عملیات ما بود. خیلی منطقی است. نه من و

نه کس دیگر نمی‌دانست که آدم‌های خودتان در انگلستان آن قدر سریع سراغ

تو می‌آیند.

— نه؟ حتی وقتی که خودتان آن‌ها را سراغم فرستادید؟ اتفاقی که افتاد

این نبود، فیدلر؟ این طور نبود؟

کانتروال گفته بود همیشه یادت باشد از آن‌ها متنفر باشی. بعد اطلاعاتی که از تو بیرون می‌کشند برایشان اهمیت پیدا می‌کند. فیدلر کوتاه جواب داد: «این نظر احمقانه‌ای است.» بعد نگاهی به پیترز انداخت و به زبان روسی چیزی اضافه کرد. پیترز به تأیید سر تکان داد و از جا بلند شد.

خطاب به لیماس گفت: «خداحافظ، موفق باشی.»

لبخند عجیبی زد و خطاب به فیدلر سر تکان داد، بعد به سمت در رفت. دستش را روی دستگیره در گذاشت، بعد برگشت و دوباره خطاب به لیماس گفت: «موفق باشی.» انگار می‌خواست لیماس حرفی بزند، ولی لیماس شاید نشنید. رنگش خیلی پریده بود، دست‌هایش در دو سوی بدن آویزان بود، شست‌هایش رو به بالا بود انگار که می‌خواست بجنجد. پیترز همان جا جلو در ایستاد.

لیماس گفت: «باید از اول می‌دانستم.» و صدایش حالت صدای مردی را داشت که می‌خواست بجنجد. «باید حدس می‌زدم جرئت نداری خودت کار کثیف را پیش ببری، فیدلر. این ویژگی آن کشور حقیر و نصفه نیمه‌ات است و آن سازمان کثیف و حقیرت که باعث می‌شود کاری کنی خان عمویت برایت پاندازی کند. آن اصلاً کشور نیست، دولت نیست، یک دیکتاتوری درجه پنجم از روانی‌های سیاست‌باز است.» بعد در حالی که با انگشت به فیدلر اشاره می‌کرد فریاد زد: «می‌شناسمت، ای حرامزاده سادیست، همه‌تان همین طورید. در زمان جنگ در کانادا بودی، نبودی؟ آن وقت جای خوبی بود، مگر نه؟ شرط می‌بندم هر بار هواپیمایی در آسمان رد می‌شد می‌رفتی و در دل ننهات قایم می‌شدی. حالا چه هستی؟ مرید حقیر و ناچیز مونت، و بیست و دو لشکر از روس‌ها پشت در خانه ننهات صف نشسته‌اند. خُب، دلم برایت می‌سوزد، فیدلر، برای روزی که بیدار شوی و ببینی که همه‌شان رفته‌اند. بعد کشت و کشتار به راه می‌افتد و نه ننهات و نه خان عمویت نمی‌توانند از بلایی که حقت است نجاتت بدهند.»

فیدلر شانه بالا انداخت.

– فکر کن آمده‌ای پیش دندانپزشک، لیماس. هرچه زودتر تمام بشود، زودتر به خانه برمی‌گردی. کمی غذا بخور و برو بخواب.

لیماس جواب داد: «خودت خوب می‌دانی نمی‌توانم به خانه برگردم. خودت خبر داری. من را در انگلستان رسوا کردید، باید این کار را می‌کردید، هر دو تن. خوب می‌دانستید که تا مجبور نباشم به این جا نمی‌آیم.»

فیدلر به انگلستان لاغر و نیرومندش نگاه کرد.

گفت: «الان وقت فلسفه‌بافی نیست، اما واقعاً نمی‌توانی گلایه‌مند باشی. تمام کار ما – کارهای من و تو – ریشه در این فرضیه دارد که جمع مهم‌تر از فرد است. به همین خاطر است که یک کمونیست سازمان اطلاعاتی‌اش را همیشه در کنار خود می‌بیند، و به همین خاطر است که در کشور شما سازمان اطلاعاتی در نوعی پوشش پنهان است. توجیه افراد فقط با نیاز جمعی موجه جلوه داده می‌شود، مگر نه؟ به نظرم خیلی مسخره است که این قدر عصبانی شده‌ای. ما برای نظارت بر قواعد اخلاقی حاکم بر زندگی انگلیسی‌ها این جا جمع نشده‌ایم.» بعد با ظرافت اضافه کرد: «تازه، رفتار خودت از دیدگاه بنیادگرایانه بی‌عیب و نقص نیست.»

لیماس داشت با نفرت به فیدلر نگاه می‌کرد.

– تشکیلاتتان را می‌شناسم. تو سگِ مونت هستی، مگر نه؟ می‌گویند دنبال سِمَتِ او هستی. حالا فکر کنم آن را به دست بیاوری. وقتِ زوال خاندان مونت رسیده؛ شاید با همین تمام بشود.

فیدلر جواب داد: «نمی‌فهمم.»

لیماس با نیشخندی گفت: «من موفقیت بزرگ تو هستم، مگر نه؟»

فیدلر انگار برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد شانه بالا انداخت و گفت: «عملیات موفقیت‌آمیز بود. مسئله این است که آیا تو ارزشش را داشته‌ای؟ باید منتظر بود و دید. اما عملیات خوبی بود. تنها نیاز حرفه‌ای ما را برآورد: نتیجه داشت.»

لیماس با اصرار گفت: «فکر کنم اعتبارش مال تو می‌شود.» و نگاهی به سمت پیترز انداخت.

فیدلر به خشکی جواب داد: «مسئله اعتبار نیست، به هیچ وجه.» روی دسته مبل نشست و با حالتی متفکر به لیماس نگاه کرد، بعد گفت: «با این همه حق داری این قدر عصبانی باشی. کی به آدم‌های شما گفته که ما تو را انتخاب کرده‌ایم؟ ما چنین کاری نکردیم. شاید باور نکنی، اما واقعیت دارد. ما به آن‌ها حرفی نزدیم. حتی نمی‌خواستیم بدانند. بعد به فکرمان رسید که از تو استفاده کنیم – فکری که حالا می‌بینم مسخره بوده. پس کی به آن‌ها گفته؟ تو سرگشته بودی، سرگردان بودی، نشانی‌ای نداشتی، ارتباطی نداشتی، دوستی نداشتی. پس از کجا فهمیدند تو رفته‌ای؟ یکی به آن‌ها گفته – که مسلماً آش یا کیور نبوده، چون حالا هر دو دستگیر شده‌اند.»

– دستگیر شده‌اند؟

– این طور به نظر می‌رسد. نه مشخصاً برای کارشان روی مورد تو، اما چیزهای دیگری بود...
– که این طور.

– حرفی که زدم واقعیت دارد. گزارش پیترز از هلند باید برایمان کافی می‌بود. تو می‌توانستی پولت را بگیری و بروی. اما همه چیز را به ما نگفته بودی؛ و من می‌خواهم همه چیز را بدانم. تازه، حضور تو در این جا برایمان مشکلاتی هم به بار می‌آورد، می‌دانی که.

– خُب، خیلی گند زدی. خوب می‌دانم، نوش جان.

سکوت برقرار شد، و در این بین پیترز خطاب به فیدلر سری نه چندان دوستانه تکان داد و به آرامی از اتاق خارج شد.

فیدلر بطری را برداشت و کمی در هر لیوان ریخت.

گفت: «متأسفانه نوشیدنی بهتری نداریم. آب معدنی گازدار سفارش دادم

ولی قدری لیمونادِ افتضاح آوردند.»

لیماس گفت: «اوه، گورت را گم کن.» ناگهان خیلی احساس خستگی کرد. فیدلر با ناراحتی سری تکان داد. گفت: «خیلی مردِ مغروری هستی، اما مهم نیست. شامات را بخور و برو بخواب.»

یکی از نگهبان‌ها با یک سینی غذا وارد شد، نان سیاه، سوسیس و سالاد سرد.

فیدلر گفت: «کمی ابتدایی است ولی از هیچ بهتر است. متأسفانه سیب‌زمینی نبود. مدتی است سیب زمینی نایاب شده.» در سکوت سرگرم خوردن شدند؛ فیدلر خیلی با دقت غذا خورد، مثل مردی که کالری غذایی را حساب می‌کند.

نگهبان‌ها لیماس را به اتاق خوابش هدایت کردند. گذاشتند چمدانش را با خود ببرد - همان چمدانی که کیور قبل از ترک لندن به او داده بود. در طول راهروی عریض مرکزی که از داخل خانه به درِ جلو منتهی می‌شد بین آن‌ها حرکت می‌کرد. به یک درِ دولنگهٔ بزرگ رسیدند که به رنگ سبز تیره بود، و یکی از نگهبان‌ها آن را باز کرد؛ به لیماس اشاره کردند وارد شود. در را با فشاری باز کرد و وارد اتاق خوابِ کوچکی شد که دو تختخوابِ دوطبقه، یک صندلی و یک میز تحریر ساده داشت. مثل اتاقی در اردوگاه اسرای جنگی بود. تصاویری از دختران دیوارها و پنجره‌ها را پوشانده بود. در سمت دیگر اتاق درِ دیگری قرار داشت. او را دوباره با اشاره به جلو راندند. چمدان را زمین گذاشت و رفت در را باز کرد. اتاق دوم مثل اتاق اول بود، ولی یک تختخواب داشت و دیوارها برهنه بود.

گفت: «چمدان را شما بیاورید. من خسته‌ام.» با لباس روی تخت دراز کشید، و در عرض چند ثانیه به خواب رفت.

یک نگهبان با صبحانه بیدارش کرد: نان سیاه و قهوهٔ قلبی. از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت.

خانه بر تپهٔ بلندی قرار داشت. زمین، درست زیر پنجره، شبی به داخل داشت و نوک درختان کاج از فراز بلندی نمایان بود. آن سوتر تا چشم کار می‌کرد تپه‌هایی متقارن، پوشیده از درخت و چشم‌نواز امتداد داشت. این طرف و آن طرف فضایی خالی در میان درختان کاج به وجود آمده بود، گویی عصای موسی به طرزی معجزه آسا دریای انبوه جنگل را به دو نیم کرده بود. هیچ نشانی از بشر دیده نمی‌شد؛ نه خانه‌ای و نه کلیسایی، نه حتی ویرانهٔ سکونتگاهی قدیمی – فقط جاده بود، جاده‌ای زرد و خاکی، خطی در انتهای دره. هیچ صدایی نمی‌آمد. باور نکردنی بود که جایی چنان وسیع آن قدر ساکت باشد. روز سردی بود اما هوا تمیز بود. حتماً شب قبل باران آمده بود؛ زمین مرطوب بود و تمام چشم‌انداز در برابر آسمان سفید چنان دقیق دیده می‌شد که لیماس می‌توانست حتی تک‌درخت‌هایی را که بر تپه‌هایی دوردست بود تشخیص دهد.

آهسته لباس پوشید، در این بین قهوهٔ قلبی‌اش را نوشید. تقریباً لباس پوشیدنش تمام شده بود و داشت سرگرم خوردن نان می‌شد که فیدلر وارد اتاق شد.

با شادی گفت: «صبح به خیر. نمی‌خواهم مزاحم صبحانه خوردنت بشوم.» روی تخت نشست. لیماس مجبور شد به او نان تعارف کند؛ عجب دل و جرئت داشت. نه این‌که آمدن و دیدن او شجاعت خاصی می‌طلبید – حتماً نگهبان‌ها هنوز پشت در بودند. اما در رفتارش نوعی تحمل و بردباری، یک جور هدف از پیش تعیین شده وجود داشت که لیماس آن را حس می‌کرد و برایش احترام قائل بود.

فیدلر گفت: «ما را با مشکل جالبی مواجه کرده‌ای.»

– هرچه را که می‌دانستم گفته‌ام.

فیدلر لبخندی زد. «اوه، نه، نگفته‌ای. هرچه را که می‌خواستی گفته‌ای.»
لیماس زیر لب گفت: «خیلی هوشمندانه است خیر سرت.» و ظرف غذا را
کنار زد و سیگاری آتش زد، آخرین سیگارش را.
فیدلر با صمیمیت اغراق شده‌ی مردی که یک بازی حزبی را پیشنهاد
می‌دهد گفت: «به عنوان یک مأمور امنیتی باتجربه، با اطلاعاتی که به ما
داده‌ای چه می‌کردی؟»
– چه اطلاعاتی؟

– لیماس عزیزم، تو فقط بخشی از اطلاعات را به ما داده‌ای. از ریمک
گفته‌ای: خودمان می‌دانستیم. از آرایش سازمانتان در برلین گفتم، از کارکنان و
مأموران‌شان. باید بگویم که تمام این‌ها اطلاعات کهنه‌ای است. بله، دقیق است.
جزئیاتش خوب است، داستان جالبی دارد، هر از گاه اطلاعات اضافی می‌دهد،
هر از گاه ماهی کوچکی از این آبگیر نصیبمان می‌کند. اما نه – خیلی رک
بگویم – ارزش پرداخت پانزده هزار پوند را ندارد.
لبخندی زد. «نه با نرخ جاری.»

لیماس گفت: «گوش کن، من این معامله را پیشنهاد نکردم، خودتان
کردید؛ تو، کیور و پیترز. من نرفتم پیش آن اواخواهر خودشیرینی کنم تا
اطلاعات قدیمی به خوردتان بدهم. خودتان پیشنهاد دادید، فیدلر! خودتان
قیمت گذاشتید و خطر کردید. جدای از آن، من حتی یک پنی هم نگرفتم.
پس اگر عملیات با شکست مواجه شده، مرا سرزنش نکن.» لیماس با خود
گفت: کاری کن آن‌ها بیایند سراغت.

فیدلر جواب داد: «شکست نخورده، هنوز تمام نشده. نمی‌تواند تمام بشود.
آن‌چه را که می‌دانی به ما نگفته‌ای. گفتم یک تکه از اطلاعات را به ما
داده‌ای. منظورم رولینگ استون است. بگذار دوباره ازت بپرسم: اگر من یا
پیترز یا کسی مثل ما داستان مشابهی را برای تو تعریف می‌کرد چه
می‌کردی؟»

لیماس شانه بالا انداخت و گفت: «احساس بی‌ثباتی می‌کردم. چنین اتفاقی قبلاً افتاده. اشاره‌هایی می‌شود، شاید اشاره‌هایی به این که یک جاسوس در یک بخش یا سطح خاص وجود دارد. که چه؟ نمی‌شود تمام کارکنان را بازداشت کرد. نمی‌شود برای تمام یک بخش دام گذاشت. فقط باید به امید اطلاعاتِ بیشتر منتظر ماند. باید این را به خود قبولاند. در مورد رولینگ استون حتی معلوم نبود برای چه کشوری کار می‌کند.»

فیدلر با خنده‌ای گفت: «تو آدم عملیاتی هستی، لیماس، نه ارزیاب. این واضح است. بگذار یک سؤال ابتدایی ازت بکنم.»

لیماس حرفی نزد.

— پرونده، پرونده واقعی عملیات رولینگ استون چه رنگی بود؟

— خاکستری با یک ضربدر قرمز، یعنی دسترسی محدود.

— چیزی هم به بیرونش وصل بود؟

— بله، اختاریه. برجسب دسترسی است. با شرحی که نشان می‌داد اگر

پرونده به دست هر شخص غیرمجازی که نامش روی برجسب قید نشده رسید، باید فوری آن را باز نشده به بخش بانکداری برگرداند.

— چه کسانی حق خواندن پرونده را داشتند؟

— پرونده رولینگ استون؟

— بله.

— دستیار شخصی کانترول، کانترول، منشی کانترول؛ بخش بانکداری،

خانم بریم^۱ از بخش ثبت ویژه رکن چهارم. فکر کنم همین. و فکر کنم ارسال ویژه — از این بابت مطمئن نیستم.

— رکن چهارم؟ کار آن‌ها چیست؟

— کشورهای پشت پرده آهنین از جمله اتحاد جماهیر شوروی و چین.

منطقه.

1. Miss Bream

– منظورت جمهوری دموکراتیک آلمان است؟

– منظورم منطقه است.

– عجیب نیست که کل یک بخش در یک فهرست مشترک باشد؟

– چرا، شاید باشد. نمی‌دانم. هرگز پیش از این با دسترسی محدود سروکار نداشته‌ام. البته غیر از برلین؛ آن‌جا همه چیز متفاوت بود.

– در آن زمان چه کسی در رکن چهار بود؟

– او، خدای من. فکر کنم گیلان، هیورلیک، دی لانگ. دی لانگ تازه

از برلین برگشته بود.

– همه‌شان مجاز بودند پرونده را ببینند؟

لیماس با ناراحتی جواب داد: «نمی‌دانم فیدلر. اگر جای تو بودم...»

– پس عجیب نیست که تمام بخش در فهرست مشترک بوده، در حالی که

تمام دسترسی‌های دیگر انفرادی بوده است؟

– گفتم که نمی‌دانم، از کجا بدانم؟ من فقط یک کارمند عادی بودم.

– چه کسی پرونده را از یک مشترک به مشترک دیگر می‌رساند؟

– فکر کنم منشی‌ها... یادم نمی‌آید. خیلی گذشته از آن وقتی که...

– پس چرا نام منشی‌ها در فهرست نیست؟ اسم منشی کانتروال بود.

لحظه‌ای سکوت حاکم شد.

لیماس گفت: «نه، حق با توست؛ حالا یادم آمد. آن را دستی منتقل

می‌کردیم.» صدایش حالتی متعجب داشت.

– چه کس دیگری در بخش بانکداری با آن پرونده سر و کار داشت؟

– هیچ‌کس. وقتی به آن بخش پیوستم مسئولیتش با من بود. قبلاً یکی

این کار را انجام می‌داد. ولی وقتی من آمدم مسئولیتش را به من دادند و او را

از فهرست خارج کردند.

– پس خودت به تنهایی و دستی پرونده را به شخص بعدی انتقال دادی؟

– بله... بله، فکر کنم همین طور بود.

– آن را به کی دادی؟

– خُب... یادم نیست.

«فکر کن!» فیدلر صدایش را بالا نبرده بود، اما فوریتی ناگهانی در صدایش

بود که لیماس را متعجب کرد.

– فکر کنم به دستیار شخصی کانترول، تا بگویند باید چه کاری کنیم.

– چه کسی پرونده را آورد؟

لیماس شگفت زده گفت: «منظورت چیست؟»

– چه کسی پرونده را برای تو آورد تا بخوانی؟ حتماً یکی از آدم‌های توی

فهرست آن را برایت آورده؟

انگشت‌های لیماس برای لحظه‌ای به شکلی عصبی و غیرارادی گونه‌اش

را لمس کرد.

«بله، باید همین طور باشد. می‌دانی، سخت است، فیدلر؛ آن روزها خیلی

در مشروب زیاده روی می‌کردم.» صدایش حالتی آشستی جویانه داشت.

«نمی‌دانی چه قدر سخت است...»

– دوباره ازت می‌پرسم. فکر کن. کی پرونده را برایت آورد؟

لیماس پشت میز نشست و سرش را تکان داد.

– یادم نمی‌آید. شاید بعداً یادم بیاید. در حال حاضر نمی‌توانم به خاطر

بیاورم، واقعاً نمی‌توانم. اصرار فایده ندارد.

– نمی‌توانسته منشی کانترول باشد، مگر نه؟ تو همیشه پرونده را به

دستیار شخصی کانترول برمی‌گرداندی. خودت گفتی. پس آن کسانی که در

فهرست بودند، باید همه آن را قبل از کانترول دیده باشند.

– بله، فکر کنم همین طور است.

– پس ثبت ویژه است، خانم بریم.

— او فقط مسئول ادارهٔ اتاق ثبت فهرست مشترک‌ها بود. همان جایی که پرونده هنگامی که در جریان نبود نگهداری می‌شد.
فیدلر به سردی گفت: «پس حتماً رکن چهارم آن را آورده، نه؟»
لیماس با درماندگی گفت: «بله، حتماً همان‌ها بوده‌اند.» انگار در برابر فیدلر کم آورده باشد.

— رکن چهارم در چه طبقه‌ای مستقر بود؟

— دوم.

— و بخش بانکداری؟

— چهارم. کنار ثبت ویژه.

— یادت هست چه کسی آن را بالا آورد؟ یا مثلاً برای گرفتن پرونده از آن‌ها پایین رفت؟

لیماس با نومییدی سرش را تکان داد. بعد ناگهان رو کرد به فیدلر و داد زد: «بله، بله یادم آمد! البته که یادم آمد! آن را از پیتر گرفتیم!» لیماس انگار از خواب بیدار شده باشد؛ چهره‌اش از فرط هیجان برافروخته شده بود. «خودش است: یک بار پرونده را در اتاق پیتر از او گرفتیم. دربارهٔ نروژ با هم گپ زدیم. در آن‌جا با هم خدمت کرده بودیم.»

— پیتر گیلام؟

— بله، پیتر. او را یادم رفته بود. چند ماه قبل از آنکارا برگشته بود. او هم در فهرست بود! پیتر هم بود! همین. رکن چهارم و پ.گ در گروه، حروف اول نام پیتر. یکی دیگر قبلاً این کار را کرده بود و ثبت ویژه تکه‌ای کاغذ سفید روی نام قدیمی چسبانده بود و حروف اول نام پیتر را روی آن نوشته بود.

— گیلام چه حوزه‌ای را پوشش می‌داد؟

— منطقه را. آلمان شرقی. مسائل اقتصادی را؛ بخش کوچکی را اداره می‌کرد، بخش پرتی را. خودش بود. یک بار هم او پرونده را برایم آورد، حالا یادم آمد. اما مسئول جاسوس‌ها نبود. نمی‌دانم چه کار می‌کرد. پیتر و دو نفر

دیگر تحقیقی درباره کمبود غذا انجام می‌دادند. در واقع یک جور ارزیابی بود.

– در این باره با او حرفی نزدی؟

– نه، ممنوع بود. با پرونده‌های دسترسی محدود چنین کاری نمی‌کنند.

زنی که در بخش ثبت ویژه کار می‌کرد در این باره برایم موعظه کرد – بریم –

نه بحثی می‌شد و نه سوآلی.

– اما باید احتیاط‌های امنیتی پرونده رولینگ استون را هم در نظر گرفت،

پس ممکن است آن تحقیق کذایی گیلان مربوط به بخشی از اداره آن

جاسوس بوده.

لیماس نزدیک بود داد بزند و با مشت بر میز بکوبد. «به پیترز گفته‌ام،

خیلی احمقانه است که تصور کنی عملیاتی علیه آلمان شرقی بدون اطلاع من

– بدون اطلاع دفتر برلین – انجام شده باشد. من خبردار می‌شدم، این طور

فکر نمی‌کنی؟ چند بار باید این را تکرار کنم؟ من خبردار می‌شدم.»

فیدلر به نرمی گفت: «که این طور، البته که خبردار می‌شدی.» از جا بلند شد

و به سمت پنجره رفت.

به بیرون نگاه کرد و گفت: «باید در پاییز ببینی اش. وقتی درخت‌های راش

تغییر رنگ می‌دهند.»

سنجاق یا گیره کاغذ

فیدلر عاشق سؤال کردن بود. بعضی وقت‌ها، چون وکیل بود، فقط برای لذت بردن سوال می‌کرد، تا تفاوت میان مدارک و واقعیت را به نمایش بگذارد. اعتقاد داشت کنجکاوی مداوم برای خبرنگارها و وکلا ضروری است.

آن روز بعد از ظهر به پیاده‌روی رفتند، جاده شنی را تا پای دره دنبال کردند، بعد از کوره‌راهی عریض و پرچاله چوله که حاشیه‌ای از درختان جنگلی بریده شده داشت وارد جنگل شدند. فیدلر مدام سؤال می‌کرد. درباره ساختمان سازمان در میدان کمبریج و آدم‌هایی که در آن کار می‌کردند. از چه طبقه اجتماعی بودند، در چه بخشی از لندن زندگی می‌کردند، آیا زنان و شوهران در یک بخش کار می‌کردند؟ از درآمدشان، مرخصی‌شان، روحیات‌شان و غذاخوری‌شان پرسید؛ از زندگی عشقی‌شان، بدگویی‌هایشان و نگرش فلسفی‌شان پرسید. بیش از همه درباره نگرش فلسفی‌شان سؤال کرد.

به نظر لیماس این سخت‌ترین سؤال بود.

جواب داد: «منظورت چیست که می‌گویی فلسفه؟ ما که مارکسیست

نیستیم، هیچی نیستیم. فقط آدمیم.»

— مسیحی که هستید.

— به نظرم خیلی‌ها نیستند. کسان زیادی را نمی‌شناسم.
فیدلر با اصرار گفت: «پس چه باعث می‌شود کار کنند؟ باید فلسفه‌ای داشته باشند.»

لیماس با حالتی مستأصل جواب داد: «چرا باید داشته باشند؟ شاید نمی‌دانند؛ حتی برایشان مهم نیست. همه که در زندگی فلسفه خاصی ندارند.»
— بگو فلسفه تو چیست؟

لیماس گفت: «تو را به خدا دست بردار.» و برای مدتی در سکوت قدم زدند. اما فیدلر دست بردار نبود.

— اگر ندانند چه می‌خواهند چه‌طور می‌توانند مطمئن باشند که حق دارند؟
لیماس با ناراحتی جواب داد: «کی گفته حق دارند؟»

«پس چه توجیهی دارند؟ همان‌طور که دیشب گفتم برای ما ساده است. ایتیلونگ و سازمان‌هایی مثل آن بازوهای طبیعی حزب هستند. پیش‌تاز مبارزه برای صلح و پیشرفت هستند. برای حزب همان نقشی را دارند که حزب برای سوسیالیسم دارد: پیش‌تازند. استالین چنین گفت.» لبخند سردی زد. «نقل قول از استالین باب نیست — اما او یک بار گفته بود: تصفیه حساب نیم میلیونیک آمار است، ولی کشته‌شدن یک مرد در تصادف رانندگی یک تراژدی ملی است. به حساسیت‌های بورژوازی درباره کشتار جمعی می‌خندید. کلبی مسلک فوق‌العاده‌ای بود. اما حرفی که منظورش بود هنوز واقعیت دارد: جنبشی را که خودش را در برابر ضدانقلاب حفظ می‌کند به سختی می‌توان با استثمار یا حذف چند نفر از میان برد. همه یکی‌اند، ما در فرایند توجیه جامعه هرگز وانمود نکرده‌ایم که یکپارچه هستیم. یکی از رومی‌ها در انجیل مسیحیان گفته: به صلاح است که یک مرد برای نفع جامعه بمیرد، نگفته؟»

لیماس با بی‌حوصلگی جواب داد: «چرا، فکر کنم گفته.»

— پس تو چه فکر می‌کنی؟ فلسفه تو چیست؟

لیماس با عصبانیت گفت: «فقط فکر می‌کنم شما همه تان حرامزاده

هستید.»

فیدلر به تأیید سر تکان داد. «این هم دیدگاهی است. البته ابتدایی، منفی و خیلی ابلهانه است، اما یک دیدگاه است، وجود دارد. ولی بقیه آدم‌های سازمان چه فکر می‌کنند؟»

– نمی‌دانم. از کجا باید بدانم؟

– هیچ وقت درباره فلسفه با آن‌ها حرف زده‌ای؟

«نه. ما آلمانی نیستیم.» کمی مکث کرد، بعد سرسری اضافه کرد: «فکر کنم از کمونیسم خوششان نمی‌آید.»

– و همین به عنوان مثال گرفتنِ زندگی آدم‌ها را توجیه می‌کند؟ انفجار بمب در رستورانی شلوغ را توجیه می‌کند؟ کنار گذاشتن مأموران قدیمی را توجیه می‌کند؟

لیماس شانه بالا انداخت. «فکر کنم.»

فیدلر ادامه داد: «می‌دانی، برای ما توجیه می‌کند. من خودم حاضرم در یک رستوران بمب بگذارم اگر این کار باعث پیشرفت ما بشود. با این کار باعث تعادل برای زنان و کودکان زیادی می‌شوم؛ و باعث پیشرفتشان. اما مسیحی‌ها – و جامعه تو یک جامعه مسیحی است – تعادل نمی‌خواهند.»

– چرا نمی‌خواهند؟ باید از خودشان دفاع کنند، نباید دفاع کنند؟

– اما به قداستِ زندگی بشر اعتقاد دارند. معتقدند هر انسان روحی دارد که می‌توان آن را نجات داد. اعتقاد به فداکاری دارند.

– لیماس گفت: «نمی‌دانم. چندان اهمیت نمی‌دهم. استالین هم اهمیت نمی‌داد، می‌داد؟»

فیدلر لبخند زد و با حالتی انگار با خودش گفت: «از انگلیسی‌ها خوشم می‌آید. پدرم هم خوشش می‌آمد. خیلی به آن‌ها علاقه‌مند بود.»

لیماس جواب داد: «این به من حس خوب و صمیمانه‌ای می‌دهد.» بعد ساکت شد.

ایستادند و فیدلر سیگاری به لیماس داد و آن را آتش زد.

حالا داشتند شیبی را به سمت بالا می‌رفتند. لیماس از آن ورزش خوشش می‌آمد، راه رفتن با قدم‌هایی بلند، با شانه‌هایی رو به جلو. فیدلر هم از پی او می‌رفت، چالاک و پرتحرک، مثل سگِ تریری که پشت سر صاحبش راه می‌رود. یک ساعت یا شاید بیشتر راه رفته بودند که ناگهان درخت‌ها بر فراز سرشان خالی و آسمان نمایان شد. به بالای تپه‌ای کوچک رسیده بودند، و می‌توانستند به تودهٔ درختان کاج که در بعضی نقاط خالی شده و زمین خاکستری را نمایان می‌کرد نگاه کنند. لیماس در آن سوی دره، کلبهٔ شکاربانان را دید که زیر ستیغِ درهٔ مقابل قرار داشت، در برابر درختان کوچک و تاریک به نظر می‌رسید. اوسطِ محوطهٔ باز نیمکتی ابتدایی در کنار یک پشته کُنده و بقایای مرطوبِ یک آتش قرار داشت.

فیدلر گفت: «کمی بنشینیم، بعد برمی‌گردیم.» مکثی کرد. «بگو ببینم: آن پول، همان پول زیادی که در بانک‌های خارجی بود، فکر می‌کردی برای چیست؟»

- منظورت چیست؟ بهت که گفتم، برای پرداخت به یک جاسوس بود.
- جاسوسی در پشت پردهٔ آهنین؟
- لیماس با بی‌حوصلگی جواب داد: «بله، این طور فکر می‌کردم.»
- چرا این طور فکر می‌کردی؟
- اول این که کلی پول بود. بعد به خاطر پیچیدگی پرداخت به او؛ ایمنی خاص. و البته به این دلیل که کانتروال هم درگیر ماجرا بود.
- فکر می‌کنی جاسوس با آن پول چه می‌کرد؟
- ببین، بهت که گفتم، نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم آن را برداشت می‌کرد یا نه. هیچ نمی‌دانستم. من فقط یک کارمند دفتری ساده بودم.
- با دفترچهٔ حساب پس‌اندازشان چه می‌کردی؟
- آن را به محض بازگشت به لندن به آن‌ها تحویل می‌دادم، با گذرنامه‌های تقلبی.

– آیا بانک‌های کپنهاگ یا هلسینکی خطاب به تو به لندن نامه‌ای فرستادند، یعنی خطاب به اسم مستعارت؟

– نمی‌دانم. به نظرم هر نامه‌ای مستقیم به دست کانترول می‌رسید.
– امضاهای جعلی‌ای که در باز کردن حساب استفاده می‌کردی...، کانترول از آن‌ها یک نمونه داشت؟

– بله. خیلی آن‌ها را تمرین می‌کردم و آن‌ها هم نمونه داشتند.

– بیشتر از یکی؟

– بله. چندین صفحه کامل.

– بسیار خوب. بعد از آن که حساب را افتتاح می‌کردی می‌توانسته‌اند نامه‌هایی برای بانک بفرستند. امضا را جعل می‌کردند و بدون اطلاع تو نامه‌ها را می‌فرستادند.

– بله. درست است. فکر کنم چنین اتفاقی می‌افتاد. من کلی کاغذ سفید امضا می‌کردم. همیشه فرض می‌کردم کس دیگری مسئول نامه‌نگاری است.
– اما هرگز، در واقع هیچ وقت، از چنین نامه‌نگاری‌هایی خبر نداشتی؟

لیماس سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اشتباه متوجه شدی. قضیه را خیلی جدی گرفته‌ای. کلی نامه‌نگاری انجام می‌شد – این فقط بخشی از کار روزانه بود. چیزی نبود که فکرم را درگیر کند. چرا باید بهش فکر می‌کردم؟ محرمانه بود، ولی تمام عمرم درگیر کارهایی بوده‌ام که فقط از بخشی از آن‌ها خبر داشته‌ام و دیگران از بخش‌های دیگرش. تازه، کاغذ بازی حوصله‌ام را سر می‌برد. مرا بی‌خواب نمی‌کرد. البته سفرها را دوست داشتم؛ حق مأموریت می‌گرفتم که کمک‌حالم بود. اما تمام روز پشت میز نمی‌نشستم تا به رولینگ استون فکر کنم.» بعد با شرمندگی اضافه کرد: «به علاوه، دمی هم به خمره می‌زدم.»

فیدلر گفت: «هر طور تو بگویی، و البته من حرفت را باور می‌کنم.»

لیماس به تندی گفت: «اصلاً برایم مهم نیست که باور کنی یا نکنی.»

فیدلر لبخند زد.

گفت: «خوشحالم. خاصیت تو همین است، ویژگی مهم تو همین است. بی‌اعتنایی مزیتی است. کمی آزدگی و غرور در تو هست، اما هیچ است: کج و کوله شدن یک ضبط صوت است. بی‌طرفانه حرف می‌زنی.» بعد از مکثی کوتاه گفت: «به نظرم رسید که هنوز می‌توانی به ما کمک کنی تشخیص بدهیم آیا از آن پول برداشت شده یا نه. می‌توانی به هر بانک نامه‌ای بنویسی و از آن‌ها بخواهی یک گزارش جاری برایت بفرستند. می‌توانیم بگوییم مقیم سوئیس هستی؛ از آدرس یک منزل استفاده کن. به این قضیه اعتراض نداری؟»

— شاید بشود. بستگی دارد که آیا کانتروول با استفاده از امضای جعلی من خودش با آن‌ها مکاتبه داشته یا نه. شاید جور در نیاید.

— فکر نمی‌کنم چیزی را از دست بدهیم.

— چه چیزی را به دست می‌آوری؟

— اگر پول را از حساب بیرون کشیده باشند، که از این بابت شک دارم،

می‌فهمیم جاسوس در روزی خاص کجا بوده. همین نکته مفیدی است.

— مگر به خواب بینی. هرگز نمی‌توانی او را پیدا کنی، فیدلر، نه با چنین

اطلاعاتی. وقتی در غرب باشد می‌تواند به هر کنسولگری برود، حتی در

شهری کوچک، و ویزای کشور دیگری را بگیرد. از این عاقلانه‌تر می‌شود؟

حتی نمی‌دانید آن مرد اهل آلمان شرقی است. دنبال چه هستی؟

فیدلر فوری جواب نداد. با پریشانی به آن سوی دره خیره شده بود.

«گفتی به دانستن فقط بخشی از قضایا عادت داری، و در پاسخ به سؤال

باید نکته‌ای را بگوییم که نمی‌دانی.» مکثی کرد. «می‌توانم با اطمینان بگویم

رولینگ استون عملیاتی علیه ما بوده.»

— ما؟

— آلمان شرقی. یا به قول خودت منطقه. از این بابت حساسیتی ندارم.

حالا داشت به فیدلر نگاه می‌کرد، چشمان قهوه‌ای‌اش را متفکرانه به او دوخته بود.

لیماس پرسید: «اما من چه؟ فرض کن نامه‌ها را ننویسم.» صدایش داشت بلند می‌شد. «وقتش نرسیده درباره‌ی من حرف بزنی، فیدلر؟»
فیدلر به تأیید سر تکان داد و جواب داد: «چرا که نه؟»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد لیماس گفت: «من سهم خودم را انجام داده‌ام، فیدلر. تو و پیترز تمام چیزهایی را که من گفته‌ام می‌دانید. هرگز قبول نکردم برای بانک‌ها نامه‌ای بنویسم - کار بسیار خطرناکی است. می‌دانم که تو را نگران نمی‌کند. تا جایی که به تو مربوط می‌شود من دورانداختنی هستم.»

فیدلر جواب داد: «بگذار رک و پوست کنده بگویم. همان طور که خودت هم خوب می‌دانی در بازجویی از یک فراری دو مرحله داریم. در مورد تو مرحله اول تمام شده: هرچه را که می‌شده به طرز معقولی ثبت کرد به ما گفته‌ای. نگفته‌ای که آیا سازمانت سنجاق را ترجیح می‌دهد یا گیره کاغذ را، چون ازت نپرسیده‌ایم، و چون تو فکر کردی پاسخ به چنین سؤالی نباید داوطلبانه باشد. در هر دو سوی انتخاب ناخودآگاه فرایندی وجود دارد. حالا همیشه چنین چیزی ممکن است - و همین باعث نگرانی است، لیماس - همیشه چنین امکانی وجود دارد که در عرض یکی دو ماه به شکلی غیرمنتظره و فوری لازم باشد ترجیح سنجاق و گیره را بدانیم. معمولاً چنین چیزی جزو مرحله دوم محسوب می‌شود - آن بخش از معامله که در هلند قبول نکردی.»

- یعنی می‌خواهید مرا در آب نمک بخوابانید؟

فیدلر با لبخندی گفت: «اقرار یک فراری نیازمند صبر فراوان است. تعداد کمی از آن‌ها صاحب صلاحیت هستند.»
لیماس گفت: «چه مدت؟»
فیدلر ساکت بود.

فیدلر ناگهان با حالتی التماسی گفت: «بهت قول می‌دهم به محض آن که بتوانم، پاسخ این سؤالت را بدهم. ببین، می‌توانم بهت دروغ بگویم، نمی‌توانم؟ می‌توانم بگویم یکی دو ماه بعد، فقط برای این که تو را دلخوش کنم. اما بهت می‌گویم نمی‌دانم چون واقعیت همین است. تو به ما اطلاعاتی داده‌ای: تا وقتی بررسی نکرده‌ایم نمی‌توانم حرفی از رفتن‌ات بزنم. اما بعد از آن، اگر شرایط چنان که باید پیش برود، به یک دوست نیاز داری و آن دوست من خواهد بود. به عنوان یک آلمانی بهت قول می‌دهم.»

لیماس چنان شگفت‌زده شده بود که برای لحظه‌ای سکوت کرد. بالاخره گفت: «باشد، هستم، اما اگر بخواهی به من کلک بزنی هر جور شده گردنت را خرد می‌کنم.»

فیدلر با لحنی آرام گفت: «چنین روزی نخواهد آمد.» مردی که نقشی را زندگی می‌کند، نه برای دیگران بلکه به تنهایی، در معرض خطرات آشکار روان‌شناختی است. عمل فریبکاری به خودی خود چندان کار طاقت فرسایی نیست؛ موضوع تجربه و مهارت حرفه‌ای مطرح است، مهارتی است که بیشتر ما می‌توانیم کسب کنیم. اما هرچند یک کلاهبردار، یک بازیگر یا یک قمارباز می‌تواند بعد از انجام بازی به جمع دوستداران خود بازگردد، مأمور مخفی چنین دلخوشی‌ای ندارد. برای او فریبکاری اول یک نوع دفاع از خود است. او باید خودش را نه تنها از خارج بلکه از داخل، و نیز در برابر طبیعی‌ترین وسوسه‌ها محافظت کند: هرچند پول زیادی به جیب می‌زند، ممکن است نقشش مانع از خرید یک تیغ معمولی شود؛ هرچند ممکن است فاضل‌مآب باشد، شاید غیر از حرف‌های پیش‌پاافتاده حرف دیگری نزند؛ هرچند ممکن است همسر و پدر مهربانی باشد، نباید تحت هیچ شرایطی راز دلش را با کسی در میان بگذارد. با آگاهی از وسوسه‌های شدیدی که بر سر مردی خراب می‌شود که برای

همیشه در فریبکاری خویش منزوی شده، لیماس به راهی متوسل شد که به بهترین شکل ممکن او را مسلح می‌کرد؛ حتی وقتی تنها بود خودش را مجبور می‌کرد با شخصیتِ فرضیِ خود زندگی کند. می‌گویند بالزاک در بستر مرگ نگران سلامتی و خوشبختی شخصیت‌هایی بود که خودش خلق کرده بود. لیماس هم به همین ترتیب بدون دست کشیدن از قدرتِ ابداع، خودش را با چیزی که ابداع کرده بود یکی می‌پنداشت. ویژگی‌هایی که برای فیدلر به نمایش گذاشته بود، تردید و بی‌قراری، پرخاشگری ظاهری برای پنهان کردن شرم، چیزی شبیه به او نبود بلکه همان ویژگی‌های خودش بود که حالا کمی شاخ و برگش زیاده‌تر شده بود؛ از جمله دست‌دست کردن، تنهایی شخصی، بی‌اعتنایی به غذا و وابستگی بیش از حدش به الکل و تنباکو. وقتی تنها می‌شد به این عادات وفادار بود. حتی کمی در آن‌ها اغراق می‌کرد، با لحنی مبهم دربارهٔ ظلم‌های سازمان حرف می‌زد.

فقط خیلی به ندرت، مثل حالا که داشت شب به بستر می‌رفت به خودش اجازه می‌داد غرق تجملاتِ دروغ بزرگی بشود که داشت زندگی‌اش می‌کرد. کانتروِل به طرز فوق‌العاده‌ای درست گفته بود. فیدلر داشت قدم می‌زد، مثل مردی که در خواب هدایت می‌شود، و وارد توری می‌شد که کانتروِل برایش پهن کرده بود. مشاهدهٔ همانندی فزایندهٔ کششی که بین فیدلر و کانتروِل وجود داشت کار مرموزی بود: انگار که همان نقشه را قبول کرده بودند، و لیماس برای اجرای آن اعزام شده بود.

شاید جواب همین بود. شاید فیدلر همان نفع خاصی بود که کانتروِل چنان شدید برای حفظش می‌جنگید. لیماس به چنین احتمالی فکر نکرده بود. نمی‌خواست بداند. در چنین مواردی اصلاً کنجکاوی نمی‌کرد: می‌دانست نتیجه‌گیری او هیچ خاصیتی ندارد. با این همه امیدوار بود واقعیت داشته باشد. ممکن بود، در این مورد احتمال داشت به خانه برگردد.

نامه‌ای برای یک مشتری

صبح روز بعد لیماس هنوز در بستر بود که فیدلر برایش نامه‌ها را آورد تا امضا کند. یکی روی کاغذهای تحریر نازک هتل سیلر آلپن بلیک^۱ واقع در حاشیه دریاچه اسپتزیای^۲ سوئیس، و دیگری از هتل پالاس^۳ گشتاد^۴ بود. لیماس اولین نامه را خواند:

مدیر محترم بانک سلطنتی اسکاندیناوی، کپنهاگ
چندین هفته است که در سفر هستم و هیچ نامه‌ای از انگلستان دریافت نکرده‌ام. در نتیجه پاسخ نامه مورخ سوم مارس خود را مبنی بر تقاضای صدور گزارش جاری از حساب پس اندازی که مشترکاً با آقای کارلسدورف دارم از سوی شما دریافت نکرده‌ام. برای اجتناب از تأخیر بیشتر، مرحمت فرموده یک نسخه مشابه از آن را به آدرس زیر که از تاریخ ۲۱ آوریل به مدت دو هفته در آنجا اقامت خواهم داشت ارسال فرمایید.

1. Seller Hotel Alpenblick

2. Lake Spiez

3. Palace Hotel

4. Gstaad

فرانسه، پاریس

خیابان دس کلومبس، شماره ۱۳
برسد به دست مادام ی. دوسانگلوت

با پوزش از این به هم ریختگی

ارادتمند شما

رابرت لانگ

لیماس پرسید: «قضیه آن نامه سوم مارس چیست؟ برایشان نامه‌ای نفرستاده بودم.»

— نه، نفرستادی. تا جایی که ما می‌دانیم، هیچ کس نفرستاده. همین بانک را نگران می‌کند. اگر هرگونه ناهماهنگی بین نامه‌ای که ما ارسال می‌کنیم و نامه‌هایی که از کانترول داشته‌اند وجود داشته باشد، فرض را بر این می‌گیرند که با پیدا کردن نامه گمشده سوم مارس قضیه را حل کنند. واکنش آن‌ها این خواهد بود که طبق درخواست تو گزارش مالی را برایت ارسال کنند، به همراه یادداشتی که در آن ذکر می‌کنند متأسفانه نامه سوم مارس را دریافت نکرده‌اند.»

نامه دوم هم مثل اولی بود؛ فقط نام‌ها فرق می‌کرد. نشانی پاریس همان بود. لیماس یک کاغذ سفید و خودنویس‌اش را برداشت و نوشتن نام رابرت لانگ را بارها تمرین کرد، بعد نامه اول را امضا کرد. بعد نام دوم را تمرین کرد تا آن که به رضایت کافی رسید، بعد زیر نامه دوم نام استیون پیت را امضا کرد. فیدلر گفت: «تحصین برانگیز است، واقعاً تحسین برانگیز است.»

— حالا چه کنیم؟

— فردا به سوئیس پست می‌شود، به اینترلیکن و گشتاد. آدم‌های ما در پاریس پاسخ‌ها را به محض رسیدن به من تلگراف می‌زنند. در عرض یک هفته جواب به دستمان می‌رسد.

— و تا آن موقع؟

— مدام با هم خواهیم بود. می‌دانم برایت ناخوشایند است، و از این بابت عذر می‌خواهم. فکر کردم می‌توانیم به پیاده‌روی برویم، کمی در تپه‌ها رانندگی کنیم، وقت بکشیم. می‌خواهم آسوده باشی و حرف بزنی؛ از لندن بگویی، از سازمانتان در میدان کمبریج و کار کردن در آن؛ شایعات را برایم تعریف کنی، از درآمدت بگویی، از مرخصی‌ات، اتاق‌ها، کاغذبازی و کارمندان، سنجاق و گیره کاغذ. می‌خواهم هر جزئیاتی را که مهم هم نیست بدانم. در ضمن...» لحنش عوض شد.

— بله؟

— در این جا برای آدم‌هایی که... برای آدم‌هایی که وقتی را با ما می‌گذرانند امکاناتی داریم. امکاناتی برای سرگرمی و امثالهم.

لیماس پرسید: «منظورت همان چیزی است که حدس می‌زنم؟»
— بله.

— نه، ممنون. برخلاف تو، من هنوز به آن مرحله نرسیده‌ام که نیاز به پانداژ داشته باشم.

پاسخ او به نظر برای فیدلر فرقی نداشت. فوری ادامه داد.

— اما در انگلستان زن داشتی، نداشتی؟ همان دختری که در کتابخانه کار می‌کرد؟

لیماس به سمت او برگشت، دست‌هایش را در دو سوی خود باز کرده بود. داد زد: «یک چیز را بدان! فقط یک چیز را — دیگر حرفی از او نزن، نه به عنوان شوخی، نه برای تهدید، نه حتی برای تحت فشار گذاشتن من، چون فایده ندارد؛ اگر خفه خون بگیرم دیگر نمی‌توانی حتی یک کلمه از دهنم بیرون بکشی. این را به آن‌ها بگو، فیدلر، به مونت و استم برگر یا هر گربه ولگردی که گفته این را به من بگویی — بهشان بگو چه گفتم.»

فیدلر جواب داد: «بهشان می‌گویم. بهشان می‌گویم. شاید خیلی دیر شده

باشد.»

آن روز بعد از ظهر دوباره به پیاده روی رفتند. آسمان تاریک و غم‌انگیز، و هوا گرم بود.

فیدلر با بی‌اعتنایی گفت: «قبلاً فقط یک بار در انگلستان بوده‌ام. سر راهم به کانادا بود، با والدینم، قبل از جنگ. البته آن موقع بچه بودم. دو سال آن جا بودیم.»

لیماس سر تکان داد.

فیدلر ادامه داد: «حالا می‌توانم این را بگویم. چند سال پیش نزدیک بود به آن جا بروم. قرار بود جای مونت در عملیات فولادین را بگیرم – می‌دانستی زمانی در لندن بوده؟»

لیماس به طرز مرموزی گفت: «می‌دانستم.»

– همیشه فکر می‌کردم بودن در آن کار چگونه می‌شد.

لیماس با لحنی کسالت‌بار گفت: «حتماً مثل بقیه عملیات آن سوی پرده آهنین. مقدار مشخصی تماس با تشکیلات شغلی در بریتانیا.»

– اما مونت خیلی راحت کار می‌کرد: به نظرش خیلی ساده بود.

لیماس گفت: «من هم همین را شنیده‌ام. حتی موفق شده بود دو نفر را بکشد.»

– پس تو هم شنیده‌ای؟

– از پیتر گیلام. او و جرج اسمایلی هم درگیر ماجرا بودند. مونت نزدیک بود جرج را هم بکشد.

– پرونده فنان^۱. خیلی جالب بود که مونت موفق شد فرار کند، مگر نه؟

– بله، جالب بود.

– آدم فکر نمی‌کند مردی که عکس و مشخصات شخصی‌اش به عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی خارجی در وزارت امور خارجه ثبت شده بتواند در برابر کل سیستم امنیتی بریتانیا شانس داشته باشد.

1. Fennan

لیماس گفت: «شنیده‌ام میل چندانی هم به دستگیری او نداشته‌اند.»

فیدلر ناگهان ایستاد. «چه گفتی؟»

– پیتز گیلام به من گفت به نظرش نمی‌خواسته‌اند مونت را دستگیر کنند، همین را گفتم. در آن زمان تشکیلات دیگری داشتیم – به جای کنترل عملیات یک مشاور داشتیم – مردی به نام ماستون. ماستون از همان اول در پروندهٔ فنان گند بالا آورده بود، گیلام این‌طور می‌گفت. پیتز فکر می‌کرد اگر مونت را بگیرند خیلی گند بالا می‌آید – ممکن بود او را محاکمه و احتمالاً اعدام کنند. گندی که در این میان بالا می‌آمد کار ماستون را تمام می‌کرد. پیتز هرگز نفهمید چه اتفاقی افتاده، اما کاملاً مطمئن بود هیچ جست و جوی همه‌جانبه‌ای برای یافتن مونت انجام نشده.

– از این بابت مطمئنی؟ مطمئنی که گیلام این حرف را به تو زده؟ هیچ

جست و جوی همه‌جانبه‌ای انجام نشد؟

– البته که مطمئنم.

– گیلام هرگز هیچ دلیل دیگری برای آزاد گذاشتن مونت نیاورد؟

– منظورت چیست؟

فیدلر سری تکان داد و در جاده به راه افتاد.

چند لحظه بعد گفت: «عملیات فولادین بعد از پروندهٔ فنان بسته شد. من

به همین خاطر نرفتم.»

– مونت حتماً خیلی عصبانی شده. ممکن است از ترور در بالکان یا این‌جا

جان سالم به در ببری، ولی نه در لندن.

فیدلر خیلی سریع گفت: «اما او جان سالم به در بُرد، نَبُرد؟ و کارش را خوب

انجام داد.»

– مثل به خدمت گرفتن کیور و آش؟ بلا به دور!

– آن‌ها برای مدتی لازم روی پروندهٔ فنان کار می‌کردند.

لیماس شانه بالا انداخت.

فیدلر دوباره گفت: «از کارل ریمک بگو. یک بار با کانترول دیدار داشت، مگر نه؟»

– بله، حدود یک سال پیش در برلین، شاید هم کمی بیشتر.

– کجا دیدار کردند؟

– همه در آپارتمان من جمع شدیم.

– چرا؟

– کانترول دوست داشت کار با موفقیت همراه باشد. از کارل اطلاعات بسیار خوبی گرفتیم. به نظرم لندن خیلی رضایت داشت. او برای سفر کوتاهی به برلین آمد و از من خواست دیداری ترتیب بدهم.

– از نظر تو ایرادی نداشت؟

– چرا داشته باشد؟

– او جاسوس تو بود. شاید دوست نداشتی با بقیه مأموران دیدار کند.

– کانترول مأمور نیست، رئیس بخش است. کارل این را می‌دانست و

همین غرورش را غلغلک می‌داد.

– تمام وقت سه نفری با هم بودید؟

– بله. حُب، نه چندان. من برای یک ربع آن‌ها را تنها گذاشتم، نه بیشتر.

به خواست کانترول. می‌خواست چند دقیقه‌ای با کارل تنها باشد، خدا می‌داند

چرا، پس من به بهانه‌ای از آپارتمان بیرون رفتم، یادم نیست به چه بهانه‌ای.

اوه، یادم آمد، وانمود کردم نوشیدنی تمام شده. بعدش هم رفتم و واقعاً یک

بطر از دی لانگ گرفتم.

– می‌دانی وقتی نبودی بین آن‌ها چه گذشت؟

– از کجا بدانم؟ درضمن علاقه چندان هم نداشتم.

– کارل بعداً بهت نگفت؟

– ازش نپرسیدم. کارل از بعضی جهات آدم وقیحی بود. همیشه وانمود

می‌کرد به من علاقه‌مند است. از خنده تمسخرآمیزش به کانترول خوشم

نمی‌آمد. خودش را محق می‌دانست که مسخره کند - خیلی کار احمقانه‌ای بود. البته بعضی وقت‌ها هم کمی به آن می‌خندیدیم. جریحه‌دار کردن غرور کارل خاصیتی نداشت؛ کل دیدار قرار بود برای او قوت قلب باشد.

- پس کارل افسرده بود؟

- نه، اصلاً چنین چیزی نبود. خیلی هم لوس بود. خیلی پول می‌گرفت، دوستش داشتند، و بیش از حد به او اعتماد داشتند. بخشی‌اش اشتباه من بود، بخشی هم اشتباه لندن. اگر او را لوس نکرده بودیم، به آن زنکه لعنتی اطلاعات شبکه‌اش را نمی‌گفت.

- الویرا؟

- بله.

کمی در سکوت قدم زدند، تا آن که فیدلر خیال‌پردازی خود را قطع کرد و گفت: «کم‌کم دارد از تو خوشم می‌آید. اما یک چیز مرا سردرگم می‌کند. عجیب است، قبل از دیدار با تو مایه نگرانی‌ام نبود.»

- چه هست؟

- اصلاً تو چرا آمدی؟ چرا فرار کردی؟

لیماس خواست حرفی بزند که فیدلر خندید و گفت: «متأسفانه چنین حرفی چندان سنجیده نبود، مگر نه؟»

آن هفته را به قدم زدن بر فراز تپه‌ها گذراندند. عصرها به کلبه برمی‌گشتند، غذای بدی می‌خوردند و آن را با یک بطری نوشیدنی نامطبوع فرو می‌دادند، بعد جلو آتش می‌نشستند و صحبت می‌کردند. ظاهراً آتش ایده فیدلر بود. اوایل آن را نداشتند، بعد یک روز لیماس شنید که دارد به یکی از نگهبان‌ها می‌گوید برایش هیزم بیاورد. لیماس از آن شب‌ها بدش نمی‌آمد، آتش و مشروب قوی، خود به خود حرف می‌زد، از همه چیز سازمان می‌گفت. لیماس حدس می‌زد حرف‌هایش ضبط می‌شود، اما برایش مهم نبود.

در حالی که روزها به همین منوال سپری می‌شد لیماس از تنشی فزاینده در همنشین خود آگاه شد. یک بار با اتومبیل د.کا.و بیرون رفتند - دم غروب بود - و جلو یک باجهٔ تلفن توقف کردند. فیدلر او را با کلیدها در اتومبیل تنها گذاشت و رفت تا تلفنی طولانی بزند.

وقتی برگشت لیماس گفت: «چرا از خانه تلفن نکردی؟» اما فیدلر فقط سری تکان داد و جواب داد: «باید مراقب باشیم. تو هم باید مراقب باشی.»
- چرا؟ چه شده؟

- پولی که در بانک کپنهاگ پرداختی، همان که برایش نامه نوشتی، یادت هست؟
- البته که یادم هست.

فیدلر دیگر حرفی نزد، بلکه در سکوت به دل تپه‌ها راند. در آن جا توقف کردند. زیر پایشان، از فراز درختان کوتاه و بلند کاج، نقطهٔ تلاقی دو درهٔ بزرگ دیده می‌شد. تپه‌های شیب‌دار و پردرخت در هر دو سو به تدریج در آن هوای گرگ و میش رنگ می‌باخت تا آن که در شامگاه حالتی بی‌جان و خاکستری پیدا کرد.

فیدلر گفت: «هر اتفاقی افتاد نگران نشو. مشکلی نیست، متوجهی؟»
لحنش خیلی تأکیدی بود، دست ظریفش را روی بازوی لیماس گذاشت. دوباره پرسید: «شاید لازم شود کمی مراقب خودت باشی، اما زیاد طول نمی‌کشد، متوجهی؟»

«نه. و از آن جا که به من نمی‌گویی، باید منتظر بمانم و ببینم چه می‌شود. زیاد نگران من نباش، فیدلر.» بازویش را تکان داد، ولی دست فیدلر محکم او را گرفته بود. لیماس دوست نداشت کسی به او دست بزند.

فیدلر پرسید: «مونت را می‌شناسی؟ از او چیزی می‌دانی؟»

- دربارهٔ مونت صحبت کرده‌ایم.

فیدلر تکرار کرد: «بله، دربارهٔ او صحبت کرده‌ایم. اول شلیک می‌کند بعد

سؤال می‌کند. اصل بازدارنده. سیستمی عجیب در حرفه‌ای که سؤالات همیشه قرار است مهم‌تر از شلیک باشد.» لیماس می‌دانست فیدلر چه چیزی را می‌خواهد به او بگوید. فیدلر زیر لب ادامه داد: «سیستم غربی است مگر آن که از جواب وحشت داشته باشی.»

لیماس منتظر ماند. بعد از چند لحظه فیدلر گفت: «قبلاً هرگز بازجویی‌ها را خودش انجام نمی‌داد. همه را به من محول می‌کرد. همیشه به من می‌گفت: تو بازجویی کن، ینس، هیچ کس نمی‌تواند مثل تو این کار را انجام بدهد. من آن‌ها را می‌گیرم و تو آن‌ها را وادار به خواندن کن. همیشه می‌گفت آدم‌هایی که ضدجاسوسی می‌کنند مثل نقاش‌ها هستند – به مردی نیاز دارند که با چکش پشت سرشان بایستند تا وقتی کارشان تمام شد آن‌ها را بزنند، در غیر این صورت کاری را که می‌خواهند انجام بدهند فراموش می‌کنند. همیشه به من می‌گفت: من چکش تو خواهم بود. اوایل یک شوخی بود بین خودمان، بعد قضیه بیخ پیدا کرد؛ وقتی که شروع کرد به کشتن، کشتن آن‌ها قبل از آن که بخوانند، درست همان‌طور که تو گفتی: یکی این‌جا، دیگری آن‌جا، یکی تیر می‌خورد و یکی کشته می‌شد. از او خواستم، از او خواهش کردم، چرا دستگیرشان نکنیم؟ بگذاریم یکی دو ماه در اختیار من باشند. وقتی بمیرند چه خاصیتی برای تو دارند؟ فقط سر تکان می‌داد و می‌گفت قانونی هست که می‌گوید کنگر فرنگی را باید قبل از گل دادن برید. حس می‌کردم حتی قبل از آن که من چنین سؤالی را مطرح کنم جوابش را از قبل آماده کرده بود. او مدیر خوبی است، خیلی خوب. با ایتیلانگ کارهای شگفت‌انگیزی انجام داده – می‌دانی که. در این باره فرضیاتی دارد؛ شب‌ها با او حرف زده‌ام. قهوه می‌نوشد – نه چیز دیگر – مدام قهوه می‌نوشد. می‌گوید آلمانی‌ها درون‌گراتر از آن‌اند که جاسوس‌های خوب بار بیاورند، و تمام این در ضدجاسوسی نمایان می‌شود. می‌گوید آدم‌های ضدجاسوسی مثل گرگ استخوان‌های خشک را می‌جوند – باید استخوان‌ها را برداری و وادارشان کنی طعمه جدید پیدا کنند – می‌دانم منظورش چیست. اما

خیلی زیاده روی می‌کند. چرا ویرک^۱ را کشت؟ چرا او را از من گرفت؟ ویرک طعمهٔ تر و تازه‌ای بود، حتی گوشت را از استخوان جدا نکرده بودیم. پس چرا او را کشت؟ چرا، لیماس، چرا؟» دستی که بر بازوی لیماس بود داشت آن را محکم می‌فشرده؛ در تاریکی مطلق اتومبیل، لیماس از وخامت هولناک احساسات فیدلر آگاه بود.

– روز و شب بهش فکر کرده‌ام. از وقتی ریمک تیر خورد، مدام از خودم پرسیده‌ام. اول خیلی خوب به نظر می‌آمد. به خودم می‌گفتم حسادت می‌کنم، که کار مرا مست کرده، که همه را خائن می‌پندارم. اما نمی‌توانستم خودم را قانع کنم، لیماس، باید سردرمی‌آوردم. قبلاً هم چنین اتفاقاتی افتاده بود. مونت ترسیده بود. می‌ترسید کسی را دستگیر کنیم که زیاده از حد حرف بزند! لیماس گفت: «منظورت چیست؟ دیوانه شده‌ای؟» و سعی کرد وحشت در صدایش نباشد.

– ببین، همه چیز با هم می‌خواند. مونت خیلی راحت از انگلستان فرار کرد؛ خودت به من گفتی. و گیلانم به تو چه گفت؟ گفتی که نمی‌خواستند او را بگیرند! چرا نمی‌خواستند؟ بهت می‌گویم چرا. او مأمور آنها بود؛ او را شکل دادند، او را گرفتند و همین بهای آزادی‌اش بود؛ به اضافه پولی که می‌گرفت. لیماس گفت: «عقلت را از دست داده‌ای! اگر بفهمد چنین داستانی از خودت درآورده‌ای تو را می‌کشد. این یک مشت مزخرفات است. خفه شو و ما را به خانه برسان.» فیدلر بالاخره بازوی لیماس را رها کرد.

– داری اشتباه می‌کنی. تو خودت جواب را می‌دانی، لیماس. به همین دلیل است که به همدیگر نیاز داریم.

لیماس داد زد: «واقعیت ندارد! بارها و بارها بهت گفته‌ام، نمی‌توانسته‌اند چنین کاری بکنند. سازمان نمی‌توانسته بدون اطلاع من او را علیه شرق به

1. Viereck

کار بگیرد! از نظر اداری چنین چیزی ممکن نیست. یعنی می‌خواهی بگویی کاترول بدون اطلاع پایگاه برلین شخصاً معاون آبتیلونگ را کنترل می‌کرده. دیوانه شده‌ای، فیدلر، عقلت را از دست داده‌ای!» ناگهان شروع کرد به آرام خندیدن. «شاید شغل او را می‌خواهی، حرامزاده؛ چنین چیزی تازگی ندارد. اما این جور کارها با هیاهو انجام نمی‌شود.» برای لحظه‌ای هیچ کدام حرفی نزدند. فیدلر گفت: «آن پول، در کپنهاگ. بانک جواب نامه‌ات را داده. مدیر بانک گفته حتماً اشتباهی پیش آمده. پول را یکی از دو امضاکننده دقیقاً یک هفته بعد از پرداخت تو بیرون کشیده است. تاریخش با تاریخ دیدار دو روزه مونت از دانمارک در ماه فوریه همخوانی دارد. با نامی مستعار به آن جا رفت تا با جاسوسی امریکایی که به ظاهر در یک کنفرانس دانشمندان جهان حاضر بوده دیدار کند.» فیدلر مکثی کرد، بعد گفت: «به نظرم باید برای بانک نامه‌ای بنویسی و بگویی همه چیز روبراه است.»

به مجلس رقص بیا

لیز به نامه‌ای که از مرکز حزب آمده بود نگاه کرد و فکر کرد درباره‌ی چه می‌تواند باشد. به نظرش کمی مبهم بود. باید قبول می‌کرد که خوشحال است، ولی چرا اول با او مشورت نکرده بودند؟ آیا کمیته منطقه نام او را داده بود، یا انتخاب خود مرکز بود؟ اما تا جایی که می‌دانست در مرکز هیچ کس او را نمی‌شناخت. البته با سخنرانانی عجیب برخورد کرده بود، و در کنفرانس منطقه با سازمان‌دهنده حزب دست داده بود. شاید آن مردی که عضو ارتباطات فرهنگی بود او را به خاطر داشت – همان مرد سفیدرو و نسبتاً زن‌مانندی که خیلی چاپلوس بود. اسمش آش بود. کمی به او علاقه‌مند شده و حالا لیز فکر می‌کرد شاید او سفارشش را کرده باشد، یا وقتی بحث بورس پیش آمد به یاد او افتاده باشد. مرد عجیبی بود؛ برای صرف قهوه او را به کافه بلک اند وایت برده و درباره‌ی دوست پسرش از او سؤالاتی کرده بود. عاشق‌پیشه نبود – به نظر لیز کمی عجیب آمده بود – اما درباره‌ی خود او هم سؤالات زیادی کرده بود. چه مدت عضو حزب بود، آیا دور بودن از والدین او را دل‌تنگ نمی‌کرد؟ سؤالاتی که او لیز را زیاد ناراحت نمی‌کرد، اما حرفشان نسبتاً خوب پیش رفته بود؛ وضع کارگران در جمهوری دموکراتیک آلمان، مفهوم کارگر – شاعر و

از این جور حرف‌ها. آن مرد مسلماً اطلاعات زیادی دربارهٔ اروپای شرقی داشت، حتماً خیلی سفر کرده بود. حدس زد باید مدیر مدرسه باشد، خیلی معلم‌مآب بود و روان صحبت می‌کرد. بعد از آن برای «صندوق مبارزه» پول جمع کرده بودند و آش هم یک پوند کمک کرده بود؛ لیز خیلی حیرت کرده بود. خودش بود، حالا مطمئن بود: آش او را به خاطر سپرده بود. به یکی در بخش لندن گفته بود و بخش به مرکز خبر داده بود. باز کمی مضحک به نظر می‌رسید اما کارهای حزب همیشه سری بود – لیز فکر می‌کرد این بخشی از ویژگی یک حزب انقلابی است. از این مخفی‌کاری چندان خوشش نمی‌آمد، نادرست به نظر می‌آمد. اما شاید ضروری بود، و خدا می‌داند، خیلی‌ها از آن لذت می‌بردند.

دوباره نامه را خواند. روی برگه‌های مرکز نوشته شده بود، با همان سربرگ قرمز ضخیم در بالا و با عبارت رفیق عزیز شروع می‌شد. به نظر لیز خیلی نظامی آمد، و از آن بدش آمد؛ هرگز به کلمهٔ رفیق عادت نکرده بود.

رفیق عزیز

اخیراً بحث‌هایی دربارهٔ برقراری مبادلات بین اعضای حزب ما و رفقایمان در آلمان دموکراتیک، با رفقا در حزب سوسیالیست متحد جمهوری دموکراتیک آلمان داشته‌ایم. هدف ایجاد مبنایی برای مبادله در سطح مقام و پرونده بین این دو حزب است. حزب س.م.ب. به خوبی آگاه است که اقدامات تبعیض آمیز وزارت کشور بریتانیا مانع می‌شود تا نمایندگان اش بتوانند در آینده نزدیک به بریتانیای کبیر بیایند، اما حس می‌کند مبادلهٔ تجربیات در وضعیت کنونی بهترین کار است. پس از روی بزرگواری از مالدوت کرده تا منشی‌های پنج بخش را که افرادی باتجربه و با سابقهٔ خوب در برانگیختن توده‌های مردم در سطح خیابان باشند تعیین نماییم. هر رفیق برگزیده به مدت سه هفته در مباحثات بخش شرکت خواهد کرد و پیشرفت صنعتی و رفاه اجتماعی را بررسی کرده و به شواهد تحریکات فاشیستی غرب خواهد پرداخت. این

فرصتی مناسب برای رفقای ماست تا از تجربیات یک سیستم سوسیالیستی نوپا بهره‌مند شوند.

بدین وسیله از بخش درخواست کرده ایم نام کارگران کادر مناطق خود را که احتمال دارد از مزیت بزرگ این سفر برخوردار شوند به ما اعلام نماید، و نام شما اعلام شده است. از شما می‌خواهیم در صورت امکان بخش دوم برنامه را انجام دهید - که برقراری ارتباط با شاخه حزب در آلمان شرقی است که اعضایش دارای همان پیشینه صنعتی هستند و همان مشکلات شما را دارند. بخش جنوبی پیز و اتر با نوون هاگن، در حومه شهر لایپزیک، جفت شده است. فرد الیان، منشی شاخه نوون هاگن، مهبای خوشامدگویی به شماست. اطمینان داریم شما انتخاب مناسبی برای این کار هستید، و به موفقیتی چشمگیر دست خواهید یافت. تمام هزینه‌ها توسط دفتر فرهنگی جمهوری دموکراتیک آلمان پرداخت خواهد شد.

اطمینان داریم که می‌دانید چه افتخار بزرگی نصیبتان شده، و مطمئن هستیم اجازه نخواهید داد ملاحظات شخصی مانع قبول این مسئولیت شود. دیدارها در پایان ماه آتی، حدود بیست و سوم، انجام خواهد شد، ولی رفقای منتخب جداگانه سفر خواهند کرد چون دعوت‌نامه‌هایشان همزمان آماده نخواهد شد. لطفاً در اولین فرصت به ما خبر بدهید که آیا این مسئولیت را می‌پذیرید، تا جزئیات بیشتر به شما اعلام شود.

هرچه بیشتر آن را می‌خواند، عجیب‌تر به نظرش می‌رسید. برای این کار فرصت چندانی نداشت - از کجا می‌دانستند او می‌تواند از کتابخانه بیرون بزند؟ بعد در کمال تعجب به خاطر آورد که آش از او درباره تعطیلاتش سؤال کرده بود، که آیا امسال از مرخصی‌اش استفاده کرده است و آیا اگر بخواهد مرخصی بگیرد باید از مدت‌ها قبل خبر بدهد. چرا به او نگفته بودند بقیه نامزدها چه کسانی هستند؟ شاید هیچ دلیل مشخصی برای گفتنش وجود نداشت، اما نگفتنش هم عجیب به نظر می‌رسید. در ضمن نامه خیلی طولانی بود. در مرکز، از نظر منشی آن قدر در مضیقه بودند که معمولاً نامه‌ها را کوتاه

می‌نوشتند، یا از رفقا می‌خواستند تماس تلفنی بگیرند. حالا این نامه خیلی مفصل بود و خوب تایپ شده بود. شاید اصلاً آن را در مرکز ننوشته بودند؟ اما مدیر فرهنگی آن را امضا کرده بود؛ امضای او بود، از این بابت شکی نبود. آن را قبلاً بارها پای خیلی از اعلان‌ها دیده بود. و نامه همان سبک ناشیانه، نیمه‌خشک و نیمه‌سیحایی را داشت که حتی بدون آن که دوست داشته باشد به آن خو کرده بود. خیلی ابلهانه بود که بگویند او در برانگیختن توده‌های مردم در سطح خیابان سابقه خوبی دارد. نداشت. در واقع خیلی از این کار بدش می‌آمد، گرچه بخشی از کار حزب بود: حضور جلو دروازه کارخانه‌ها با بلندگو، فروختن روزنامه حزب در گوشه خیابان‌ها، هنگام انتخابات محلی از خانه‌ای به خانه دیگر سر زدن. از کارهای صلح‌طلبانه خوشش می‌آمد، برایش معنا داشت، منطقی به نظرش می‌رسید. در حین عبور در خیابان می‌شد به بچه‌ها نگاه کرد، به مادرهایی که کالسکه‌شان را هل می‌دادند و به افراد مسنی که در آستانه درها می‌ایستادند، و می‌شد با خود گفت: «این کار را برای آن‌ها انجام می‌دهم.» این واقعاً به معنای نبرد برای صلح بود.

اما به نظرش نبرد برای رأی هرگز با نبرد برای فروش یکی نبود. شاید به این خاطر که آن‌ها را سرجایشان می‌نشاند. کار ساده‌ای بود که افراد زیادی در جلسه حزبی حاضر شوند تا دنیا را از نو بسازند، طلایه‌دار سوسیالیسم باشند و از اجتناب‌ناپذیر بودن تاریخ سخن بگویند. اما بعد با یک بغل روزنامه کارگر به خیابان‌ها می‌رفت، اغلب یکی دو ساعت انتظار می‌کشید تا یک نسخه بفروشد. بعضی وقت‌ها، مثل بقیه، تقلب می‌کرد و پول دوازده تا را می‌داد تا به خانه برود. در جلسه بعدی در این باره لاف می‌زدند – یادشان می‌رفت خودشان آن‌ها را خریده‌اند – «رفیق گلد شنبه شب هجده نسخه فروخت، هجده تا!» بعد این آمار وارد صورت‌جلسه و حتی خبرنامه بخش می‌شد. بخش خوشحال می‌شد و شاید در قاب کوچک صفحه اول هم اشاره‌ای به او

می‌شد. دنیای کوچکی بود و او آرزو می‌کرد آن‌ها صادق‌تر می‌بودند. اما در این باره به خودش دروغ می‌گفت. شاید همه‌شان چنین کاری می‌کردند. یا شاید دیگران بیشتر می‌دانستند که چرا باید آن قدر دروغ گفت.

خیلی عجیب به نظر می‌آمد که او را منشی بخش کرده بودند. مولیگان^۱ او را پیشنهاد داده بود: «رفیق جوان، پرانرژی و جذاب ما...». فکر کرده بود اگر لیز را منشی کند او وامی‌دهد. بقیه به این خاطر به او رأی داده بودند که از او خوششان می‌آمد، و چون تایپ بلد بود. چون کار می‌کرد و سعی نداشت آن‌ها را وادار کند آخر هفته‌ها به تبلیغ پردازند. البته این کار زیاد اتفاق نمی‌افتاد. به او رأی داده بودند چون می‌خواستند باشگاه آبرومند کوچکی به راه بیندازند، مطبوع و انقلابی و بی‌هیاهو. همه‌اش فریبکاری بود. ال‌ک ظاهراً آن را می‌فهمید؛ فقط آن را جدی نگرفته بود. یک بار گفته بود: «بعضی آدم‌ها قناری نگه می‌دارند، بعضی آدم‌ها به حزب می‌پیوندند.» و واقعیت داشت. یا لااقل در پیز واتر واقعیت داشت، و بخش این را خوب می‌دانست. به همین دلیل نامزد شدن او آن قدر عجیب و غریب بود؛ به همین خاطر به هیچ وجه نمی‌خواست باور کند که بخش حتی در آن انتخاب دستی داشته است. مطمئن بود که تنها توضیح ممکن اش است. شاید به او دل بستگی داشت؛ شاید اوخواهر نبود و فقط چنین به نظر می‌آمد.

لیز با اغراق شانه بالا انداخت، از آن ژست‌های اغراق شده‌ای که آدم‌ها در هنگام هیجان و تنهایی از خودشان در می‌آورند. به هر حال سفری خارجی بود، مجانی بود و جالب به نظر می‌رسید. هرگز به خارج نرفته بود و مسلماً توانایی پرداخت خرج سفرش را نداشت. حتماً خوش می‌گذشت. از آلمانی‌ها دوری می‌کرد، درست. طبق آنچه به او گفته بودند آلمان غربی نظامی‌گرا و توسعه‌طلب بود، و آلمان شرقی دموکراتیک و صلح‌طلب. اما شک داشت تمام

1. Mulligan

آلمانی‌های خوب در یک سو باشند و تمام بدها در سوی دیگر. و بدها پدرش را کشته بودند. شاید حزب با نیتی آستی‌جویانه او را انتخاب کرده بود. شاید وقتی آش تمام آن سؤالات را از او می‌کرد چنین فکری در سر داشت. البته، دلیلش همین بود. ناگهان احساس دلگرمی و قدرشناسی به حزب در او قوت گرفت. واقعاً آدم‌های محترمی بودند و او از این که عضو چنین حزبی بود احساس غرور و خرسندی می‌کرد. رفت سر میز و کشور را باز کرد، که در آن کیفِ قدیمی مدرسه‌ای بود که لوازم تحریر و مهرهای بخش را در آن نگه می‌داشت. یک برگ کاغذ در ماشین تحریر آندروود^۱ قدیمی خود گذاشت – وقتی خبردار شدند که می‌تواند تایپ کند آن را از بخش برایش فرستادند؛ کمی می‌پرید ولی در عوض خوب کار می‌کرد – نامه پذیرش مرتب و تشکرآمیزی تایپ کرد. مرکز خیلی عالی بود؛ جدی، خیرخواه، بی‌طرف و جاودانی. آدم‌های بسیار خوبی بودند. آدم‌هایی که برای صلح مبارزه می‌کردند. وقتی در کشور را بست چشمش به کارتِ اسمایلی افتاد.

آن مرد ریزنقشی را که چهره‌ای صادق و چروکیده داشت به خاطر آورد که در آستانه در اتاقش ایستاده و گفته بود: «آیا حزب از رابطه شما و الک خبر دارد؟» چه قدر احمق بود. خُب، فکرش را از سر بیرون کرد.

۱. Underwood؛ نام تجاری یک مدل ماشین تحریر – م.

دستگیری

فیدلر و لیماس بقیهٔ مسیر را در سکوت طی کردند. در هوای گرگ و میش، دره‌ها سیاه و غارمانند به نظر می‌آمدند. چراغ‌هایی به اندازهٔ سر سوزن در برابر تاریکی فزاینده مقاومت می‌کردند، مثل چراغ‌های کشتی‌هایی در دوردستِ دریا.

فیدلر اتومبیل را در انباری در کنار خانه پارک کرد و هر دو به سمت درِ خانه رفتند. می‌خواستند وارد شوند که صدای فریادی از سمت درختان بلند شد و در پی آن یکی نام فیدلر را صدا زد. رو برگرداندند و لیماس در تاریک و روشن و در فاصلهٔ بیست متری سه مرد را تشخیص داد که ایستاده و ظاهراً منتظر فیدلر بودند.

فیدلر گفت: «چه می‌خواهید؟»

— می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. از برلین آمده‌ایم.

فیدلر مکثی کرد. بعد از لیماس پرسید: «آن نگهبان لعنتی کجاست؟ در

ورودی باید نگهبان داشته باشد.»

لیماس شانه بالا انداخت.

فیدلر دوباره پرسید: «چرا چراغ‌های سالن روشن نیست؟» بعد در حالی که هنوز متقاعد نشده بود آرام‌آرام به سمت مردان رفت.

لیماس کمی منتظر ماند، بعد که صدایی نشنید از خانه تاریک گذشت و به ساختمان فرعی پشتش رفت. کلبه کوچک و داغانی که به پشت ساختمان چسبیده بود و از همه سو در محاصره درختان نوپای کاج بود. کلبه به سه اتاق خواب تقسیم می‌شد؛ راهرویی نداشت. اتاق مرکزی را به لیماس داده بودند، و اتاقی که از همه به ساختمان اصلی نزدیک‌تر بود در اختیار دو نگهبان بود. لیماس نمی‌دانست اتاق سوم در اختیار چه کسی است. یک بار سعی کرده بود در بین آن و اتاق خودش را باز کند، اما قفل بود. فقط یک روز صبح زود که داشت به پیاده‌روی می‌رفت با دید زدن از شکاف باریک بین پرده توری‌اش فهمیده بود اتاق خواب است. دو نگهبان که همه جا با فاصله پنجاه متری دنبالش می‌رفتند کلبه را دور نزده بودند و او موفق شده بود از پنجره به داخل نگاه کند. اتاق یک تخت‌خواب یک نفره مرتب و یک میز تحریر کوچک داشت که روی آن مقداری کاغذ دیده می‌شد. حدس زد یک نفر با نظم و دقت آلمانی دارد از آن اتاق خواب او را می‌پاید. اما لیماس کهنه کارتر از آن بود که بگذارد مراقبت او را آزار بدهد. در برلین این یکی از واقعیت‌های زندگی بود – اگر متوجه نمی‌شدی که دیگر بدتر بود؛ فقط به این معنا بود که داشتند مراقبت بیشتری به عمل می‌آوردند، یا فشار را کمتر می‌کردند. معمولاً چون در این جور کارها خبره بود، چون تیزبین بود و حافظه‌ای قوی داشت – خلاصه آن که چون در کارش ماهر بود – به هر حال آن را شناسایی می‌کرد. ترکیب یک تیم تعقیب‌کننده را می‌شناخت و ترفندهایشان، نقاط ضعف و لغزش‌های موقتی که می‌توانست آن‌ها را لو بدهد، همه را بلد بود. یعنی تحت نظر بودن برای لیماس هیچ بود، ولی به محض آن که از درگاهی سرهم‌بندی شده خانه به کلبه گذشت و به اتاق نگهبان‌ها رسید حس کرد یک جای کار ایراد دارد.

چراغ‌های ساختمان فرعی از نقطه‌ای مرکزی کنترل می‌شد. دستی ناپیدا

آن‌ها را خاموش و روشن می‌کرد. صبح‌ها اغلب با نور تند چراغ بالای سرش بیدار می‌شد. شب‌ها خاموشی فرمالیته او را وادار می‌کرد زود بخوابد. حالا تازه ساعت نه بود ولی چراغ‌ها خاموش بود. معمولاً تا یازده آن‌ها را روشن نگه می‌داشتند، ولی حالا خاموش بود و کرکره پشت پنجره‌ها را هم پایین کشیده بودند. در ورودی به خانه را باز گذاشته بود تا نور رنگ پریده غروب از راهرو به داخل بتابد، اما نور به زحمت به اتاق نگهبان‌ها می‌رسید، و او در اتاق فقط دو تخت خالی می‌دید. همچنان که ایستاده بود و داشت با دقت به داخل اتاق نگاه می‌کرد و از خالی بودنش متعجب بود، در پشت سرش بسته شد. شاید خود به خود، اما لیماس سعی نکرد آن را باز کند. چشم چشم را نمی‌دید. هیچ صدای دیگری نیامد، نه تلقی نه صدای پایی. غریزه لیماس ناگهان هشیار شد، گویی موسیقی متن متوقف شده باشد. بعد بوی دود سیگار به مشامش خورد. شاید در هوا بود ولی تا آن لحظه حس‌اش نکرده بود. مثل مردی نابینا حس لامسه و بویایی‌اش در تاریکی قوی‌تر شده بود.

در جیب کبریت داشت ولی از آن استفاده نکرد. یک قدم به کنار رفت و پشتش را به دیوار فشرد و بی حرکت ماند. برای لیماس فقط یک توضیح وجود داشت، منتظر بودند از اتاق نگهبان‌ها به اتاق خودش برود، پس تصمیم گرفت همان جا که بود بماند. بعد از طرف ساختمان اصلی که آمده بود صدای واضح قدم‌هایی را شنید. دستگیره دری که تازه بسته شده بود چرخید. لیماس باز هم تکان نخورد. هنوز نه. بهانه‌ای نداشت: او در آن کلبه زندانی بود. خیلی آهسته قوز کرد و دستش را در جیب بغل کتش فرو کرد. خیلی بی‌صدا بود، تقریباً از نتیجه کار مطمئن بود، اما خاطرات در ذهنش به سرعت در حرکت بود. «تقریباً همیشه سلاحی در کار هست: سینی، چند سکه، خودنویس – هر چیزی که بتواند سوراخ کند یا بیژد.» این ضرب‌المثل مورد علاقه گروه‌بان ولزی آرام و ریزنقشی بود که در زمان جنگ در نزدیکی خانه او در آکسفورد زندگی می‌کرد: «وقتی چاقو، میله یا تپانچه‌ای در دست داری هرگز از هر دو

دست همزمان استفاده نکن؛ دست چپت را آزاد بگذار و آن را روی شکمت بگیر. اگر نمی‌توانی با دستهایت به چیزی ضربه بزنی آن‌ها را باز نگه‌دار و شستات را سفت کن.» در حالی که قوطی کبریت را در دست راست گرفته بود، آن را از طول گرفت و عمداً آن را خرد کرد، طوری که لبه‌های تیز چوب شمشاد از بین انگشتانش بیرون زد. بعد طول دیوار را طی کرد تا آن که به یک صندلی که می‌دانست وسط اتاق است رسید. حالا بی‌اعتنا به صدایی که در می‌آورد، صندلی را کف اتاق هل داد. در حین برگشتن از سمت صندلی قدم‌هایش را شمرد و در کنج دو دیوار ایستاد. در این بین صدای باز شدن در اتاق خودش را شنید. بی‌فایده سعی کرد هیكلی را که در درگاهی ایستاده بود شناسایی کند، اما از اتاق خودش هم نوری نمی‌آمد. تاریکی نفوذناپذیر بود. جرئت نداشت رو به جلو حرکت و حمله کند، چون صندلی حالا در مرکز اتاق بود؛ برتری تکنیکی با او بود، چون می‌دانست صندلی کجاست و آن‌ها نمی‌دانستند. باید برای گرفتنش می‌آمدند، باید می‌آمدند؛ نمی‌توانست تا وقتی که دستیارشان کلید اصلی چراغ‌ها را روشن می‌کرد منتظر بماند.

به زبان آلمانی زیر لب گفت: «بیاید، حرامزاده‌های مُهمل. من این‌جایم، گوشهٔ اتاق. بیاید مرا بگیرید.» نه صدایی آمد و نه حرکتی دیده شد. «من این‌جایم، مرا نمی‌بینید؟ چه‌تان شده؟ چه شده، بچه‌ها، یالا، نمی‌توانید؟»

بعد صدای قدم‌هایی را شنید، و یکی دیگر از پی‌او؛ بعد صدای ناسزا گفتن مردی که به صندلی خورد، و این همان نشانه‌ای بود که لیماس انتظارش را می‌کشید. قوطی کبریت را به آرامی کنار انداخت و با احتیاط جلو رفت، گام به گام، دست چپش را دراز کرد، مثل مردی که در جنگلی شاخه‌ها را کنار بزند، تا آن که خیلی آرام دستش به بازویی خورد و گرمی زبر لباسی نظامی را حس کرد. لیماس با دست چپش عمداً دو بار روی بازو زد - دو ضربهٔ آشکار - و صدایی وحشت زده را شنید که به زبان آلمانی از فاصله‌ای نزدیک زمزمه کرد: «هانس، تویی؟»

لیماس در جواب آرام گفت: «خفه شو، احمق.» و درست در همان لحظه دستش را دراز کرد و موی مرد را گرفت و سرش را به سمت جلو و پایین کشید، بعد با دست راست ضربه‌ای هولناک به پس‌گردنش زد، دوباره او را بالا کشید، با کف دست ضربه‌ای به گلویش زد، بعد او را رها کرد تا نیروی جاذبه او را به زمین بیاندازد. به محض آن که هیکل مرد زمین خورد چراغ‌ها روشن شد. در درگاهی سروان جوانی از پلیس خلق ایستاده بود و داشت سیگار دود می‌کرد، پشت سرش هم دو مرد ایستاده بودند. یکی که نسبتاً جوان بود لباس شخصی به تن داشت. تپانچه‌ای در دست داشت. لیماس حدس زد باید تپانچه‌ای ساخت چکسلواکی با اهرمی در ته دسته‌اش باشد. همه داشتند به مردی که کف اتاق افتاده بود نگاه می‌کردند. یکی در بیرون را باز کرد و لیماس برگشت تا ببیند کیست. وقتی برگشت صدای فریادی بلند شد - لیماس فکر کرد سروان است - و به او گفت بی حرکت باشد. آرام برگشت و رو در روی سه مرد ایستاد.

دستانش هنوز در دو سوی بدنش بود که ضربه‌ای به سرش خورد. انگار جمجمه‌اش را خُرد کرد. وقتی افتاد، در حالی که داشت بیهوش می‌شد، داشت فکر می‌کرد: آیا با تپانچه او را زده اند، از همان نوعی که ته دسته‌اش جایی برای بستن بند دارد؟

با صدای زندانی سابقه‌داری که داشت آواز می‌خواند و زندانبانی که داشت سرش داد می‌زد خفه خون بگیرد به هوش آمد. چشم‌هایش را باز کرد و درد مثل نوری تند در سرش پیچید. بی حرکت دراز کشید، چشم‌هایش را نبست و به اجزایی رنگی که با سرعت در دیدش بود نگاه کرد. سعی کرد افکارش را متمرکز کند: پاهایش سرد بود و بوی گند لباس زندان می‌آمد. آواز متوقف شده بود و ناگهان لیماس آرزو کرد دوباره شروع شود، هرچند می‌دانست دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. سعی کرد دستش را بالا ببرد و خونی را که روی گونه‌اش دلمه بسته بود لمس کند، اما دست‌هایش از پشت بسته شده بود.

حتماً پاهایش هم بسته بود: خون درست به پاها نمی‌رسید و برای همین سرد بودند. با درد به اطراف نگاه کرد و سعی کرد سرش را چند سانتی‌متر از زمین بالا بیاورد. در کمال تعجب زانوهای خودش را دید. به طرزی غیرارادی سعی کرد پاهایش را دراز کند و وقتی این کار را کرد تمام بدنش را دردی چنان شدید و ناگهانی در بر گرفت که فریادی دردآلود همراه با هق‌هق سرداد؛ مثل آخرین فریادِ مردی که در حال شکنجه‌شدن است. نفس‌زنان همان‌جا افتاده بود و تقلا می‌کرد تا درد را مهار کند. بعد از سر لجاجتِ غریزی دوباره سعی کرد خیلی آرام پاهایش را دراز کند. باز درد برگشت. اما لیماس علتش را پیدا کرده بود: دست‌ها و پاهایش از پشت به هم زنجیر شده بود. به محض آن که سعی می‌کرد پاهایش را دراز کند زنجیر کشیده می‌شد، شانه‌هایش را عقب می‌کشید و سر مجروحش را به کفِ سنگی می‌زد. حتماً وقتی بیهوش بوده او را حسابی زده بودند، تمام بدنش خشک و مجروح بود و کشالهٔ رانش درد می‌کرد. فکر کرد شاید نگهبان را کشته است. امیدوار بود چنین باشد.

بالای سرش چراغی روشن بود، چراغی بزرگ، با نوری سرد و خشن. آن‌جا هیچ اثری نداشت، فقط دیوارهایی دوغاب شده داشت و یک درِ فولادی خاکستری، خاکستری زغالی شیک، رنگی که در خانه‌های زیبای لندن می‌توان دید. چیز دیگری نبود. هیچ. چیزی برای فکر کردن نبود، بجز دردی کشنده.

حتماً ساعت‌ها آن‌جا افتاده بود. چراغ گرما می‌داد؛ تشنه بود، اما کسی را صدا نزد. بالاخره در باز شد و مونت وارد شد. مونت را از چشم‌هایش می‌شناخت. اسمایلی از چشم‌هایش گفته بود.

مونت

دست و پایش را باز کردند و گذاشتند به زحمت سرپا بایستند. برای لحظه‌ای تقریباً موفق شد، بعد در حالی که جریان خون به دست و پایش برمی‌گشت و مفاصل بدنش از انقباضی که دچارش بود خلاص می‌شد، به زمین افتاد. گذاشتند همان‌جا دراز بکشد و با حالت بی‌اعتنای بچه‌هایی که به یک حشره نگاه می‌کنند به او نگاه کردند. یکی از نگهبان‌ها مونت را کنار زد و فریادزنان به لیماس گفت که از جا بلند شود. لیماس به سمت دیوار خزید و کف دست‌هایش را که زُق‌زُق می‌کرد به دیوار آجری سفید گذاشت. در حال بلند شدن بود که نگهبان به او لگدی زد و لیماس دوباره بر زمین افتاد. یک بار دیگر سعی کرد و این بار نگهبان گذاشت پشت به دیوار بایستد. دید که نگهبان وزنش را روی یک پا انداخت و دانست که دوباره می‌خواهد لگد بزند. لیماس با تمام قوت باقی مانده خودش را به جلو انداخت و با سر به صورت نگهبان کوبید. با هم بر زمین افتادند. لیماس روی او افتاد. نگهبان از جا بلند شد و لیماس سر جایش دراز کشید و منتظر نتیجه ماند. اما مونت به نگهبان چیزی گفت و لیماس حس کرد پاها و شانه‌هایش را گرفتند و او را بلند کردند، بعد در

حالی که داشتند در راهرو او را حمل می‌کردند، صدای بسته شدن در سلولش را شنید. خیلی تشنه بود.

او را به اتاق کوچک و دنجی بردند که به طرزی آبرومندانه با یک میز تحریر و چند مبل تجهیز شده بود. کمره‌های سوئدی نیمی از پنجره‌های حفاظدار را پوشانده بود. مونت پشت میز و لیماس با چشمانی نیمه باز روی یک مبل نشست. نگهبان‌ها دم در ایستادند.

لیماس گفت: «یک نوشیدنی می‌خواهم.»

— چه نوشیدنی‌ای؟

— آب.

مونت از دستشویی گوشهٔ اتاق تُنگی را پر کرد و آن را با یک لیوان روی میز گذاشت.

دستور داد: «برایش غذا بیاورید.» و یکی از نگهبان‌ها از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان دسته‌دار سوپ و چند برش کالباس برگشت. لیماس خورد و نوشید، و بقیه در سکوت نظاره‌گر بودند.

بالاخره لیماس پرسید: «فیدلر کجاست؟»

مونت به تندی جواب داد: «بازداشت شده.»

— برای چه؟

— توطئه برای اخلال در امنیت مردم.

لیماس آرام سر تکان داد و گفت: «پس تو بُردی. کی او را دستگیر کردید؟»

— دیشب.

— چه بلایی بر سر من می‌آید؟

— تو شاهد اصلی هستی. البته خودت هم بعداً محاکمه می‌شوی.

— پس من بخشی از یک نقشهٔ لندن برای پاپوش درست کردن برای

مونت هستم، نه؟

مونت به تأیید سر تکان داد، سیگاری آتش زد و آن را به یکی از

نگهبان‌ها داد تا به لیماس بدهد. گفت: «درست است.» نگهبان جلو آمد و با ژستی خصمانه و کینه توزانه سیگار را بر لب لیماس گذاشت.

لیماس گفت: «عملیات بسیار دقیقی بود.» و ابلهانه اضافه کرد: «این چینی‌ها آدم‌های باهوشی هستند.»

مونت حرفی نزد. لیماس در حالی که گفت و گو پیش می‌رفت، بیشتر به سکوتش عادت کرد. مونت صدای نسبتاً دلنشینی داشت، که لیماس انتظارش را نداشت، اما به ندرت حرف می‌زد. شاید بخشی از اعتماد به نفس خارق‌العاده مونت همین بود که تا وقتی لازم نمی‌شد حرف نمی‌زد و اجازه می‌داد سکوتی طولانی بین حرف‌ها فاصله بیندازد، تا آن که کلماتی بیهوده رد و بدل شود. در این کار با بازجوهای حرفه‌ای فرق داشت که با تجسم فضا و سوءاستفاده از وابستگی روانی زندانی به بازجویش ابتکار عمل را به دست می‌گیرند. مونت از تکنیک متنفر بود: او مرد عمل و واقعیت بود. لیماس این را ترجیح می‌داد.

ظاهر مونت کاملاً منطبق با روحیاتش بود. شبیه ورزشکارها بود. موی بورش کوتاه بود. مرتب و بی‌جلا بود. چهره جوانش خطوطی خوش‌ترکیب و خشن، و صراحتی هولناک داشت؛ خالی از هر گونه شوخ‌طبعی یا خیال‌پردازی بود. جوان به نظر می‌رسید ولی جوان نبود؛ مردان مسن‌تر او را جدی می‌گرفتند. خوش‌بنیه بود. لباس‌هایش اندازه بود، چون مردی بود که لباس پیدا کردن برایش راحت بود. لیماس خوب به خاطر آورد که او چه قاتل بیرحمی است. حالت سردی داشت، یک جور خودکفایی سفت و سخت که ترجیحاً او را آماده کشتن می‌کرد. مونت مرد بسیار محکمی بود.

مونت گفت: «اتهام دیگری که در صورت لزوم به تو زده خواهد شد قتل است.»

لیماس جواب داد: «پس آن نگهبان مُرد؟»

موجی از درد شدید در سرش پیچید.

مونت به تأیید سر تکان داد و گفت: «به این ترتیب محاکمه تو به جرم

جاسوسی به نوعی حرفِ مفت است. به نظرم پروندهٔ فیدلر باید علنی شود.
کمیتهٔ مرکزی حزب هم همین را می‌خواهد.»
– و تو هم اعتراف مرا می‌خواهی؟
– بله.

– به عبارتی، هیچ مدرکی نداری.
– مدرک خواهیم داشت. اعتراف تو را خواهیم داشت.
در صدایش هیچ تهدیدی حس نمی‌شد. هیچ شکلی نداشت، هیچ پیچ و
تاب نمایشی نداشت.
– از طرفی پروندهٔ تو می‌تواند مشمول تخفیف بشود. سازمان اطلاعاتی
بریتانیا تو را تهدید کرده بود؛ تو را به سرقت پول متهم کردند و بعد به زور
وادارت کردند برای من دامی پهن کنی. دادگاه برای چنین عذری حس
همدردی دارد.

حالت تدافعی لیماس به نظر از بین رفته بود.
– از کجا می‌دانستی مرا به سرقت پول متهم کرده‌اند؟
اما مونت جواب نداد. او گفت: «فیدلر خیلی احمق بود. به محض آن که
گزارش دوستان پیترز را خواندم دانستم چرا تو را فرستاده‌اند، و دانستم که
فیدلر در دام خواهد افتاد. فیدلر خیلی از من متنفر است.» سری تکان داد؛
انگار که بخواهد بر واقعیت مشاهداتش تأکید کند. «البته آدم‌های شما این را
می‌دانند. عملیات بسیار هوشمندانه‌ای بود. بگو بینم کی آن را برنامه‌ریزی
کرد؟ اسمایلی بود؟ کار او بود؟» لیماس حرفی نزد.

– می‌خواستم گزارش فیدلر از بازجویی تو را بخوانم. بهش گفتم آن را
برایم بفرستد. طفره رفت و دانستم درست حدس زده‌ام. بعد دیروز آن را در
کمیتهٔ مرکزی حزب مطرح کرد و برای من نسخه‌ای نفرستاد. یکی در لندن
خیلی هوشمندانه عمل کرده.
لیماس حرفی نزد.

مونت با بی‌اعتنایی پرسید: «آخرین بار کی اسمایلی را دیدی؟» لیماس دودل بود و نمی‌دانست چه بگوید. سرش بدجوری درد می‌کرد. مونت تکرار کرد: «آخرین بار کی اسمایلی را دیدی؟» لیماس بالاخره گفت: «یادم نمی‌آید. دیگر جزو تشکیلات نبود. گه‌گاه سری می‌زد.»

– دوست صمیمی پیتر گیلام است، مگر نه؟

– بله، فکر کنم همین طور است.

– گیلام وضعیت اقتصادی جمهوری دموکراتیک آلمان را بررسی می‌کرد. بخش عجیب و کوچکی در سازمان تان بود؛ دقیقاً نمی‌دانستید چه کار می‌کند. «بله.» زُق زُق کردن سرش، صدا و تصویر همه چیز را به هم ریخته بود. چشمانش داغ و دردناک شده بود. حالت تهوع داشت.

– خب، آخرین بار کی اسمایلی را دیدی؟

– یادم نمی‌آید... یادم نمی‌آید.

مونت به نفی سر تکان داد.

– تو حافظه بسیار خوبی داری – برای چیزهایی که پای مرا به میان می‌کشد. همه یادمان هست که آخرین بار چه کسی را دیده‌ایم. مثلاً یادت هست بعد از بازگشت از برلین او را دیدی؟

– بله، فکر کنم دیدم. به او برخوردیم... در سازمان بود، در لندن.»

لیماس چشمانش را بسته بود، داشت عرق می‌کرد. گفت: «نمی‌توانم ادامه

بدهم، مونت... دیگر نمی‌توانم، مونت... حالت تهوع دارم.»

– بعد از آن که آتش سراغت آمد، بعد از آن که وارد دامی شد که برای تو

پهن کرده بودند، با هم ناهار خوردید، مگر نه؟

– بله. با هم ناهار خوردیم.

– ناهار حوالی ساعت چهار تمام شد. بعد کجا رفتی؟

– انگار به شهر رفتیم. درست یادم نمی‌آید... محض رضای خدا، مونت.

دودستی سرش را گرفت و گفت: «نمی‌توانم ادامه بدهم. سرم خیلی درد می‌کند.»

– بعد کجا رفتی؟ چرا تعقیب‌کننده‌هایت را قال گذاشتی، چرا این قدر مشتاق بودی آن‌ها را گم کنی؟
لیماس حرفی نزد. نفس‌هایش تند و کوتاه شده و سرش را دودستی گرفته بود.

– همین یک سوال را جواب بده، بعد می‌توانی بروی. تختخواب بهت می‌دهیم. اگر بخواهی می‌توانی بخوابی. در غیر این صورت باید به سلولت برگردی، می‌فهمی؟ دوباره می‌بندندت و مثل یک حیوان روی زمین بهت غذا می‌دهند، می‌فهمی؟ بگو کجا رفتی.

ارتعاشات دیوانه‌وار مغزش ناگهان بالا گرفت، اتاق داشت می‌رقصید؛ صدای آدم‌ها و صدای پایشان را در اطرافش می‌شنید؛ آشکالی شبیح مانند مدام از کنارش می‌گذشتند و از صدا و جاذبه فاصله می‌گرفتند؛ یکی داشت داد می‌زد، اما نه خطاب به او؛ در باز بود، مطمئن بود یکی در را باز کرده است. اتاق پر از آدم شده بود، حالا همه داد می‌زدند، بعد داشتند می‌رفتند، بعضی رفته بودند، صدای دور شدن گام‌هایشان را می‌شنید، صدای پا کوفتن‌شان مثل زُق زُق سر خودش بود؛ انعکاسش از بین رفت و سکوت برقرار شد. بعد پارچه‌ای خنک مثل تماسی آسمانی بر پیشانی‌اش کشیده شد، و دستانی مهربان او را از جا بلند کرد.

در تختخواب بیمارستان بیدار شد. پای تخت فیدلر ایستاده بود و داشت سیگار می‌کشید.

فیدلر

لیماس موقعیت را ارزیابی کرد. تختخوابی با ملحفه. بخشی در بیمارستان، بدون پنجره‌های حفاظ دار، فقط با پرده و شیشه‌های مات. دیوارهای سبز رنگ پریده، کفپوش لینولیوم سبز تیره؛ و فیدلر داشت او را نگاه می‌کرد و سیگار می‌کشید.

پرستاری برایش غذا آورد: یک تخم مرغ، مقداری سوپ رقیق و میوه. احساس مرگ می‌کرد، اما دید بهتر است چیزی بخورد. پس خورد و فیدلر هم نگاهش می‌کرد.

پرسید: «حالت چه طور است؟»

لیماس جواب داد: «افتضاح.»

– اما بهتری؟

– فکر کنم. آن عوضی‌ها حسابی کتکم زدند.

– یک نگهبان را کشتی، می‌دانی که.

– فکر کنم همین طور است... وقتی دست به چنین عملیات ابلهانه‌ای

می‌زنند چه انتظار دیگری دارند؟ چرا فوری هر دومان را بازداشت نکردند؟ چرا تمام چراغ‌ها را خاموش کرده بودند؟ برنامه‌ریزی‌شان خیلی افراطی بود.

– متأسفانه ملت ما همیشه در برنامه‌ریزی‌ها افراط می‌کند. در خارج چنین کاری کفایت محسوب می‌شود.

باز سکوت برقرار شد.

لیماس پرسید: «چه اتفاقی برای تو افتاد؟»

– او، مرا هم به بازجویی بردند.

– مردان مونت؟

– مردان مونت؛ و خود مونت. اتفاق بسیار عجیبی بود.

– این هم یک جور تفسیر است.

– نه، نه؛ فقط شکنجه جسمانی نبود. حالت جسمانی‌اش یک کابوس بود،

اما می‌دانی مونت علاقه خاصی به زدن من داشت. جدا از اعتراف گرفتن.

– چون داستانی درباره‌ی...

– چون یهودی هستم.

لیماس به آرامی گفت: «وای خدای من.»

– به همین دلیل با من رفتار خاصی داشت. مدام در گوشم زمزمه می‌کرد.

خیلی عجیب بود.

– چه می‌گفت؟

فیدلر جواب نداد. بالاخره زیر لب گفت: «دیگر تمام شده.»

– چرا؟ چه اتفاقی افتاد؟

– روزی که دستگیر شدیم من از کمیته مرکزی حزب تقاضا کرده بودم

حکم بازداشت مونت را به عنوان «دشمن خلق» صادر کنند.

– اما تو دیوانه‌ای! بهت که گفتم، تو یک دیوانه محض هستی، فیدلر! او

هرگز...

– جدای از مدارک مرتبط با تو، مدارک دیگری هم علیه او وجود دارد.

مدارکی که در سه سال اخیر، جزء به جزء، مشغول گردآوری‌شان بوده‌ام.

مدارک تو هم درستی دلایل ما را ثابت می‌کند؛ همین. به محض آن که همه

چیز روشن شد، گزارشی تهیه کردم و غیر از خودِ مونت برای تمام اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب فرستادم. آن را در همان روزی دریافت کردند که برای دستگیری او تقاضای مجوز کردم.

– همان روزی که ما را گرفتند.

– بله. می‌دانستم مونت می‌جنگد. می‌دانستم در کمیتهٔ مرکزی دوستان یا بله قربان‌گوهایی دارد؛ آدم‌هایی که به محض دریافت گزارش من دیگر می‌ترسیدند با او ارتباط برقرار کنند. و در نهایت می‌دانستم بازنده است. کمیتهٔ مرکزی سلاحی را که برای نابودی او نیاز داشت به دست آورده بود؛ گزارش را در اختیار داشتند، و در آن چند روزی که من و تو بازجویی می‌شدیم آن را خواندند و باز خواندند تا آن که دانستند حقیقت دارد و هر کدام می‌دانست که دیگری هم خبر دارد. در پایان وارد عمل شدند. ترس مشترکشان، ضعف مشترکشان و اطلاعات مشترکشان آن‌ها را دور هم جمع کرد و همه علیه او موضع گرفتند و دستور تشکیل دادگاه را دادند.

– دادگاه؟

– البته یک دادگاه بی سروصدا. فردا تشکیل می‌شود. مونت در بازداشت است.

– آن مدرکِ دیگر چه هست؟ همان که جمع و جور کرده بودی.

فیدلر با لبخندی جواب داد: «صبر کن تا ببینی. فردا خواهی دید.»

فیدلر مدتی ساکت ماند و لیماس را که داشت غذا می‌خورد نگاه می‌کرد.

لیماس پرسید: «آن دادگاه چه‌طور اداره می‌شود؟»

– این بستگی به دبیر کل حزب دارد. دادگاه خلق نیست – باید این را به خاطر داشت – بیشتر ماهیتی تحقیقاتی دارد. یک کمیتهٔ تحقیق است، همین، که به درخواستِ کمیتهٔ مرکزی حزب برای تحقیق و گزارش در مورد موضوعی خاص تشکیل می‌شود. گزارش آن حاوی یک پیشنهاد است. در چنین مواردی پیشنهاد کمیتهٔ تحقیق معادل حکم دادگاه است، اما به عنوان بخشی از صورت جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب مخفی باقی می‌ماند.

– چه طور عمل می‌کند؟ قاضی و وکیل دارد؟

فیدلر گفت: «سه قاضی دارد و عملاً وکیل هم دارد. فردا خودم شواهدی را که علیه مونت دارم مطرح می‌کنم. کاردین^۱ از او دفاع می‌کند.»

– کاردین کیست؟

فیدلر مکث کرد.

گفت: «مرد بسیار قدری است. شبیه پزشک‌های روستایی است، ریزنقش و خوشرو. در بوخن‌والد^۲ بوده.»

– چرا مونت نمی‌تواند از خودش دفاع کند؟

– خواست خود مونت بود. می‌گویند کاردین یک شاهد دارد.

لیماس شانه بالا انداخت. گفت: «کار خودت است.»

دوباره سکوت برقرار شد. بالاخره فیدلر با حالتی متفکر گفت: «برای من اهمیتی نداشت – فکر نمی‌کنم برایم اهمیتی داشت، به هر حال زیاد مهم نبود – اگر مرا به خاطر خودم، از روی نفرت یا حسادت مورد آزار قرار می‌داد. این را می‌فهمی؟ آن همه درد کشیدن و این که به خودت بگویی: یا بیهوش می‌شوم یا از پس این درد برمی‌آیم. طبیعت خودش همه چیز را ثابت می‌کند. و درد فقط بیشتر می‌شود مثل ویولونیستی که نواختن‌اش اوج می‌گیرد. فکر می‌کنی دیگر بالاتر از آن نمی‌شود ولی می‌شود؛ درد چنین خاصیتی دارد، مدام بیشتر می‌شود، و تنها کاری که طبیعت می‌کند این است که مثل کودکی ناشنوا که دارد شنیدن را یاد می‌گیرد نُت به نُت تو را جلو می‌بَرَد. مدام در گوشم زمزمه می‌کرد: جهود... جهود. اگر این کار را به خاطر ایده‌اش و به خاطر حزب کرده بود، یا به خاطر نفرت از من، می‌فهمیدم، مطمئنم که می‌فهمیدم. اما چنین چیزی نبود؛ به خاطر نفرتش از...»

1. Karden

۲. Buchenwald؛ یکی از اردوگاه‌های مرگ و کوره‌های آدم‌سوزی نازی‌ها در زمان جنگ جهانی

لیماس کوتاه گفت: «باشد، خودت بهتر می‌دانی. او یک حرامزاده است.»
فیدلر گفت: «بله، حرامزاده است.» هیجان زده به نظر می‌رسید؛ لیماس با
خودش گفت: می‌خواهد برای یکی پُر بدهد.

فیدلر اضافه کرد: «خیلی به تو فکر کردم. به آن صحبتی که داشتیم –
یادت هست که – دربارهٔ موتور.»
– کدام موتور؟

فیدلر لبخند زد. «متأسفم، این یک ترجمهٔ مستقیم بود. منظورم از موتور،
روح و روان است، اشتیاق؛ هرچه که مسیحی‌ها می‌گویند.»
– من مسیحی نیستم.

فیدلر شانه بالا انداخت. «می‌دانی منظورم چیست.» دوباره لبخند زد.
«همان چیزی که تو را معذب می‌کند... یک جور دیگر می‌گویم. فرض کن
مونت حق دارد. از من خواسته اعتراف کنم؛ من اعتراف می‌کنم که با
جاسوس‌های بریتانیایی ارتباط داشته‌ام که قصد کشتن او را داشته‌اند.
استدلال را می‌بینی! کل عملیات را سازمان جاسوسی بریتانیا برای اغفال ما
طراحی کرده – یا بهتر بگویم اغفال من – تا بهترین مأمور ابیلونگ را از بین
ببرد. تا سلاح ما را به سمت خودمان نشانه بگیرد.»

لیماس با بی‌اعتنایی گفت: «خواست از من هم چنین اعترافی بگیرد.» بعد
اضافه کرد: «انگار که من تمام آن ماجرای لعنتی را برنامه‌ریزی کرده بودم.»
– اما منظورم این است: فرض کن این کار را کرده باشی، فرض کن
واقعیت داشته باشد. مثالی می‌زنم، یک فرضیه است، یک مرد بیگناه را
می‌کشی...

– مونت خودش یک قاتل است.

– فرض کن که نبود. فرض کن می‌خواستند مرا بکشند: آیا لندن چنین
کاری می‌کرد؟

– بستگی دارد. بستگی دارد به نیاز...

فیدلر با آسودگی خاطر گفت: «آه، بستگی دارد به نیاز. در واقع مثل استالین. تصادف رانندگی و آمار. مایهٔ تسکین است.»
– چرا؟

فیدلر گفت: «باید کمی بخوابی. هر غذایی می‌خواهی سفارش بده. هرچه بخواهی برایت می‌آورند. فردا می‌توانیم صحبت کنیم.» وقتی به در رسید برگشت و گفت: «همه مثل هم هستیم، می‌دانی، خنده‌دار است.»
کمی بعد لیماس خوابید، با خیال راحت از این که فیدلر متحد اوست و کمی بعد مونت را محاکمه و اعدام خواهند کرد. این چیزی بود که مدت‌ها انتظارش را کشیده بود.

جلسه بخش

در لایپزیک به لیز خوش می‌گذشت. سختی را دوست داشت؛ بابت فداکاری‌اش به او تسلی می‌داد. خانه کوچکی که در آن اقامت داشت تاریک و حقیر بود، غذا نامرغوب بود و بیشتر آن به بچه‌ها می‌رسید. او و خانم لیان سر هر وعده درباره سیاست بحث می‌کردند. خانم لیان منشی بخش در لایپزیک - نوون هاگن بود؛ زنی کوچک اندام با موی سفید که شوهرش مدیر یک معدن سنگ در حومه شهر بود. به نظر لیز ماندن در آن جا مثل زندگی کردن در جامعه‌ای مذهبی بود؛ یک صومعه یا کیبوتس^۱ یا چیزی شبیه این‌ها. حس می‌کرد دنیا با شکم خالی بهتر است. لیز کمی آلمانی بلد بود که آن را از خاله‌اش یاد گرفته بود، و در عجب بود که چه سریع توانسته از آن استفاده کند. اول با بچه‌ها حرف می‌زد و آن‌ها هم لبخندزنان کمکش می‌کردند. بچه‌ها اول خیلی عجیب با او رفتار می‌کردند، انگار آدم بزرگ یا مهمی بود، و در روز سوم یکی از آن‌ها شجاعت به خرج داد و از او پرسید آیا از آن طرف با خودش شکلات آورده است. لیز هرگز به چنین

۱. مزارع اشتراکی در اسرائیل - م.

چیزی فکر نکرده بود و احساس شرمساری کرد. بعد انگار او را فراموش کردند. عصرها کارهای حزب انجام می‌شد. آثار مکتوب را پخش می‌کردند، با اعضای بخش که حق عضویت خود را پرداخت نکرده یا در جلسات شرکت نکرده بودند دیدار می‌کردند، برای بحث دربارهٔ مشکلات مربوط به «توزیع متمرکز محصولات کشاورزی» با بخش تماس می‌گرفتند که در آن تمام منشی‌های شاخهٔ محلی حاضر بودند، و در جلسه‌ای در شورای مشورتی کارگران در یک کارخانهٔ ماشین‌آلات در حومهٔ شهر نیز شرکت کردند.

بالاخره در روز چهارم که پنج‌شنبه بود، جلسهٔ بخش برگزار شد. این جلسه، لااقل برای لیز، هیجان‌انگیزترین تجربه بود؛ می‌توانست برای جلساتی که ممکن بود خودشان روزی در بیز واتر داشته باشند سرمشق خوبی باشد. برای مباحثات عصر عنوان خوبی انتخاب کرده بودند - «همزیستی بعد از دو جنگ» - و انتظار داشتند رکورد شرکت‌کنندگان شکسته شود. به کل منطقه بخشنامه کرده بودند؛ دقت کرده بودند مبدا نشست دیگری همزمان در آن منطقه برگزار شود؛ از آن روزهایی هم نبود که مردم تا دیروقت به خرید می‌روند. هفت نفر آمدند.

هفت نفر و لیز و منشی بخش و مردی از منطقه. لیز طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، اما خیلی ناراحت بود. به‌زحمت می‌توانست روی حرف‌های سخنران تمرکز کند، و وقتی هم تمرکز می‌کرد سخنران از ترکیبات بلند آلمانی که لیز سر در نمی‌آورد استفاده می‌کرد. مثل جلسات بیز واتر بود، مثل مراسم دعای شامگاهی وسط هفته در زمانی که هنوز به کلیسا می‌رفت - با همان گروه کوچک از آدم‌های بدقلق با چهره‌های سرگشته، و همان کمرویی و سواس‌آمیز، همان احساس داشتن ایده‌ای بزرگ در دستان افرادی کوچک. همیشه همین حس را داشت - خیلی بد بود ولی وجود داشت - آرزو می‌کرد کسی نیاید، چون کار تمام شده بود و اگر کسی می‌آمد به معنای تداوم شکنجه یا تحقیر بود. وضعیت طوری شده بود که باعث ایجاد واکنش می‌شد.

اما هفت نفر چیزی نبود: از هیچ بدتر بود چون شاهدهی بود بر رخوت جماعتی تسخیرناپذیر. قلب آدم را می شکست.

اتاق از کلاس درسی که در بیز واتر داشتند بهتر بود، اما حتی آن هم مایه آرامش نبود. در بیز واتر پیدا کردن جا خودش مایه سرگرمی بود. روزهای اول وانمود کرده بودند برای کار دیگری آن را می خواهند و از حزب نامی به میان نیاورده بودند. اتاق های پشتی میخانه ها را اجاره می کردند، جلسه کمیته ای در کافه آردنا^۱ یا جلسه ای پنهانی در خانه های یکدیگر برگزار می کردند. بعد بیل هیزل^۲ از مدرسه راهنمایی به آن ها پیوست و از کلاس درس او استفاده کردند. حتی در آن جا هم احتمال خطر وجود داشت - مدیر فکر می کرد بیل یک گروه نمایش به راه انداخته، پس در نهایت مجبور می شدند از آن جا هم بروند. به هر حال همان کلاس بهتر از این تالار سکوت سیمانی بود که گوشه هایش ترک برداشته و تصاویری از لنین در آن دیده می شد. چرا عکس را در چنان قاب ابلهانه ای گذاشته بودند؟ دسته هایی از لوله های ارگ از گوشه و کنار سر درآورده و پرچم های کوچک آذین بندی همه گرد و غبار گرفته بود. مثل مجلس ترحیمی فاشیستی بود. بعضی وقت ها فکر می کرد الک حق داشت - به چیزی باور داشتی چون به آن نیاز داشتی؛ چیزی که به آن اعتقاد داشتی به خودی خود ارزشی نداشت، کارکردی نداشت. چه می گفت؟ «سگ جایی را می خاراند که می خارد. سگ های مختلف جاهای مختلف را می خارانند.» نه، اشتباه بود، الک اشتباه می کرد؛ این حرف بی رحمانه ای بود. صلح و آزادی و برابری، این ها واقعیت بود، البته که بود. و تاریخ چه می شد؛ آن همه قوانینی که حزب ثابت می کرد؟ نه، الک اشتباه می کرد: حقیقت خارج از آدم ها وجود داشت، در تاریخ به نمایش گذاشته شده بود، افراد باید در برابرش سر تعظیم فرود می آوردند، و اگر لازم می شد توسط آن خرد می شدند.

1. Café Ardena

2. Bill Hazel

حزب طلایه‌دار تاریخ بود، نوکِ پیکان مبارزه برای صلح... با تردید به عناوین نگاهی انداخت. آرزو می‌کرد افراد بیشتری آمده بودند. هفت تا خیلی کم بود. خیلی عصبانی به نظر می‌آمدند؛ عصبانی و گرسنه.

جلسه که تمام شد لیز منتظر ماند تا خانم لیان جزوهای فروش نرفته را از روی میز سنگین دم در جمع کند. دفتر حضور و غیاب را پُر کند و پالتویش را بپوشد، چون آن شب هوا سرد بود. سخنران قبل از بحث جامع رفته بود - به نظر لیز این کار او خیلی بی‌ادبانه آمده بود. خانم لیان دم در ایستاده بود و دستش روی کلید برق بود که مردی از دل تاریکی نمایان شد و در درگاهی ایستاد. فقط برای یک لحظه لیز فکر کرد آتش است. قدبلند و موبور بود و یکی از آن بارانی‌هایی را که دکمه‌های چرمی دارند به تن داشت.

مرد پرسید: «رفیق لیان؟»

- بله؟

- من دنبال رفیقی انگلیسی به نام گلد می‌گردم. او با شماست؟

لیز گفت: «من الیزابت گلد هستم.» مرد وارد تالار شد، در را پشت سرش

بست و نور کامل روی صورتش افتاد.

«من هالتین^۱ از بخش هستم.» چند کاغذ را به خانم لیان که هنوز دم در

ایستاده بود نشان داد، و او هم به تأیید سر تکان داد و نگاهی نگران به سمت لیز انداخت.

مرد گفت: «از من خواسته‌اند از کمیته مرکزی حزب پیامی به رفیق گلد

بدهم. مربوط به تغییری در برنامه شماست؛ دعوت نامه‌ای برای حضور در

جلسه‌ای ویژه.»

لیز با حالتی نسبتاً ابلهانه گفت: «اوه.» خیلی عالی بود که کمیته مرکزی

حزب حتی نام او را شنیده باشد.

1. Halten

هالتن گفت: «یک حرکت است، حرکتی از روی حسن نیت.»
لیز با درماندگی گفت: «اما من... اما خانم لیان...»
– مطمئنم رفیق لیان در چنین شرایطی عذر شما را خواهد پذیرفت.
خانم لیان فوری گفت: «البته.»
– جلسه کجا برگزار می‌شود؟
هالتن جواب داد: «باید امشب از این‌جا برویم. راهی طولانی در پیش داریم. به گولیتس^۱.»
– گولیتس؟ کجا هست؟
خانم لیان فوری گفت: «شرق، در مرز لهستان.»
– حالا می‌توانیم تو را به خانه برسانیم تا وسایلت را برداری و فوری راهی شویم.
– امشب؟ حالا؟
«بله.» به نظر نمی‌آمد هالتن راه دیگری برای لیز باقی گذاشته باشد.
اتومبیل سیاه بزرگی منتظرشان بود. راننده در صندلی جلو و یک تیرک پرچم روی کاپوتِ اتومبیل بود. شبیه اتومبیل‌های نظامی بود.

1. Gulitz

دادگاه

دادگاه از یک کلاس درس بزرگ‌تر نبود. در یک سو، روی تنها پنج شش نیمکتی که در نظر گرفته شده بود نگهبان‌ها و زندانبان‌ها و در میان آن‌ها تماشاچی‌ها نشسته بودند. اعضای کمیته مرکزی حزب و مقامات منتخب. در سوی دیگر اتاق، سه عضو دادگاه روی صندلی‌هایی پشت‌بلند، پشت میز بلوط صیقل نخورده‌ای نشسته بودند. بالای سرشان ستاره سرخ بزرگی از جنس تخته سه‌لایی با سه رشته سیم از سقف آویزان بود. دیوارهای دادگاه مثل دیوارهای سلول لیماس سفید بود.

در هر دو سو دو مرد روی صندلی‌هایی جلوتر از میز و کمی متمایل به یکدیگر نشسته بودند: یکی مردی میانسال، شاید شصت ساله، با کت و شلوار سیاه و کراواتی خاکستری بود، از آن دست کراوات‌هایی که در کلیساهای مناطق روستایی آلمان می‌زنند؛ دیگری فیدلر بود.

لیماس عقب‌تر نشسته بود و در هر سویش یک نگهبان ایستاده بود. بین سر تماشاچی‌ها مونت را می‌دید که در محاصره پلیس بود، موی بورش را خیلی کوتاه کرده بود، شانه‌های پهنش پوشیده در یونیفورم خاکستری و آشنای زندان بود. به نظر لیماس دادگاه حالت عجیبی داشت. — یا شاید از حضور فیدلر

بود - که خودش با لباس شخصی آن جا نشسته بود، در حالی که مونت یونیفورم زندان را بر تن داشت. لیماس تازه روی صندلی اش نشسته بود که رئیس دادگاه که وسط میز نشسته بود زنگ را به صدا درآورد. صدا توجه او را جلب کرد، و وقتی فهمید که رئیس دادگاه یک زن است لرزه بر اندامش افتاد. نمی شد او را به خاطر بی توجهی به این نکته سرزنش کرد. زنی پنجاه و چند ساله که چشمانی ریز و پوستی تیره داشت. مویش را مثل مردها کوتاه کرده بود و از آن دسته تونیک های مناسب کار و تیره ای که مورد علاقه زنان حزبی بود به تن داشت. نگاه تیزبینانه ای به اطراف اتاق انداخت، خطاب به یکی از نگهبان ها سری تکان داد تا در را ببندد، و بدون هیچ نطقی خطاب به حاضران، کار را شروع کرد.

«همه می دانید چرا در این جا هستیم. یادتان باشد که این دادرسی محرمانه است. دادگاهی است که به درخواست کمیته مرکزی حزب برگزار می شود. ما فقط به خود کمیته مرکزی پاسخگو هستیم. در حد لازم شواهد و مدارک را بررسی خواهیم کرد.» بعد به شکلی فرمالیته به فیدلر اشاره کرد. «رفیق فیدلر، بهتر است شما شروع کنید.»

فیدلر از جا بلند شد. به سمت میز سری تکان داد، از کیف کنارش یک دسته کاغذ که از گوشه با یک سیم سیاه به هم وصل بود بیرون آورد. آرام و به راحتی حرف می زد، با تفاوتی در لحن که لیماس قبلاً هرگز در او ندیده بود. به نظر لیماس اجرای خوبی بود، برای نقش مردی که داشت با کمال تأسف مافوق خود را دار می زد خیلی مناسب بود.

فیدلر چنین آغاز کرد: «اگر از پیش نمی دانید اول باید بدانید در آن روزی که کمیته مرکزی حزب گزارش من درباره فعالیت های رفیق مونت را دریافت کرد من بازداشت شدم، به همراه مأمور فراری لیماس. هر دوی ما زندانی شدیم و هر دو... تحت فشار زیادی قرار گرفتیم تا اعتراف کنیم که تمام این اتهامات هولناک نقشه ای فاشیستی علیه رفیقی وفادار بوده است.»

از گزارشی که قبلاً به شما داده ام پیداست که لیماس چگونه مورد توجه ما قرار گرفت. خودمان او را پیدا کردیم و زیر نظر گرفتیم، او را ترغیب کردیم فرار کند و بالاخره او را به جمهوری دموکراتیک آلمان آوردیم. هیچ چیز نمی‌تواند واضح‌تر از این بی‌غرضی لیماس را نشان بدهد: این که او هنوز بنا به دلایلی که توضیح خواهم داد قبول نمی‌کند که مونت جاسوس انگلیسی‌ها بوده است. در نتیجه خیلی مسخره است که بگوییم لیماس خبرچین است. ابتکار عمل از ما بوده و مدارک ناقص اما مهمی که دربارهٔ لیماس وجود دارد و تا سه سال قبل ادامه می‌یابد، این گفتهٔ من را ثابت می‌کند.

شما در برابرتان سند کتبی این پرونده را دارید. لازم نیست واقعیاتی را که از قبل می‌دانید برایتان تکرار کنم.

اتهام علیه رفیق مونت این است که او جاسوس قدرتی امپریالیستی است. می‌توانستیم اتهامات دیگری به او بزنم - که به سرویس مخفی بریتانیا اطلاعات می‌داده، که سازمان خود را به غلام حلقه به گوش و ناآگاه سیستمی بورژوازی تبدیل کرده، که عمداً حامی گروه‌های توسعه طلب ضدحزب بوده و مقادیری ارز خارجی به عنوان پاداش دریافت کرده است. این اتهامات دیگر از همان اولی ناشی می‌شود: که هانس دیتر مونت جاسوس قدرتی امپریالیستی است. مجازات این جرم مرگ است. در قانون کیفری ما هیچ جرمی بدتر از این نیست، هیچ جرمی تا به این حد دولت ما را به خطر نمی‌اندازد و تشکیلات حزب را به هشیاری فرا نمی‌خواند.» بعد کاغذهایش را پایین آورد.

«رفیق مونت چهل و دو ساله است. او قائم‌مقام سازمان حمایت از خلق است. ازدواج نکرده. همیشه به عنوان مردی با قابلیت‌های استثنایی شناخته می‌شود، به شکلی خستگی‌ناپذیر در خدمت حزب و در حمایت از آن بی‌رحم است.

بگذارید قدری از سوابق کارش بگویم. در سن بیست و هشت سالگی به عضویت سازمان درآمد و به آموزش‌های معمول تن داد. با به پایان رساندن

دوره آزمایشی، وظایف ویژه‌ای را در کشورهای اسکاندیناوی – به خصوص نروژ، سوئد و فنلاند – بر عهده گرفت، جایی که در ایجاد یک شبکه اطلاعاتی برای مبارزه علیه توطئه‌گران فاشیست در اردوگاه دشمن موفق عمل کرد. کارش را خوب انجام داد و دلیلی ندارد فرض کنیم در آن زمان غیر از سخت‌کوشی برای سازمان کار دیگری کرده باشد. اما، رفقا، نباید این ارتباط اولیه با اسکاندیناوی را فراموش کنید. شبکه‌هایی که رفیق مونت کمی بعد از جنگ ایجاد کرد برای او بهانه‌ای شد تا سال‌ها بعد به نروژ و فنلاند سفر کند؛ جایی که مسئولیتش پوششی شد برای بیرون کشیدن هزاران دلار از بانک‌های خارجی در ازای فعالیت‌های خیانتکارانه‌اش. اشتباه نکنید: رفیق مونت قربانی کسانی که سعی دارند نظریه تاریخ را رد کنند نشده بود. اول ترس، بعد ضعف، سپس حرص انگیزه‌های او بود؛ رویای او به دست آوردن ثروتی هنگفت بود. عجیب آن که همان سازوکار دقیقی که برای ارضای شهوت پول پرستی او ایجاد شده بود باعث شد تا او به پیشگاه عدالت کشانده شود.»

فیدلر مکثی کرد و به اطراف اتاق نگاه کرد، چشمانش ناگهان از شوق درخشید. لیماس بی حرکت نظاره‌گر بود.

فیدلر داد زد: «بگذارید این درسی برای بقیه دشمنان حکومت ما باشد که جنایاتشان چنان زشت است که باید در ساعات خاموش شب نقشه بکشند!» پچیچه‌ای فرمانبردارانه از گروه کوچک تماشاگران در انتهای اتاق بلند شد. «آن‌ها نمی‌توانند از هشیاری خلقی که قصد فروختن خونشان را دارند بگریزند.» فیدلر انگار داشت جماعت بزرگ‌تری را خطاب قرار می‌داد، نه آن چند مقام و نگهبانی که در اتاقی کوچک حضور داشتند.

لیماس در همان لحظه فهمید که فیدلر خطر نمی‌کند: طرز رفتار دادگاه، دادستان‌ها و شاهد‌ها باید از نظر سیاسی بی‌عیب و نقص می‌بود. فیدلر که بی‌شک می‌دانست خطر مطرح شدن ادعایی متقابل وجود دارد، داشت جای

پای خود را محکم می‌کرد؛ جزّ و بحث‌ها در سوابق ثبت می‌شد و مرد می‌خواست تا آن را انکار کند.

فیدلر حالا پرونده‌ای را که روی میزش بود باز کرد.

«در پایان سال ۱۹۶۵ مونت به عنوان یکی از اعضای «عملیات فولادین آلمان شرقی» به انگلستان اعزام شد. او مأموریتی اضافی و ویژه داشت تا عملیات ضدبراندازی را نیز اجرا کند. در جریان این کار در معرض خطرات زیادی قرار گرفت - که از این بابت شکی نیست - و به نتایج باارزشی هم دست یافت.»

توجه لیماس دوباره به سه هیكلی که پشت میز مرکزی نشسته بودند جلب شد. در سمت راست رئیس دادگاه، مردی جوان با پوستی تیره نشسته بود. چشم‌هایش به نظر نیم‌بسته بود. موی لخت و ژولیده و قامت لاغرش مثل مرتاض‌ها بود. دست‌هایش ظریف بود و با بی‌قراری با گوشه‌ی یک دسته کاغذ که جلو روی‌اش بود بازی می‌کرد. لیماس حدس زد باید از آدم‌های مونت باشد؛ اما نمی‌دانست چرا. در سمت دیگر میز مردی نسبتاً مسن نشسته بود، رو به تاسی، با چهره‌ای باز و مطبوع. لیماس فکر کرد باید آدم ابله‌ی باشد. حدس زد اگر عاقبت مونت به رأی‌گیری بکشد مرد جوان از او دفاع خواهد کرد و زن او را محکوم خواهد کرد. حدس زد مرد دوم از تفاوت آرا مضطرب خواهد شد و جانب رئیس دادگاه را خواهد گرفت.

فیدلر باز شروع کرد به حرف زدن.

«در پایان خدمتش در لندن بود که جذب نیرو آغاز شد. گفتم که خودش را در معرض خطر قرار می‌داد؛ در حین این کار گرفتار پلیس مخفی بریتانیا شد و آن‌ها برای دستگیری‌اش حکم صادر کردند. مونت که مصونیت سیاسی نداشت (بریتانیا حاکمیت ما را به رسمیت نمی‌شناسد) مخفی شد. بندرها را زیر نظر داشتند؛ عکس و مشخصاتش در تمام جزایر بریتانیا پخش شده بود. اما بعد از دو روز مخفی شدن، رفیق مونت یک تاکسی به مقصد فرودگاه لندن

گرفت و به برلین پرواز کرد. حتماً می‌گویید: چه ماهرانه! و چنین هم بود. با وجود آن که پلیس بریتانیا تمام جاده‌ها، خطوط آهن، کشتی‌ها و مسیرهای هوایی را زیر نظر داشت، رفیق مونت در فرودگاه لندن سوار هواپیما شد. واقعاً که ماهرانه است. یا شاید با یک بازنگری احساس کنید، رفقا، که فرار مونت از انگلستان کمی بیش از حد ماهرانه و بیش از حد راحت بود، که بدون همدستی مقامات بریتانیایی هرگز چنین کاری ممکن باشد!» باز هم پیچ‌پچه‌ای این بار خودجوش‌تر از اولی از انتهای اتاق بلند شد.

«واقعیت این است: انگلیسی‌ها مونت را دستگیر کردند؛ در مصاحبه‌ای کوتاه و تاریخی به او پیشنهادی آشنا دادند. آیا می‌خواهد سال‌ها در زندان امپریالیسم بماند، بر حرفه‌اش خط بطلان بکشد، یا بر خلاف تمام انتظارات، با سربلندی به کشورش بازگردد تا به تعهدی که داده عمل کند؟ البته انگلیسی‌ها برای بازگشت او شرطی گذاشتند: در عوض باید به آن‌ها اطلاعات می‌داد و آن‌ها هم پول زیادی به او می‌دادند. مونت با هویجی در جلو روی‌اش و چماقی که در پشت پنهان بود به استخدام آن‌ها در آمد.

حالا انگلیسی‌ها علاقه‌مند بودند مونت در کارش پیشرفت کند. اما هنوز نمی‌توانیم ثابت کنیم که موفقیت مونت در کشتن جاسوس‌های دون‌پایه کار اربابان امپریالیست او بوده که به همکاران خود خیانت کرده‌اند - آن‌ها که به دردنخور بودند - تا اعتبار مونت بیشتر شود. نمی‌توانیم این را ثابت کنیم، اما فرضی است که وجود مدارکی آن را ممکن می‌سازد.

از سال ۱۹۶۰ - همان سالی که رفیق مونت رئیس بخش ضدجاسوسی در ایتیلونگ شد - خبرهایی از تمام نقاط دنیا به دست ما رسید که جاسوسی بلندپایه در میان ما هست. همه می‌دانید که کارل ریمک جاسوس بود؛ فکر می‌کردیم وقتی او از بین برود شیطان از بین رفته است. اما شایعات کماکان ادامه داشت.

اواخر سال ۱۹۶۰ یکی از خبرچین‌های ما با مردی انگلیسی در لبنان که به

ارتباط با سازمان جاسوسی بریتانیا مشهور بود صحبت کرد. به او پیشنهاد داد اطلاعات دو بخش از ابیلونگ را که قبلاً در آن‌ها کار می‌کرده در اختیار او قرار بدهد. پیشنهاد او بعد از مخابره به لندن رد شد. خیلی عجیب بود. فقط به این معنا بود که بریتانیا از قبل اطلاعاتی را که پیشنهاد شده بود در اختیار داشت و آن اطلاعات روزآمد بود.

از اواسط سال ۱۹۶۰ به بعد با سرعتی نگران‌کننده خبرچین‌هایمان را در خارج از دست می‌دادیم. اغلب دو سه هفته بعد از اعزام دستگیر می‌شدند. بعضی وقت‌ها دشمن سعی می‌کرد جاسوس‌های ما را علیه خودمان برگرداند، اما زیاد این کار را نمی‌کرد. انگار زیاد به خود زحمت نمی‌دادند.

بعد - اگر حافظه‌ام درست یاری کند، در اوایل سال ۱۹۶۱ - شانس به ما رو آورد. از طریقی که نمی‌خواهم توضیح بدهم، به خلاصه‌ای از اطلاعات سرویس جاسوسی بریتانیا درباره ابیلونگ دست پیدا کردیم. کامل، دقیق و به طرز حیرت‌انگیزی روزآمد بود. البته آن را به مونت نشان دادم، چون مافوق من بود. به من گفت تعجب نمی‌کند: اطلاعاتی قطعی در دست داشت و من نباید با عملم به آن لطمه می‌زدم. اعتراف می‌کنم در آن لحظه فکری به ذهنم رسید، فکری بعید و شگفت‌انگیز، که مونت خودش آن اطلاعات را تهیه کرده است. نشانه‌های دیگری هم بود...

نیازی نیست بگویم که آخرین شخصی که می‌توان به او تهمت جاسوسی زد رئیس بخش ضدجاسوسی است. تصور وحشتناکی است، خیلی ملودرام است، که افراد معدودی آن را در سر می‌پروراند، چه رسد به آن‌که بخواهی آن را ابراز کنی! اعتراف می‌کنم خودم هم گناهکار بوده‌ام که با سهل‌انگاری فراوان چنین نتیجه‌گیری فوق‌العاده‌ای را نادیده گرفته‌ام. کار غلطی بود.

اما رفقا، مدارک نهایی به دستمان رسیده. حالا قصد دارم شاهی را احضار کنم.» برگشت و نگاهی به انتهای اتاق انداخت. «لیماس را بیاورید.»

نگهبان‌های دو طرف او ایستادند و لیماس از بین ردیف صندلی‌ها یک‌وری رد شد و به سمت راهرویی در وسط اتاق که عرضش بیش از شصت سانتی‌متر نبود رفت. نگهبانی به او اشاره کرد رو به میز بایستد. فیدلر در فاصلهٔ دومتری او ایستاده بود. اول رئیس دادگاه او را خطاب قرار داد.

پرسید: «شاهد، نامت چیست؟»

– الک لیماس.

– چند سالت است؟

– پنجاه.

– متأهل هستی؟

– نه.

– اما قبلاً بودی.

– حالا نیستم.

– حرفات چیست؟

– دستیار کتابدار.

فیدلر با غضبانیت مداخله کرد. «قبلاً مأمور دستگاه امنیتی بریتانیا بودی، نبودنی؟»

– درست است. تا سال پیش.

فیدلر ادامه داد: «دادگاه گزارش بازجویی‌های تو را خوانده. می‌خواهم دوباره از گفت و گوهایی که ماه مه سال قبل با پیتر گیلان داشتی بگویی.»

– همان وقتی که دربارهٔ مونت حرف می‌زدیم؟

– بله.

– قبلاً گفته‌ام. در سازمان بود، دفترمان در لندن، دفتر مرکزی در میدان کمبریج. در راهرو به پیتر برخورددم. می‌دانستم درگیر پروندهٔ فنان است و ازش پرسیدم چه بر سر جرج اسمایلی آمده. بعد دربارهٔ دیتر فری که مُرد حرف زدیم، و مونت، که درگیر ماجرا بود. پیتر گفت فکر می‌کند ماستون نمی‌خواسته

مونت گیر بیفتد - ماستون در آن زمان عملاً مسئول پرونده بود.

فیدلر پرسید: «حرفش را چه طور تعبیر کردی؟»

- می دانستم ماستون در پرونده فنان گندکاری کرده. به نظرم نمی خواست با پیدا شدن مونت گند کار بیشتر بالا بیاید.

رئیس دادگاه پرسید: «اگر مونت دستگیر می شد، آیا از نظر قانونی متهم می شد؟»

- بستگی دارد چه کسی او را می گرفت. اگر پلیس او را می گرفت به وزارت کشور خبر می داد. بعد هیچ قدرتی روی زمین نمی توانست جلو متهم شدن او را بگیرد.

فیدلر پرسید: «و اگر سازمان او را می گرفت چه می شد؟»

- اوه، قضیه کاملاً فرق می کرد. به نظرم یا او را بازجویی می کردند و بعد سعی می کردند او را با یکی از افراد خودمان که در سمت دیگر زندانی بود معاوضه کنند؛ یا او را جریمه می کردند.

- یعنی چه؟

- از شرش خلاص می شدند.

«او را می کشتند؟» حالا فیدلر داشت تمام سؤال ها را می کرد، و اعضای دادگاه داشتند با جدیت در پوشه های جلوییشان یادداشت می کردند.

- نمی دانم چه می کنند. هرگز درگیر آن بازی ها نبوده ام.

- سعی نکردند او را به خدمت بگیرند؟

- چرا، ولی موفق نشدند.

- از کجا می دانی؟

- اوه، محض رضای خدا، بارها و بارها برایت توضیح داده ام. من که حیوان سیرک نیستم! چهار سال مسئول شاخه برلین بودم. اگر مونت یکی از آدم های ما شده بود می دانستم. حتماً خبردار می شدم.
- کاملاً.

پاسخ ظاهراً فیدلر را قانع کرده بود، مطمئن از این که شاید بقیه حاضران در دادگاه متقاعد نشده باشند. بعد روی «عملیات رولینگ استون» متمرکز شد و دوباره از لیماس سؤالاتی درباره پیچیدگی‌های خاص امنیتی آن پرونده پرسید، و نامه‌هایی که به بانک‌های استکهلم و هلسینکی نوشته شده و پاسخی که لیماس دریافت کرده بود. بعد خطاب به دادگاه گفت:

«از هلسینکی هیچ پاسخی دریافت نکردیم. نمی‌دانم چرا. اما بگذارید برایتان جمع‌بندی کنم. لیماس در تاریخ پانزدهم ژوئن در استکهلم پول به حساب گذاشت. در میان کاغذهایی که جلو رویتان است رونوشت نامه‌ای از بانک سلطنتی اسکاندیناوی هست که خطاب به رابرت لانگ نوشته شده. رابرت لانگ نامی بود که لیماس از آن برای بازکردن حساب پس‌انداز در کپنهاگ استفاده کرد. از آن نامه (دوازدهمین نامه در پرونده است) چنین برمی‌آید که تمام پول – ده هزار دلار – یک هفته بعد توسط دومین امضاکننده مشترک از حساب برداشت شده است.» بعد در حالی که با سر به هیکل بی‌حرکت مونت در ردیف جلو اشاره می‌کرد ادامه داد: «تصور می‌کنم متهم تردید نداشته باشد که در تاریخ بیست و یکم ژوئن در کپنهاگ بوده، ظاهراً درگیر کارهای امنیتی از سوی ایتیلونگ.» مکثی کرد، بعد دوباره ادامه داد:

«سفر لیماس به هلسینکی – دومین سفری که برای واریز کردن پول انجام داد – حوالی بیست و چهارم سپتامبر بود.» صدایش را بالا برد و برگشت و مستقیم به مونت نگاه کرد. «در تاریخ سوم اکتبر رفیق مونت سفری مخفیانه به فنلاند داشت – باز ادعا می‌شود برای کارهای امنیتی.»

سکوت برقرار شد. فیدلر به آرامی برگشت و دوباره دادگاه را خطاب قرار داد. با صدایی که حالا آرام‌تر اما تهدیدآمیز شده بود پرسید: «آیا ایراد می‌گیرید که مدارک غیرمستقیم است؟ بگذارید نکته دیگری را یادآوری کنم.» رو کرد به لیماس.

— شاهد! در دورهٔ فعالیت در برلین با کارل ریمک، منشی سابق کمیتهٔ مرکزی حزب سوسیالیست متحد، همکاری داشتید. ماهیت این همکاری چه بود؟»

— تا وقتی به ضرب گلولهٔ مردان مونت از پا درآمد، جاسوس من بود.
— دقیقاً. مردان مونت او را کشتند. یکی از چندین جاسوسی بود که قبل از آن که مورد بازجویی قرار بگیرد به شکلی شتابزده به دست رفیق مونت کشته شد. اما قبل از آن که مردان مونت او را بکشند جاسوس سرویس امنیتی بریتانیا بود؟

لیماس به تأیید سر تکان داد.

— می‌توانی دیدار ریمک با مردی که او را کانتروال می‌نامی شرح بدهی؟
— کانتروال برای دیدار با کارل از لندن به برلین آمد. به نظرم کارل یکی از فعال‌ترین جاسوس‌هایی بود که داشتیم و کانتروال می‌خواست با او دیدار کند. فیدلر گفت: «در ضمن یکی از مطمئن‌ترین‌ها هم بود؟»

— بله، اوه بله. لندن عاشق کارل بود، هیچ کار اشتباهی نمی‌کرد. وقتی کانتروال آمد، قراری گذاشتم تا کارل به آپارتمان من بیاید و سه نفری آن‌جا شام بخوریم. راستش دوست نداشتم کارل به آن‌جا بیاید، اما نمی‌توانستم به کانتروال بگویم. توضیحش سخت است، ولی در لندن عقاید خاصی دارند، شرایط را خوب نمی‌دانند و می‌ترسیدم بهانه‌ای دستشان بیفتد و خودشان برای هدایت کارل اقدام کنند؛ برای چنین کارهایی مستعد هستند.

فیدلر به تندی گفت: «پس قراری سه نفره گذاشتی. چه شد؟»

— کانتروال پیشاپیش از من خواست یک ربع با کارل تنها باشد، پس عصر که شد وانمود کردم نوشیدنی تمام شده. از آپارتمان خارج شدم و به خانهٔ دی لانگ رفتم. لبی تر کردیم و بعد یک بطری از او قرض کردم.

— آن‌ها در چه وضعیتی بودند؟

— منظورت چیست؟

– آیا کانترول و ریمک هنوز داشتند حرف می‌زدند؟ اگر چنین بود از چه حرف می‌زدند؟

– وقتی برگشتم اصلاً مشغول حرف زدن نبودند.

– ممنون. می‌توانی بنشینی.

لیماس به صندلی‌اش در انتهای اتاق برگشت. فیدلر رو کرد به سه عضو دادگاه و گفت:

«اول می‌خواهم درباره، ریمک جاسوس که تیر خورد حرف بزنم، کارل ریمک. تمام اطلاعاتی را که ریمک در برلین به الک لیماس داد در اختیار دارید، تا جایی که لیماس به خاطر داشت. سندی تکان‌دهنده از خیانت! بگذارید برایتان خلاصه کنم. ریمک اطلاعات مفصلی از کار و شخصیت‌های ایتیلونگ در اختیار اربابانش قرار می‌داد. او قادر بود جزئیات محرمانه‌ترین جلسات ما را توصیف کند. در مقام منشی کمیته مرکزی حزب به دستور جلسات سری‌ترین اقدامات دسترسی داشت.

برایش ساده بود؛ خودش سند هر جلسه را تنظیم می‌کرد. اما دسترسی ریمک به امور مخفی ایتیلونگ ماجرای دیگری است. چه کسی در اواخر سال ۱۹۵۹ ریمک را در کمیته حفاظت از خلق پذیرفت، همان زیرکمیته مهم کمیته مرکزی که در زمینه امور امنیتی بحث و همکاری می‌کند؟ چه کسی پیشنهاد داد که ریمک باید از امتیاز دسترسی به پرونده‌های ایتیلونگ برخوردار باشد؟ چه کسی در هر مرحله از کار ریمک از سال ۱۹۵۹ (همان سالی که مونت از انگلستان برگشت، یادتان هست که) برای کارها و مسئولیت‌های خاص روی او انگشت گذاشت؟ به شما می‌گویم. همان مردی که به طرزی منحصر به فرد فعالیت‌های جاسوسی او را پوشش می‌داد: هانس دیتر مونت. بگذارید به یاد بیاوریم چه‌گونه ریمک در برلین با سازمان‌های اطلاعاتی غرب در تماس بود، چه‌گونه در پیک نیک اتومبیل دی لانگ را پیدا کرد و میکروفیلمی را در آن قرار داد. آیا از علم غیب ریمک تعجب نمی‌کنید؟ از کجا می‌دانست آن اتومبیل

را باید کجا و در چه روزی پیدا کند؟ ریمک خودش اتومبیل نداشت، نمی‌توانست دی لانگ را از خانه‌اش در برلین غربی تعقیب کند. فقط از یک طریق می‌توانسته خبردار شود، با کمک پلیس امنیتی ما که حضور دی لانگ را طبق معمول که اتومبیلش از پست بازرسی رد می‌شد گزارش می‌داد. این اطلاعات فقط در اختیار مونت بود، و مونت هم آن را در اختیار ریمک می‌گذاشت. به نظر من این پرونده هانس دیتز مونت است؛ ریمک مخلوق او بود، حلقه ارتباط بین مونت و اربابان امپریالیست‌اش!»

فیدلر مکثی کرد، بعد به آرامی افزود: «مونت - ریمک - لیماس: زنجیره اطلاعاتی از این قرار بود، و در تمام دنیا شیوه‌های اطلاعاتی چنین است که هر حلقه زنجیر تا حد امکان از وجود دیگران بی‌اطلاع است. پس درست است که لیماس اصرار دارد هیچ اطلاعاتی که به مونت آسیب بزند در اختیار ندارد: این نشان‌دهنده کار خوب امنیتی اربابانش در لندن است.

در ضمن شنیده‌اید که چه‌گونه عملیاتی با نام رولینگ استون تحت شرایط خاص امنیتی اجرا شد، چه‌گونه لیماس به طرزی مبهم از وجود یک بخش اطلاعاتی زیر نظر پیتر گیلام خبر داشت که ظاهراً در ارتباط با شرایط اقتصادی در جمهوری ما فعالیت می‌کرد - بخشی که در کمال تعجب در فهرست توزیع رولینگ استون بوده است. بگذارید یادآوری کنم که همین پیتر گیلام یکی از مأموران امنیتی بریتانیا است که در زمان حضور مونت در انگلستان، درگیر تحقیقاتی درباره فعالیت‌های او بود.»

مرد جوانی که پشت میز نشسته بود مدادش را بالا آورد و با چشمانی سرد و گشاده از فیدلر پرسید: «پس اگر ریمک جاسوس مونت بود، چرا مونت او را کشت؟»

«راه دیگری نداشت. به ریمک بدگمان شده بودند. معشوقه‌اش با بی‌احتیاطی‌های خودپسندانه‌اش به او خیانت کرده بود. مونت دستور داد او را در ملاءعام با تیر بزنند، به ریمک خبر داد تا فرار کند، و خطر خیانت از بین رفت. بعداً مونت معشوقه را هم کشت.

می‌خواهم کمی به شیوه کار مونت بپردازم. بعد از بازگشت او به آلمان در سال ۱۹۵۹ سازمان اطلاعاتی بریتانیا سیاست دفع‌الوقت را در پیش گرفت. رغبت مونت به همکاری با آن‌ها هنوز باید ثابت می‌شد، پس به او تعلیماتی دادند و منتظر ماندند؛ راضی از آن که پولی خرج کرده‌اند و به امید نتیجه گرفتن از آن. در همان زمان مونت سمت مهمی در دستگاه اطلاعاتی ما نداشت - همین‌طور در حزب - اما چیزهای زیادی می‌دید، و هرچه را می‌دید گزارش می‌داد. البته دست تنها با اربابانش در تماس بود. باید فرض کنیم که در برلین غربی دیدار داشتند، و در سفرهای کوتاهش به خارج از کشور، اسکاندیناوی و جاهای دیگر، با او تماس می‌گرفتند و از او بازجویی می‌کردند. انگلیسی‌ها ابتدا خیلی محتاط بودند - کی محتاط نیست؟ - آن‌ها اطلاعات را می‌سنجیدند تا ببینند چه اطلاعاتی را به آن‌ها می‌دهد که خودشان از قبل نداشته‌اند. آن‌ها می‌ترسیدند جاسوس دوجانبه باشد. ولی به تدریج فهمیدند به معدن طلا رسیده‌اند. مونت با قابلیت قاعده‌مندی که مشخصه اوست کارهای خیانتکارانه‌اش را انجام می‌داد. اول - حدس من این است، اما رفقا این حدس بر اساس تجربه طولانی در این کار و شواهد لیماس است - برای چند ماه اول جرئت نداشتند هیچ شبکه‌ای با مونت ایجاد کنند. گذاشتند تنها کار کند، نیازهای او را برآورده می‌کردند، مستقل از سازمانشان در برلین به او دستمزد می‌دادند و دستور می‌دادند. در لندن، زیر نظر گیلان (چون او مونت را در انگلستان به خدمت گرفته بود)، بخش مخفی کوچکی تشکیل دادند که کارش حتی برای آن‌ها که داخل سازمان بودند، به جز تعدادی معدود، معلوم نبود. با روش خاصی که اسمش را رولینگ استون گذاشته بودند به او دستمزد می‌پرداختند و بی‌شک با احتیاط فراوان با اطلاعاتی که می‌داد رفتار می‌کردند. به این ترتیب اعتراض لیماس مبنی بر این که از وجود مونت خبر نداشته درست به نظر می‌رسد، هرچند - همان‌طور که متوجه شده‌اید - او نه تنها پول او را پرداخت می‌کرد بلکه در نهایت اطلاعاتی را که مونت تهیه می‌کرد از طریق ریمک می‌گرفت و به لندن می‌فرستاد.

اواخر سال ۱۹۵۹ مونت به اربابانش در لندن اطلاع داد که مردی در کمیته مرکزی حزب هست که می‌تواند بین آن‌ها و مونت نقش واسطه را بازی کند. آن مرد کارل ریمک بود.

مونت از کجا ریمک را پیدا کرد؟ چه‌طور جرئت کرد او را به همکاری دعوت کند؟ حتماً یادتان هست که موقعیت مونت چه قدر استثنایی بود: به تمام پرونده‌های امنیتی دسترسی داشت، می‌توانست تلفن‌ها را شنود کند، نامه‌ها را باز کند، مراقب بگذارد؛ می‌توانست هر کسی را بی‌چون و چرا بازجویی کند، و در برابر خود تصویر دقیقی از زندگی خصوصی آن‌ها داشته باشد. مهم‌تر از همه، می‌توانست با استفاده از همان سلاح علیه خود آن آدم‌ها اقدام کند.»

صدای فیدلر داشت از خشم می‌لرزید. «همان سلاحی که برای حمایت از آن‌ها درست شده بود.» بعد به همان سبک منطقی خود برگشت و ادامه داد: «حالا می‌بینید لندن چه کار کرد. هویت مونت را پنهان نگه داشته بود، ریمک را به خدمت گرفته بود و ارتباطی غیرمستقیم بین مونت و واحد برلین برقرار کرده بود. اهمیت ارتباط ریمک با دی لانگ و لیماس همین جا معلوم می‌شود. شواهد مونت را این‌طور می‌شود تعبیر کرد، خیانت مونت را هم به این ترتیب می‌توان سنجید.»

برگشت و رو در رو به مونت نگاه کرد و داد زد:

«آن خائن و تروریست حالا این‌جاست! همان مردی که به حقوق خلق‌اش خیانت کرد!»

حرف‌هایم تقریباً تمام شده. فقط یک نکته را باید بگویم. مونت به عنوان یکی از حامیان وفادار و هوشمند خلق برای خود نامی دست و پا کرده بود و آن‌هایی را که ممکن بود راز او را برملا کنند سر به نیست کرد. به این ترتیب به نام مردم کشت تا خیانت فاشیستی‌اش پنهان بماند و در سرویس امنیتی ما پیشرفت کند. نمی‌توان جنایتی بدتر از این را متصور شد. به همین دلیل است

که در پایان، وقتی دید هر کاری که برای مخفی ماندن کارل ریمک کرده بی‌اثر شده، دستور داد او را در ملاءعام با تیر بزنند. به همین خاطر دستور ترور معشوقهٔ ریمک را هم صادر کرد. وقتی خواستید حکم خود را به کمیتهٔ مرکزی ابلاغ کنید، جنایات غیرانسانی این مرد را در نظر داشته باشید. برای هانس دیتر مونت، مرگ حکمی همراه با رحم و مروت است.»

شاهد

رئیس دادگاه به مرد ریزنقشی که کت و شلوار سیاه پوشیده و درست روبه روی فیدلر نشسته بود رو کرد و گفت:

«رفیق کار دین، شما از طرف رفیق مونت صحبت می‌کنید. آیا می‌خواهید از شاهد لیماس سؤالاتی بکنید؟»

مرد جواب داد: «بله، بله، تا چند لحظه دیگر». بعد به زحمت از جا بلند شد و عینک قاب طلای خود را زد. آدم مهربانی به نظر می‌آمد، کمی دهاتی‌وار، و موی سرش سفید بود.

با صدای ملایمش که به طرز دلنشینی تغییر پرده می‌داد گفت: «استدلال رفیق مونت این است که لیماس دروغ می‌گوید؛ که رفیق فیدلر یا با نیت خاصی یا از روی بداقبالی درگیر توطئه‌ای برای متلاشی کردن آبتیلونگ شده است، تا به این ترتیب سازمان‌هایی را که برای دفاع از حکومت سوسیالیستی ما تلاش می‌کنند بدنام کند. بحثی نداریم که کارل ریمک جاسوس انگلیسی‌ها بود – شواهدی وجود دارد. اما بر سر این که مونت هم با او همکاری داشته یا برای خیانت به حزب پول دریافت کرده، بحث داریم. می‌گوییم هیچ مدرک عینی برای این اتهام وجود ندارد، رفیق فیدلر فقط سرمست از رویای قدرت

کور شده و افکار منطقی را کنار گذاشته. ما اصرار داریم از همان لحظه‌ای که لیماس از برلین به لندن برگشت نقشی را بازی کرده است؛ این که ناگهان عذر او را خواستند و او دچار تباهی و قرض و الکل شد، که در ملاءعام به یک فروشنده حمله کرد و احساسات ضدآمریکایی نشان داد، همه فقط برای این بوده که توجه ایتلونگ را جلب کند. معتقدیم سازمان جاسوسی بریتانیا به عمد شواهدی ضمنی درباره رفیق مونت ایجاد کرده: پرداخت پول به بانک‌های خارجی، بیرون کشیدن آن برای همزمان نشان دادن با حضور مونت در این کشور یا آن کشور، شواهدی سرسری و بر اساس شایعات از پیتر گیلان، جلسه پنهانی بین کانترول و ریمک که در آن مباحثی مطرح شد که لیماس از آن بی‌اطلاع است... همه این‌ها زنجیره‌ای دروغین ایجاد می‌کند و رفیق فیدلر که انگلیسی‌ها خیلی روی جاه‌طلبی‌اش حساب کرده‌اند، آن را قبول می‌کند و به این ترتیب تبدیل به بخشی از توطئه‌ای شرورانه برای تخریب - در واقع قتل، چون حالا پای جان مونت در میان است - یکی از هشیارترین مدافعان جمهوری ما می‌شود.

آیا طرح چنین توطئه نومیدانه‌ای با ماهیت انگلیسی‌ها که در خرابکاری، براندازی و قاچاق انسان تبحر دارند هماهنگ نیست؟ حالا چه مسیر دیگری برایشان باز شده که در برلین برج و بارو علم کرده‌اند و سیل جاسوسان غربی را سرازیر کرده‌اند؟ ما قربانی این توطئه شده‌ایم؛ در بهترین شکل رفیق فیدلر متهم به اشتباهی بسیار جدی است؛ در بدترین شکل با جاسوس‌های امپریالیسم تبانی کرده تا امنیت دولت کارگری را سست کند و خون بیگناهان را بریزد.»

«در ضمن شاهدهی داریم.» با مهربانی خطاب به دادگاه سری تکان داد.
«بله. ما هم شاهد داریم. مبدا فکر کرده باشید در این همه وقت رفیق مونت از توطئه‌های فیدلر بی‌خبر بوده؟ واقعاً چنین تصویری دارید؟ ماه‌هاست که از آن‌چه در ذهن بیمار فیدلر می‌گذرد آگاه است. خود رفیق مونت بود که

دستور نزدیک شدن به لیماس در انگلستان را صادر کرد: فکر می‌کنید اگر پای خودش در میان بود دست به چنین خطری می‌زد؟

و وقتی گزارش‌های اولین بازجویی لیماس در هیگ به کمیته مرکزی حزب رسید، فکر می‌کنید رفیق مونت آن را نخوانده دور انداخت؟ و وقتی لیماس به کشور ما آمد و فیدلر خودش بازجویی از او را بر عهده گرفت، و هیچ گزارش دیگری تهیه نشد، فکر می‌کنید رفیق مونت آن قدر کندذهن بود که نداند فیدلر دارد نقشه می‌کشد؟ وقتی اولین گزارش‌های پیترز از هیگ رسید، کافی بود مونت نگاهی به تاریخ دیدارهای لیماس از کپنهاگ و هلسینکی بیاندازد تا بداند تمام ماجرا یک پاپوش است؛ پاپوشی برای بدنام کردن خود مونت. آن تاریخ‌ها در واقع با تاریخ سفر مونت به دانمارک و فنلاند همخوانی دارد: لندن به همان دلیل آن تاریخ‌ها را انتخاب کرده بود. مونت هم مثل فیدلر از آن نشانه‌های اولیه باخبر شده بود - این را به خاطر داشته باشید. مونت هم در آبتیلونگ به دنبال جاسوس می‌گشت.

پس وقتی لیماس به جمهوری دموکراتیک آلمان آمد مونت با اشتیاق نظاره‌گر بود که چه‌گونه لیماس ظن فیدلر را با نشانه‌ها و اشاراتی غیرمستقیم سیراب می‌کند - هرگز اغراق نمی‌کرد، هرگز بر نکته‌ای تاکید نمی‌کرد، بلکه با ظرافتی فریبکارانه کارش را پیش می‌برد. و حالا زمینه مهیا شده بود - مأمور لبنان که فیدلر اطلاعات درجه‌یکی از او می‌گرفت نیز حضور جاسوسی بلندپایه در آبتیلونگ را تأیید می‌کرد...

خیلی خوب کارشان را انجام می‌دادند. می‌توانست شکستی را که انگلیسی‌ها با از دست دادن ریمک تجربه کرده بودند به پیروزی چشمگیری مبدل کند.

در حینی که انگلیسی‌ها با کمک فیدلر داشتند نقشه قتل مونت را می‌ریختند، رفیق مونت دست به اقدامی احتیاطی زد. اطلاعات دقیقی از لندن دریافت کرد. تمام جزئیات کوچک زندگی دوگانه لیماس در بیز واتر را به دقت

بررسی کرد. می‌دانید، داشت دنبال اشتباهی انسانی در نقشه‌ای بسیار ظریف و فوق انسانی می‌گشت. معتقد بود بالاخره یک جا لیماس در دوران اقامتش در برهوت باید پیمانی را که برای فقر، الکلی بودن، انحطاط و از همه مهم‌تر تنهایی بسته زیر پا بگذارد. نیاز به یک همنشین داشت، شاید یک معشوقه؛ آرزو داشت خشم انسانی را تجربه کند، آرزو داشت بخشی از روح دیگرش را از سینه نمایان کند. رفیق مونت حق داشت. لیماس، آن مأمور ماهر و باتجربه، مرتکب اشتباهی چنان ابتدایی و چنان انسانی شد که...» لبخندی زد. «... از خود شاهد خواهید شنید، اما هنوز نه. شاهد این‌جاست؛ رفیق مونت او را به این‌جا آورده. اقدام احتیاطی تحسین‌برانگیزی بود. بعداً آن شاهد را فرا می‌خوانم.» قیافه‌اش کمی شیطنت‌آمیز شد، انگار بخواهد لطیفه‌ای بگوید. «در این بین اگر اجازه بفرمایید می‌خواهم از این مجرم ناراضی، آقای الک لیماس، یکی دو سؤال بکنم.»

پرسید: «بگویید ببینم، آیا شما مرد پولداری هستید؟»

لیماس کوتاه گفت: «مزخرف نگو. خودت می‌دانی من را چه‌طور به این‌جا آوردند.»

کاردن گفت: «بله، درست است، پس باید قبول کنیم که اصلاً پولی ندارید؟»

— همین‌طور است.

— آیا دوستانی دارید که به شما پول قرض بدهند یا احتمالاً پولی به شما ببخشند؟ قرض‌های‌تان را بدهند؟

— اگر داشتم که حالا این‌جا نبودم.

— هیچ‌کس را ندارید؟ نمی‌توانید تصور کنید یک آدم نیکوکار، کسی که شاید فراموشش کرده باشید، بخواهد به شما کمکی کرده باشد... با طلبکارهایتان تسویه حساب کند و از این جور کارها؟

— نه.

– ممنون. سؤال دیگر: جرج اسمایلی را می‌شناسید؟
– البته که می‌شناسم. او در سازمان کار می‌کرد.
– حالا سازمان جاسوسی انگلستان را ترک کرده؟
– بعد از پرونده فنان رفت.
– همان پرونده‌ای که مونت هم در آن درگیر بود. از آن به بعد او را ندیده‌اید؟

– یکی دو بار.
– از وقتی سازمان را ترک کردید او را دیده‌اید؟
لیماس مکئی کرد. بعد گفت: نه.
– در زندان به دیدنتان نیامد؟
– نه. هیچ‌کس نیامد.
– و قبل از زندان؟
– نه.
– بعد از ترک زندان – در واقع همان روزی که ترخیص شدید – مردی به نام آس شما را با خود بُرد، مگر نه؟
– بله.

– در سوهو با او ناهار خوردید. بعد از آن که از هم جدا شدید کجا رفتید؟
– یادم نمی‌آید. شاید به یک کافه رفتم. یادم نیست.
– بگذارید کمکتان کنم. در نهایت به خیابان فلیت رفتید و سوار اتوبوس شدید. از آن جا به ظاهر با اتوبوس، مترو و اتومبیل شخصی، چپ اندر قیچی به چلسی رفتید – که برای مردی با تجربه شما خیلی ناشیانه بود. حالا یادتان آمد؟ اگر بخواهید می‌توانم گزارشش را نشاننتان بدهم، آن را این جا دارم.
– شاید حق با تو باشد. که چه؟

– جرج اسمایلی در خیابان بیز و اتر زندگی می‌کند، درست آن سوی کینگ رود، نکته همین جاست. اتومبیل شما به خیابان بیز و اتر پیچید و مأمور ما

گزارش می‌دهد که به خانه شماره نُه رفته‌اید. اتفاقاً آن‌جا خانه جرج اسمایلی است.

لیماس گفت: «مزخرف است. فکر کنم به ایت بلز رفته‌ام؛ کافه مورد علاقه‌ام است.»

– با اتومبیل شخصی؟

– این هم مزخرف است. فکر کنم با تاکسی رفته‌ام. اگر پول داشتم خرج تاکسی می‌کردم.

– اما چرا این قدر عجولانه فرار می‌کردید؟

– چرند است. شاید یکی دیگر را تعقیب می‌کرده‌اند. چنین اتفاق ابلهانه‌ای معمولاً می‌افتد.

– به سؤال اصلی‌ام برمی‌گردم، نمی‌توانید تصور کنید اسمایلی بعد از ترک سازمان به شما علاقه‌مند باشد؟
– خدای من، نه.

– یعنی نه بعد از رفتن به زندان به دیدنتان آمد، نه به افراد وابسته به شما پولی داد و نه بعد از دیدار با آس با شما دیداری داشت؟

– نه. اصلاً نمی‌دانم از این حرف‌ها چه منظوری داری، کاردن، اما جوابم منفی است. اگر اسمایلی را دیده بودی چنین سؤالی از من نمی‌کردی. ما با هم خیلی تفاوت داریم.

کاردن ظاهراً خیلی از شنیدن این حرف خوشحال شد و در حینی که داشت عینکش را میزان و به شکلی ماهرانه به پرونده‌اش رجوع می‌کرد لبخندزنان سری تکان داد.

انگار که چیزی را فراموش کرده باشد گفت: «اوه، بله. وقتی از خواربارفروش نسیه خواستید چه قدر پول داشتید؟»

لیماس با بی‌اعتنایی گفت: «هیچ. یک هفته بود که هیچ پولی نداشتم. شاید هم بیشتر.»

— پس با چه زندگی می‌کردید؟

— با خرده‌ریز. مریض بودم، تب داشتم. یک هفته بود که به‌ندرت چیزی خورده بودم. به نظرم همین مرا عصبی کرده بود، تعادل‌م به هم خورده بود. — البته، همین طور بود، اما هنوز از کتابخانه پول طلب داشتید، مگر نه؟
— لیماس به تندی پرسید: از کجا می‌دانید؟ نکنند...
— چرا برای گرفتن آن پول نرفتید؟ پس مجبور نبودید نسیه بخواهید، مگر نه، لیماس؟

لیماس شانه بالا انداخت.

— یادم رفته بود. شاید به این خاطر که کتابخانه شنبه صبح بسته بود.

— بله. آیا مطمئن هستید که شنبه صبح بسته بود؟

— نه. فقط حدس زدم.

— کاملاً. ممنون. دیگر سوآلی ندارم.

لیماس داشت می‌نشست که در باز شد و زنی وارد شد. درشت هیکل و زشت بود و بالاپوشی خاکستری که روی آستینش درجه داشت پوشیده بود. پشت سرش لیز ایستاده بود.

رئیس

آرام وارد دادگاه شد، به اطراف نگاه می‌کرد، با چشمانی گشاده مثل بچه‌ای نیمه بیدار که وارد اتاقی پر نور شده باشد. لیماس یادش رفته بود او چه قدر جوان است. وقتی لیماس را دید که بین دو نگهبان نشسته، سر جایش ایستاد. — الک.

نگهبان کنارش دستش را روی بازوی او گذاشت و او را به جلو، به سمت جایی که لیماس قبلاً ایستاده بود بُرد. دادگاه خیلی ساکت شده بود. رئیس دادگاه ناگهان پرسید: «اسمت چیست، دخترم؟» دست‌های بلند لیز از دو طرف آویزان و انگشتانش سیخ شده بود.

رئیس دادگاه این بار بلندتر تکرار کرد: «اسمت چیست؟»
— الیزابت گلد.

— یکی از اعضای حزب کمونیست انگلیس هستی؟
— بله.

— و مدتی است در لایپزیک به سر می‌بری؟
— بله.

— کی به حزب پیوستی؟

– ۱۹۵۵. نه فکر کنم ۱۹۵۴ بود...

صدای حرکتی حرف او را قطع کرد؛ جیرجیر مبل، و صدای بلند، خشن و بدخلق لیماس اتاق را پر کرد.
– حرامزاده‌ها! ولش کنید!

لیز با وحشت برگشت و دید که او ایستاده، صورت سفیدش خونین و مالین و لباس‌هایش کج و کوله شده بود، دید که یکی از نگهبان‌ها با مشت او را زد، طوری که نیم خیز شد؛ بعد دو نفری رفتند بالای سرش و او را از جا بلند کردند و دو دستش را پشت گردنش کشیدند. سرش روی سینه‌اش افتاد و از درد به طرفین کج شد.

رئیس دادگاه دستور داد: «اگر باز تکان خورد بیریدش بیرون.» و به علامت هشدار خطاب به لیماس سری تکان داد و افزود: «اگر خواستی بعداً باز می‌توانی حرف بزنی. صبر داشته باش.» بعد رو کرد به لیز و به تندی پرسید: «حتماً می‌دانی کی به حزب پیوستی؟»

لیز حرفی نزد، و بعد از کمی صبر، رئیس دادگاه شانه بالا انداخت. بعد به جلو خم شد و در حالی که با دقت به لیز خیره شده بود پرسید: «الیزابت، آیا تا به حال در حزب دربارهٔ ضرورت رازداری چیزی بهت گفته‌اند؟»
لیز به تأیید سر تکان داد.

– و هرگز نگفته‌اند سؤال یکی از رفقای عالی‌رتبهٔ حزب را بی‌جواب نگذاری؟»

لیز باز به تأیید سر تکان داد و گفت: «بله، البته.»
«امروز به شکلی جدی این قاعده آزمایش می‌شود. برایت بهتر است، خیلی بهتر، که چیزی ندانی. هیچ.» بعد با تأکیدی ناگهانی اضافه کرد: «همین کافی است؛ ما سه نفری که پشت این میز نشستیم در حزب رتبهٔ خیلی بالایی داریم. با اطلاع کمیتهٔ مرکزی حزب و در جهت امنیت حزب عمل می‌کنیم. باید از تو سؤالاتی کنیم، و جواب‌های تو خیلی اهمیت دارد. با

صادقانه و شجاعانه جواب دادن به آرمان‌های سوسیالیسم کمک خواهی کرد.»

لیز زیر لب گفت: «اما چرا... چرا در دادگاه؟ الک چه کار کرده؟»
رئیس دادگاه به مونت نگاه کرد و گفت: «شاید کسی محاکمه نشود. نکته همین است. شاید فقط اتهامی در بین باشد. فرقی نمی‌کند که چه کسی متهم است. به خاطر بی طرف ماندن نباید بدانی.»

سکوت برای لحظه‌ای در اتاق کوچک حکمفرما شد؛ بعد لیز با صدایی بسیار آرام که باعث شد رئیس دادگاه به طرزی غریزی سرش را برگرداند تا کلمات را بشنود پرسید: «آن الک است؟ لیماس است؟»
رئیس دادگاه با اصرار گفت: «می‌گویم، برایت بهتر است – خیلی بهتر – که ندانی. باید حقیقت را بگویی و بروی. این عاقلانه‌ترین کاری است که می‌توانی انجام بدهی.»

لیز حتماً اشاره‌ای کرد یا زیر لب چیزی گفت، چون رئیس دادگاه دوباره به جلو خم شد و با شدت گفت: «گوش کن بچه، می‌خواهی به خانه برگردی؟ هر کاری می‌گویم انجام بده تا برگردی. اما اگر...» بعد حرفش را قطع کرد و به کاردن اشاره کرد و به طرز مرموزی گفت: «این رفیق می‌خواهد چند سؤال بکند، زیاد نیست. بعد می‌توانی بروی. راستش را بگو.»

کاردن دوباره از جا بلند شد و همان لبخند مهربانانه و پدران‌اش را تحویل داد.

پرسید: «الیزابت، الک لیماس معشوق تو بود، درست است؟»
لیز به تأیید سر تکان داد.
– در کتابخانه بیز واتر با هم آشنا شدید، جایی که کار می‌کردید.
– بله.

– از قبل او را نمی‌شناختی؟
لیز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «در کتابخانه آشنا شدیم.»

— معشوق‌های زیادی داری، الیزابت؟

هرچه گفت در فریادِ لیماس گم شد. «ای کاردنِ کثیف.» اما لیز با شنیدن صدای او برگشت و با صدایی نسبتاً بلند گفت: «الک، این کار را نکن. می‌برندت.»

رئیس دادگاه با لحن سردی گفت: «بله، می‌برند.»
کاردن به نرمی ادامه داد: «بگو ببینم، آیا الک کمونیست بود؟»
— نه.

— می‌دانست تو کمونیست هستی؟

— بله. بهش گفته بودم.

— وقتی بهش گفתי چه واکنشی نشان داد، الیزابت؟

لیز نمی‌دانست راست بگوید یا دروغ، در وضعیت بدی گیر افتاده بود. سؤال‌ها چنان سریع مطرح می‌شد که فرصت نمی‌کرد فکر کند. همه داشتند گوش می‌دادند و تماشا می‌کردند، منتظر یک کلمه یا حرکت بودند که بلایی ناگوار بر سر الک بیاورد. نمی‌توانست دروغ بگوید مگر آن که می‌دانست چه چیزی در خطر است؛ کافی بود ناشیانه عمل کند تا الک از بین برود، چون شک نداشت لیماس در خطر است.

کاردن تکرار کرد: «چه واکنشی نشان داد؟»

— خندید. فراتر از تمام این حرف‌ها فکر می‌کرد.

— باور می‌کنی فراتر از تمام این حرف‌ها بود؟

— البته.

مرد جوانی که پشت میز قضاوت نشسته بود برای بار دوم حرف زد. چشمانش نیمه باز بود: «آیا این را قضاوتِ درستی دربارهٔ یک انسان می‌دانید؟»

که فراتر از سیر تاریخ و اجبار دیالکتیک باشد؟»

— نمی‌دانم. فقط چنین اعتقادی داشتم، همین.

کاردن گفت: «مهم نیست. بگو ببینم، آیا او آدمِ سرخوشی بود، مدام

می‌خندید و از این جور کارها می‌کرد؟»

— نه. اغلب نمی‌خندید.

— اما وقتی بهش گفתי عضو حزب هستی خندید. می‌دانی چرا؟

— فکر کنم از حزب بدش می‌آمد.

کاردن با بی‌اعتنایی پرسید: «فکر می‌کنی از حزب متنفر بود؟»

لیز به طرز اسفباری جواب داد: «نمی‌دانم.»

— آدمی بود که علاقه یا نفرت زیادی نسبت به مسائل مختلف داشته

باشد؟

— نه... نه؛ نبود.

— اما به یک خواربارفروش حمله کرد. راستی چرا این کار را کرد؟

لیز ناگهان اعتمادش را به کاردن از دست داد. دیگر به آن صدای مهربان و

آن چهرهٔ ملایم اعتماد نداشت.

— نمی‌دانم.

— اما بهش فکر کردی؟

— بله.

— خب، به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

لیز به سردی گفت: «هیچ.»

کاردن متفکرانه به او نگاه کرد، شاید کمی ناامید شده بود، انگار مبانی را

فراموش کرده باشد.

پرسید: «می‌دانستی لیماس می‌خواهد خواربارفروش را بزند؟» شاید این

واضح‌ترین سؤالش بود.

لیز جواب داد: «نه.» شاید کمی شتابزده جواب داد. طوری که در مکث

کاردن لبخندش تبدیل به نگاهی کنجکاو شد.

بالاخره پرسید: «تا حالا، تا به امروز، آخرین بار کی لیماس را دیده

بودی؟»

لیز جواب داد: «بعد از آن که به زندان رفت دیگر ندیدمش.»

«پس آخرین بار کی او را دیدی؟» صدا مهربان ولی سمج بود.
لیز دوست نداشت به دادگاه پشت کند؛ دوست داشت می توانست برگردد و
لیماس را ببیند، شاید چهره‌اش را ببیند؛ تا به نوعی بداند چه طور باید جواب
بدهد. از خودش می ترسید؛ این سوالات که از شک و اتهاماتی که نمی دانست
از چه ناشی می شد او را می ترساند. حتماً می دانستند می خواهد به لیماس
کمک کند، که ترسیده بود، اما کسی کمکش نکرد – چرا باید کسی کمکش
می کرد؟

«الیزابت، آخرین دیدارت با لیماس کی بود؟» آه، چه قدر از آن صدا بیزار
بود، آن صدای مخملین.

جواب داد: «شب قبل از آن اتفاق. یک شب قبل از دعوا کردن با آقای
فورد.»

«دعوا؟ دعوا نبود، الیزابت. خواربارفروش هرگز او را نزد، زد؟ اصلاً فرصتی
پیدا نکرد. خیلی ناجوانمردانه بود!» کاردن خندید و این از همه بدتر بود چون
کسی با او نخندید. «بگو ببینم، آخرین شب کجا لیماس را دیدی؟»
– در آپارتمانش. مریض بود، کار نمی کرد. مدتی بود در بستر بود و من
بهبش سر می زدم و برایش غذا درست می کردم.

– و برایش مواد غذایی می خریدی؟ برایش خرید می کردی؟
– بله.

کاردن با لحنی دلسوزانه گفت: «چه مهربانانه. حتماً خیلی برایت خرج
برمی داشته. از پس مخارجش برمی آمدی؟»

– من خرجش را نمی دادم. از الک می گرفتم. او...

کاردن به تندی گفت: «اوه، پس او پول داشت؟»

لیز با خودش گفت: وای خدای من، وای خدای من، چه گفتیم؟

فوری گفت: «نه چندان، می دانم که زیاد نبود. یکی دو پوند، نه بیشتر.

بیشتر از این نداشت، نمی توانست صورت حساب هایش را بپردازد – قبض برق

و اجاره خانه‌اش را - همه آن‌ها بعداً پرداخت شد، بعد از آن که رفت، یکی از دوستانش بدهی‌هایش را داد. یکی از دوستانش داد نه خودِ الک.»
کاردن به آرامی گفت: «البته، یکی از دوستان. صرفاً آمد و تمام بدهی‌هایش را صاف کرد. یکی از دوستان قدیمی لیماس، یکی که احتمالاً قبل از آمدنش به بیز واتر او را می‌شناخت. آیا این دوستش را دیدی، الیزابت؟»

لیز به علامت نفی سر تکان داد.

- بسیار خب. این دوستِ خوبِ دیگر چه صورت حساب‌هایی را تسویه کرد، می‌دانی؟

- نه... نه.

- چرا تردید داری؟

لیز به تندى جواب داد: «گفتم که نمی‌دانم.»

کاردن گفت: «ولی تردید داشتی. شاید بد نباشد دوباره بهش فکر کنی.»
- نه.

- آیا لیماس هرگز از آن دوستش نامی برده بود؟ همان دوستی که بدهی‌ها را داد و می‌دانست او کجا زندگی می‌کند؟

- هرگز اسمی از او نبرده بود. فکر نمی‌کردم دوستی داشته باشد.
- آها.

در دادگاه سکوت سنگینی حکمفرما شد. این سکوت برای لیز سخت‌تر بود چون مثل بچه نابینایی بود که در میان افراد بینا باشد. از تمام آدم‌های اطراف بریده بود؛ آن‌ها با معیارهایی پنهانی جواب‌های او را می‌سنجیدند و از سکوت هولناکی که بر اتاق افتاده بود معلوم نبود به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند.

- چه قدر درآمد داری، الیزابت؟

- شش پوند در هفته.

- پس انداز داری؟

— کمی. چند پوند.

— اجاره آپارتمان چه قدر است؟

— پنجاه شیلینگ در هفته.

— خیلی زیاد است، این طور نیست، الیزابت؟ اخیراً اجاره خانه‌ها را داده‌ای؟

لیز با استیصال سرش را به علامت نفی تکان داد.

کاردن ادامه داد: «چرا نداده‌ای؟ پول نداری؟»

لیز زمزمه کنان جواب داد: «قرارداد خرید دارم. یکی آن را خرید و برایم

فرستاد.»

— کی؟

«نمی‌دانم.» اشک از صورتش سرازیر شد. «نمی‌دانم... لطفاً دیگر سؤال

نکنید. نمی‌دانم کار کی بود... شش هفته پیش آن را فرستادند، از بانکی در

شهر... یک مؤسسه خیریه این کار را کرده بود... هزار پوند. قسم می‌خورم

نمی‌دانم کار کی بوده... گفتند هدیه‌ای از یک مؤسسه خیریه است. شما که

همه چیز را می‌دانید بگویید کار کی بوده.»

صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد و گریست، هنوز پشتش به دادگاه

بود، شانه‌هایش از فرط هق هق می‌لرزید. کسی از جا تکان نخورد و برای چند

لحظه دست‌هایش را پایین آورد، اما سرش را بلند نکرد.

کاردن به سادگی پرسید: «چرا پرس و جو نکردی؟ یا نکند به گرفتن

هدایای هزار پوندی از افراد ناشناس عادت داری؟»

لیز حرفی نزد و کاردن ادامه داد: «پرس و جو نکردی چون حدس زده

بودی. درست است؟»

لیز دوباره دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت و به تأیید سر تکان

داد.

— حدس می‌زدی از طرف لیماس است، یا دوستان لیماس، درست است؟

لیز موفق شد بگوید: «بله، در خیابان شنیدم که خواربارفروش مقداری پول گرفته؛ بعد از دادگاه از یکی کلی پول گرفته بود. پول زیادی بود، و می‌دانستم باید از طرف دوست الک باشد...»

کاردن با لحنی انگار خطاب به خودش گفت: «چه عجیب. چه جالب.» بعد پرسید: «بگو ببینم، الیزابت، آیا بعد از رفتن لیماس به زندان کسی با تو تماس نگرفت؟»

لیز به دروغ گفت: «نه.» حالا می‌دانست و مطمئن بود که می‌خواهند چیزی را علیه الک ثابت کنند، چیزی که درباره پول یا دوستانش بود؛ چیزی درباره خواربارفروش.

کاردن در حالی که ابروهایش از عینک قاب طلایش بالاتر رفته بود پرسید: «مطمئنی؟»
— بله.

کاردن با لحنی صبورانه اعتراض کرد: «اما همسایه‌ات می‌گوید کمی بعد از زندانی شدن لیماس دو مرد به تو سر زدند؛ یا نکند فقط با تو سر و سری داشته‌اند، الیزابت؟ عشاقی موقتی، مثل لیماس، که بهت پول می‌دادند؟»

لیز داد زد: «الک معشوق موقتی نبود! چه‌طور می‌توانید...»

— اما بهت پول داد. آن مردها هم بهت پول دادند؟

لیز هق‌هق زنان گفت: «وای خدای من، نپرس...»

«آن‌ها کی بودند؟» جواب نداد، بعد کاردن داد زد، خیلی ناگهانی؛ اولین

باری بود که صدایش را بالا می‌برد. «کی بودند؟»

— نمی‌دانم. با یک اتومبیل آمدند. دوستان الک بودند.

— دوستانی دیگر؟ چه می‌خواستند؟

— نمی‌دانم. مدام می‌پرسیدند به من چه گفته. گفتند با آن‌ها در تماس

باشم اگر...

— چه‌طور؟ چه‌طور با آن‌ها در تماس باشی؟

بالاخره جواب داد: «در چلسی زندگی می‌کرد... اسمش اسمایلی بود... جرج اسمایلی... قرار بود به او تلفن بزنم.»

— زدی؟

— نه!

کاردن پرونده‌هایش را پایین گذاشته بود. سکوتی مرگبار بر دادگاه سایه افکنده بود. کاردن به سمت لیماس اشاره کرد و با صدایی تأثیرگذارتر که حالا بیشتر تحت کنترلش بود گفت:

«اسمایلی می‌خواست بداند مبادا لیماس زیادی پیش او حرف زده باشد. لیماس کاری کرده بود که سازمان جاسوسی انگلستان هرگز انتظارش را نداشت: با دختری دوست شده و با او درد دل کرده بود.»

بعد کاردن به آرامی خندید، انگار که شوخی خوبی کرده باشد. «درست مثل کاری که کارل ریمک کرد. او هم همان اشتباه را مرتکب شد.»

کاردن ادامه داد: «آیا لیماس هیچ وقت از خودش حرفی می‌زد؟»

— نه.

— از گذشته او هیچ نمی‌دانی؟

— نه. می‌دانستم کاری در برلین داشته. کاری دولتی.

— پس از گذشته‌اش حرفی نمی‌زد، مگر نه؟ گفته بود که ازدواج کرده بوده؟ سکوتی طولانی. بعد لیز به تأیید سر تکان داد.

— چرا بعد از آن که به زندان رفت دیگر او را ندیدی؟ می‌توانستی به دیدارش بروی.

— فکر نمی‌کردم بخواهد مرا ببیند.

— که این طور. برایش نامه ننوشتی؟

— نه. چرا، یک بار... فقط برای این که بهش بگویم منتظرش هستم. فکر نمی‌کردم ناراحت بشود.

— فکر نمی‌کردی چنین چیزی را هم بخواهد؟

— نه.

— و وقتی دوران محکومیتش تمام شد، سعی نکردی با او تماس بگیری؟

— نه.

— جایی را داشت که برود، کاری داشت یا دوستانی که کمکش کنند؟

— نمی‌دانم... نمی‌دانم.

کاردن با نیشخندی پرسید: «در واقع با او تمام کرده بودی، مگر نه؟
معشوق دیگری پیدا کرده بودی؟»

— نه! منتظرش ماندم... همیشه منتظرش خواهم ماند.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: «می‌خواستم برگردم.»

— پس چرا برایش نامه نوشتی؟ چرا سعی نکردی جایش را پیدا کنی؟

— خودش نمی‌خواست، متوجه نیستید! از من قول گرفته بود که... هرگز

دنبالش نروم... هرگز...

کاردن با لحنی پیروزمندانه پرسید: «پس انتظار داشت به زندان برود، نه؟»

— نه... نمی‌دانم. چه‌طور می‌توانم چیزی را که نمی‌دانم بگویم؟

کاردن با صدایی خشن و زورگو مصرانه گفت: «و در همان شب، شب قبل

از زدن خواربار فروش، ازت خواست دوباره بهش قول بدهی؟ خب، این کار را

کردی؟»

لیز با خستگی فراوان و با ژستی حاکی از تسلیم به تأیید سر تکان داد.

«بله.»

— و با او خداحافظی کردی؟

— با هم خداحافظی کردیم.

— البته بعد از شام. دیر وقت بود. یا شب را با هم گذراندید؟

— بعد از شام به خانه‌ام رفتم. البته مستقیم به خانه نرفتم. اول کمی قدم

زدم، نمی‌دانم در کجا. فقط قدم می‌زدم.

– برای قطع ارتباط چه دلیلی داشت؟

– قطع ارتباط نکرد. هرگز. فقط گفت باید کاری را انجام بدهد؛ باید با یکی تصفیه حساب می‌کرد، به هر قیمتی، و بعد از آن شاید یک روز وقتی همه چیز تمام می‌شد... شاید... برمی‌گشت، اگر من هنوز بودم و...

کاردن با لحنی کنایی گفت: «و گفتم که همیشه منتظرش می‌ماندی، شک نداری؟ یعنی همیشه عاشقش می‌ماندی؟»

لیز به سادگی جواب داد: «بله.»

– نگفتم که برایت پول می‌فرستند؟

– گفت... گفت اوضاع آن قدر که به نظر می‌آید بد نیست. که... از من محافظت می‌کند.

– و به همین دلیل بعداً که یک مؤسسه خیریه شهر برحسب تصادف هزار پوند کمک کرد پرس و جو نکردی؟

– بله! بله، درست است! حالا دیگر همه چیز را می‌دانید؛ از قبل هم می‌دانستید. اگر می‌دانستید چرا دنبال من فرستادید؟
کاردن کمی منتظر ماند تا گریه او تمام شود.

بعد خطاب به دادگاه گفت: «این همان مدرک وکیل مدافع است. متأسفم چنین دختری که احساساتش برداشت او را مخدوش کرده و پول هشیاری‌اش را از بین برده باید توسط رفقای انگلیسی ما شخصی مناسب برای دفتر حزب تشخیص داده شود.»

اول به لیماس و بعد به فیدلر نگاه کرد و با لحن گزنده‌ای گفت: «او یک احمق است. با این همه نهایت خوش‌شانسی است که لیماس با او دوست شد. این اولین باری نیست که نقشه توسعه‌طلب‌ها با فساد طراح آن برملا می‌شود.»

بعد با تعظیم کوتاهی خطاب به دادگاه سر جایش نشست.
در این حین لیماس از جا بلند شد و این بار نگرهبان‌ها کاری به کارش نداشتند.

حتماً لندن‌ها دیوانه شده بودند. به آن‌ها گفته بود – خنده‌آور بود – به آن‌ها گفته بود که کاری به کار لیز نداشته باشند. و حالا معلوم شده بود از همان لحظه ترک لندن – حتی قبل از آن، به محض آن که به زندان رفته بود – یک احمق لعنتی برای مرتب کردن اوضاع اقدام کرده بود؛ بدهی‌هایش را پرداخته، با خواربارفروش و صاحبخانه کنار آمده بود؛ از همه مهم‌تر لیز. دیوانه‌وار بود. معرکه است. می‌خواستند چه کار بکنند؟ فیدلر را بکشند؟ جاسوس خودشان را بکشند؟ در عملیات خودشان خرابکاری کنند؟ فقط اسمایلی بود؟ آیا وجدان حقیر و فلاکت‌بارش او را به چنین کاری وادار کرده بود؟ فقط یک کار می‌شد کرد – لیز و فیدلر را از مهلکه خارج کند و خودش بار همه چیز را به دوش بگیرد. به هر حال کنار گذاشته شده بود. اگر می‌توانست جان فیدلر را نجات بدهد شاید فرصتی برای رهایی لیز هم مهیا می‌شد.

آن لعنتی‌ها از کجا این همه اطلاعات داشتند؟ مطمئن بود آن روز بعد از ظهر کسی او را تا خانه اسمایلی تعقیب نکرده است. و پول؟ داستان دزدی او از سازمان را از کجا می‌دانستند؟ فقط برای مصرف داخلی طراحی شده بود... پس چه‌طور؟ محض رضای خدا از کجا فهمیده بودند؟

با حالتی گیج، عصبانی و به شدت شرمگین آرام آرام به طرف راهرو رفت، خیلی خشک، مثل مردی که داشت به سمت چوبه دار می‌رفت.

اعتراف

«بسیار خُب، کاردن.» رنگ از رخاش پریده بود و حالتی سنگی پیدا کرده بود، سرش به عقب و کمی به یک سو خم شده بود، مثل مردی که دارد به صداهایی از دوردست گوش می‌دهد. سکونی هولناک او را در بر گرفته بود، نه از تسلیم بلکه از خویشتن‌داری، طوری که به نظر می‌آمد تمام بدنش در چنگال آهنین اراده‌اش گرفتار شده بود.

— بسیار خُب، کاردن، بگذار او برود.

لیز به او خیره شده بود، چهره‌اش مچاله و زشت شده بود، چشمان سیاهش پر از اشک بود.

گفت: «نه، الک... نه.» کس دیگری در اتاق نبود — فقط لیماس که مثل یک سرباز شق و رق ایستاده بود.

لیز با صدایی که بالا می‌رفت گفت: «هرچه هست بهشان نگو، فقط به خاطر من نگو... دیگر برایم اهمیت ندارد، الک. باور کن.»

لیماس با دستپاچگی گفت: «خفه‌شو، لیز. حالا دیگر خیلی دیر شده.» به رئیس دادگاه نگاه کرد. «او هیچی نمی‌داند. هیچ. او را از این جا ببرید و به خانه برگردانید. بقیه‌اش را خودم می‌گوییم.»

رئیس دادگاه نگاه کوتاهی به مردانی که در دو سوی لیز بودند انداخت. بعد با لحنی حساب شده گفت: «می‌تواند دادگاه را ترک کند، اما تا وقتی استماع تمام نشده نمی‌تواند به خانه برگردد. تا ببینیم چه می‌شود.»

لیماس داد زد: «او چیزی نمی‌داند، گفتم که! کاردن درست می‌گوید، نمی‌فهمید؟ این یک عملیات بود، یک عملیات از پیش طراحی شده. او از کجا باید می‌دانست؟ او فقط یک دخترک سرخورده است که در کتابخانه‌ای عجیب و غریب کار می‌کند - برایتان فایده‌ای ندارد!»

رئیس دادگاه به کوتاهی جواب داد: «یک شاهد است. شاید فیدلر بخواهد از او سؤال کند.» حالا دیگر رفیق فیدلر نبود.

فیدلر با ذکر نامش انگار از رویایی که در آن غرق شده بود بیرون آمد، و لیز برای اولین بار آگاهانه به او نگاه کرد. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش برای لحظه‌ای به لیز دوخته شد و لبخند ملایمی زد، انگار که تازه او را شناخته باشد. قامتی ریز و تنها داشت که به نظر لیز به طرز غریبی آرام بود.

فیدلر گفت: «او چیزی نمی‌داند. لیماس درست می‌گوید، بگذارید برود.» صدایش خسته بود.

رئیس پرسید: «می‌دانید دارید چه می‌گویید؟ می‌دانید این حرف چه معنایی دارد؟ نمی‌خواهید از او سؤال کنید؟»

«آنچه را که باید می‌گفت گفته.» دست‌های فیدلر بر زانوانش بود و داشت آن‌ها را واری می‌کرد، انگار که بیش از روند دادگاه برایش جذابیت داشت. «خیلی ماهرانه انجام شد.» به تأیید سر تکان داد. «بگذارید برود. نمی‌تواند چیزی را که نمی‌داند به ما بگوید.» بعد با تکلفی ساختگی گفت: «از شاهد سؤال ندارم.»

نگهبانی در را باز کرد و خطاب به بیرون یکی را صدا زد. در سکوت مطلق دادگاه صدای پاسخ زنی را شنیدند، و صدای گام‌های سنگین‌اش که به آرامی نزدیک می‌شد. فیدلر ناگهان از جا بلند شد و بازوی لیز را گرفت و او را به

سمت در برد. به محض آن که لیز به در رسید برگشت و به لیماس نگاه کرد اما او مثل مردی که نمی‌تواند خون ببیند نگاهش را برگرداند.

فیدلر به او گفت: «به انگلستان برگرد. برگرد به انگلستان.» ناگهان لیز به طرزی غیرارادی زد زیر گریه. نگهبان زن دستش را دور شانه او انداخت، بیشتر به عنوان تکیه گاه تا برای همدردی، و او را از اتاق بیرون برد. نگهبان در را بست. صدای گریه لیز به تدریج کم‌رنگ و محو شد.

لیماس گفت: «چیز زیادی برای گفتن نمانده. کاردن درست می‌گوید. یک نقشه از پیش طراحی شده بود. وقتی کارل ریمک را از دست دادیم تنها جاسوس خوبمان در منطقه را از دست دادیم. قبلاً بقیه از دست رفته بودند. دلیلش را درک نمی‌کردیم – به نظر می‌آمد مونت حتی قبل از به خدمت گرفتن آن‌ها شناسایی‌شان می‌کند. به لندن برگشتم و کاترول را دیدم. پیترو گیلان و جرج اسمایلی هم بودند. جرج بازنشسته شده بود و مشغول کاری پژوهشی بود؛ متن‌شناسی یا چیزی شبیه آن.

خلاصه، این ایده به ذهنشان رسیده بود. به گفته کاترول به کار گرفتن مردی برای به دام انداختن خود. که کار را شروع کنیم و ببینیم آیا علاقه‌مند می‌شوند. بعد حساب و کتاب کردیم – البته برعکس. اسمایلی اسمش را گذاشته بود: استقرائی. یعنی بررسی کردیم که اگر مونت جاسوس ما بود باید چه‌طور به او پول می‌پرداختیم، پرونده‌ها باید چه‌طور به نظر می‌آمد، و الی آخر. پیترو به خاطر آورد که یک عرب سعی کرده بود یکی دو سال پیش اطلاعاتی درباره ابتیلونگ به ما بفروشد و برای گرفتن آن اطلاعات اعزام شده بود. بعد فهمیدیم که اشتباه کرده‌ایم. پیترو فکر کرده بود می‌توان از آن ماجرا استفاده کرد – انگار که چون از قبل می‌دانستیم آن پیشنهاد را رد کرده باشیم. خیلی هوشمندانه بود.

بقیه را خودتان می‌توانید تصور کنید. تظاهر به فروپاشی: الکل، مشکل

مالی، شایعاتی دربارهٔ این که لیماس دزدی کرده... همه با هم جور بود. السی و یکی دو نفر دیگر را به بخش حسابداری آوردیم تا به پخش شایعات کمک کنند. کارشان را عالی انجام دادند.» بعد با غرور اضافه کرد: «بعد یک روز صبح را انتخاب کردم – یک صبح شنبه را که کلی آدم دور و برم بود – و بیرون زدم. مطبوعات محلی کنجکاو شدند – حتی به نظرم روزنامهٔ کارگر هم علاقه‌مند شده بود – بعد هم که آدم‌های شما سراغم آمدند. از آن به بعد خودتان گور خود را کنده‌اید.»

مونت به آرامی گفت: «گور خودت را.» داشت با چشمان رنگ پریده‌اش متفکرانه به لیماس نگاه می‌کرد. «و شاید گور رفیق فیدلر را.»

لیماس با بی‌اعتنایی گفت: «نمی‌شود فیدلر را سرزنش کرد. از قضا او مردی بود که هدف قرار داشت؛ او تنها مردِ ایتیلونگ نیست که آرزوی اعدام تو را دارد، مونت.»

مونت با اطمینان گفت: «به هر حال تو را اعدام می‌کنیم. یک نگهبان را کشته‌ای. سعی کردی مرا بکشی.»

لیماس لبخند تلخی زد.

«تمام گربه‌ها در تاریکی یکسان‌اند، مونت... اسمایلی همیشه می‌گفت ممکن است خطا برود. می‌گفت ممکن است به واکنشی منجر شود که نتوانیم جلویش را بگیریم. شهامتش را از دست داده، می‌دانی که. از پروندهٔ فنان به بعد دیگر آن آدم سابق نیست – از زمان ماجرای مونت در لندن. می‌گویند برایش اتفاقی افتاد و به همین دلیل از سازمان رفت. از این یکی سر در نمی‌آورم، چرا بدهی‌های مرا دادند، به آن دختر پول دادند و غیره. حتماً اسمایلی به عمد در مأموریت خرابکاری کرده، حتماً چنین چیزی بوده. حتماً دچار عذاب وجدان شده، فکر کرده آدم کشتن و این جور کارها اشتباه است. بعد از آن همه آماده‌سازی و آن همه کار، به هم زدن چنین عملیاتی دیوانگی محض است.»

اما اسمایلی از تو متنفر بود، مونت. همه مان متنفر بودیم، هرچند به زبان نمی‌آوردیم. طوری برنامه‌ریزی کردیم انگار که یک بازی بود... حالا توصیفش دشوار است. این بار خیالمان راحت بود: در برابر مونت شکست خورده بودیم و این بار قصد داشتیم او را بکشیم. اما باز یک بازی بود.»

بعد رو کرد به دادگاه و گفت: «درباره فیدلر اشتباه می‌کنید؛ او مأمور ما نیست. چرا لندن باید با گماردن مردی در سمت فیدلر دست به چنین کار خطرناکی بزند؟ روی او حساب کرده بودند، قبول دارم. می‌دانستند از مونت متنفر است. چرا نباید می‌بود؟ فیدلر یهودی است، نیست؟ می‌دانید، باید بدانید، همه‌تان می‌دانید مونت چه شهرتی دارد، درباره یهودی‌ها چه‌طور فکر می‌کند.»

یک چیزی را بگویم - کسی به شما نمی‌گوید، پس من بگویم. مونت داد فیدلر را بزند، و در تمام آن مدت، در حینی که شکنجه ادامه داشت مونت او را ریشخند می‌کرد و به یهودی بودنش می‌خندید. همه‌تان می‌دانید مونت چه جور آدمی است، و تحملش می‌کنید چون در کارش خوب است. اما...» برای لحظه‌ای مردد ماند، بعد ادامه داد: «... اما محض رضای خدا، به اندازه کافی آدم درگیر این ماجرا شده، دیگر لازم نیست سر فیدلر هم به باد برود. فیدلر مشکلی ندارد... از نظر ایدئولوژیکی سالم است، اصطلاحش همین است، نیست؟»

به دادگاه نگاه کرد. آن‌ها با خونسردی نگاهش کردند، کمی کنجکاو به نظر می‌آمدند، چشمانشان سرد و محکم بود. فیدلر که به صندلی‌اش برگشته بود و داشت با بی‌اعتنایی حساب شده‌ای گوش می‌داد لحظه‌ای با بی‌اعتنایی به لیماس نگاه کرد.

پرسید: «و تو همه چیز را به هم زدی، لیماس، درست است؟ سگ پیری مثل لیماس در عملیات مهمی درگیر می‌شود، عاشق یک... بهش چه گفتی؟... دخترکی سرخورده در یک کتابخانه عجیب و غریب می‌شود؟ لندن

حتماً خبر داشت؛ اسمایلی نمی‌توانست تنها کارش را انجام بدهد.» فیدلر رو کرد به مونت. «این‌جا اتفاق عجیبی افتاده، مونت؛ آن‌ها حتماً می‌دانستند تو تمام بخش‌های داستانش را کنترل می‌کنی. به همین خاطر لیماس آن را زندگی کرد. اما بعد از آن برای خواربارفروش پول فرستادند، اجاره‌خانه را صاف کردند؛ و خانه را برای دخترک خریدند. از بین تمام آن اتفاقات خارق‌العاده، آن آدم‌های باتجربه هزار پوند برای دختری پرداختند که عضو حزب بود و فرض می‌کردند باور کرده که لیماس بی‌پول است. نگو وجدان اسمایلی تا آن حد بیدار بوده. حتماً لندن این کار را کرده. عجب ریسکی!»

لیماس شانه بالا انداخت.

«اسمایلی حق داشت. نمی‌توانستیم جلو واکنش را بگیریم. هرگز انتظار نداشتیم مرا به این‌جا بیاورید؛ هلند، بله، اما نه این‌جا.» برای لحظه‌ای ساکت شد، بعد ادامه داد: «و هرگز فکر نمی‌کردم دخترک را بیاورید. خیلی احمق بودم.»

فیدلر سریع گفت: «اما مونت احمق نبود. او می‌دانست دنبال چه بگردد. حتی می‌دانست دخترک شواهدی را مطرح خواهد کرد. باید بگویم مونت خیلی هوشمندانه عمل کرد. حتی قضیه خرید خانه را می‌دانست؛ واقعاً حیرت‌انگیز است. آخر از کجا می‌دانست؟ دخترک که به کسی حرفی نزده بود. آن دختر را می‌شناسم، درکش می‌کنم... امکان نداشت به کسی حرفی بزند.»

نگاهی به سمت مونت انداخت. «شاید مونت بتواند به ما بگوید از کجا می‌دانسته؟»

لیماس به نظرش آمد که مونت کمی مکث کرد.

بعد گفت: «از حق عضویتش فهمیدم. یک ماه پیش کمک مالی‌اش به حزب را ده شیلینگ زیاد کرد. من خبردار شدم و سعی کردم بدانم چه‌طور از پشش برمی‌آید. و موفق شدم.»

فیدلر به سردی گفت: «توضیحی استادانه.»

سکوت برقرار بود.

رئیس دادگاه به دو همکارش نگاهی انداخت و گفت: «فکر کنم حالا دادگاه در موقعیتی است که به کمیته مرکزی حزب گزارش بدهد.» بعد با چشمان ریز و بی‌رحم خود به فیدلر نگاه کرد و افزود: «مگر آن که حرف دیگری داشته باشید.»

فیدلر سرش را به علامت نفی تکان داد. انگار هنوز چیزی مایه سرگرمی او بود.

رئیس دادگاه ادامه داد: «در این صورت همکارانم قبول دارند که رفیق فیدلر باید تا زمانی که کمیته انضباطی حزب وضعیت او را مورد بررسی قرار بدهد از تمام وظایفش برکنار شود. لیماس که از قبل در بازداشت است. فقط یادآوری می‌کنم این دادگاه هیچ قدرت اجرایی ندارد. دادستان خلق با همکاری رفیق مونت بی‌شک تصمیم لازم را علیه جاسوس و قاتل انگلیسی اتخاذ خواهند نمود.»

بعد از لیماس نگاهی به مونت انداخت. اما مونت داشت با حالت بی‌طرفانه جلادی که دارد قامت متهم را برای انتخاب طناب دار بررسی می‌کند به فیدلر نگاه می‌کرد.

و ناگهان لیماس با وضوح هولناک مردی که مدت‌هاست فریب خورده، به کل آن ماجرای نفرت‌انگیز پی‌برد.

کمیسر

لیز کنار پنجره ایستاده بود، پشتش به رئیس زندان بود و با گنگی به حیاط کوچک بیرون خیره شده بود. حدس زد زندانی‌ها باید آن‌جا ورزش کنند. در دفتر کسی بود؛ روی میز کنار تلفن مقداری غذا بود اما اشتهای نداشت. حالت تهوع داشت و به شدت احساس خستگی می‌کرد؛ جسماً خسته بود. پاهایش درد می‌کرد، صورتش از فرط گریه خشک و زخم شده بود. احساس کثیفی می‌کرد و در آرزوی حمام بود.

زن دوباره پرسید: «چرا چیزی نمی‌خوری؟ دیگر تمام شد.» این جمله را بدون هیچ حس همدردی گفت، انگار که دخترک موجودی ابله بود که به‌رغم بودن غذا به آن دست نمی‌زد.

— گرسنه نیستم.

رئیس زندان شانه بالا انداخت و گفت: «سفری طولانی در پیش داری و در آن طرف چیز زیادی برای خوردن نیست.»

— منظورت چیست؟

زن با غرور گفت: «کارگران دارند در انگلستان گرسنگی می‌کشند. سرمایه‌دارها آن‌ها را گرسنگی می‌دهند.»

لیز خواست حرفی بزند اما دید فایده ندارد. تازه، می‌خواست بداند؛ باید می‌دانست، و آن زن می‌توانست به او بگوید.
- این جا کجاست؟

زن خندید. «نمی‌دانی؟» با سر به سمت پنجره نگاه کرد و گفت: «باید از آن‌ها بپرسی. بهت می‌گویند این جا کجاست.»
- آن‌ها کی هستند؟
- زندانی‌ها.

- چه جور زندانی‌هایی؟
- دشمنان حکومت. جاسوس‌ها، آشوبگرها.
- از کجا می‌دانید جاسوس‌اند؟
- حزب می‌داند. حزب آدم‌ها را بهتر از خودشان می‌شناسد. این را بهت نگفته‌اند؟

زن زندانبان به او نگاه کرد، سری تکان داد و گفت: «انگلیسی‌ها! پولدارها آینده‌تان را بلعیده‌اند و فقرایتان به آن‌ها غذا داده‌اند، در انگلستان اوضاع همین است.»

- کی این را بهت گفته؟
زن لیخندی زد و حرفی نزد. انگار از حرف خودش راضی بود.
لیز با اصرار پرسید: «این جا زندان جاسوس‌هاست؟»
- زندان کسانی است که واقعیت سوسیالیسم را درک نمی‌کنند؛ آن‌ها که فکر می‌کنند حق اشتباه دارند؛ آن‌ها که سیر پیشرفت را کند می‌کنند. خائنان.
- اما این‌ها چه کرده‌اند؟

- نمی‌توانیم بدون خلاص شدن از فردگرایی، کمونیسم را بسازیم. اگر یک خوک طویله‌اش را در زمین‌ات بنا کند نمی‌توانی ساختِ ساختمانی بزرگ را برنامه‌ریزی کنی.
لیز با حیرت به او خیره شد.

— این حرف‌ها را کی زده؟

زن با غرور گفت: «این‌جا من کمیسر^۱ هستم. در زندان کار می‌کنم.»
لیز در حالی که داشت به او نزدیک می‌شد گفت: «خیلی باهوش هستی.»
زن به سردی جواب داد: «من یک کارگرم. مفهوم کارگر ذهنی به عنوان طبقه بالاتر باید از بین برود. هیچ طبقه‌ای وجود ندارد، فقط کارگر؛ هیچ تقابلی بین کارگر ذهنی و یدی وجود ندارد. حرف‌های لین را نشنیده‌ای؟»

— پس آدم‌های این زندان روشنفکرند؟

زن لبخندی زد و گفت: «بله، مرتجع‌هایی هستند که خودشان را مترقی می‌دانند: از فردگرایی در برابر حکومت دفاع می‌کنند. می‌دانی خروشچف دربارهٔ ضدانقلاب در مجارستان چه گفته؟»

لیز به نفی سر تکان داد. باید خودش را علاقه‌مند نشان می‌داد، باید زن را به حرف زدن ترغیب می‌کرد.

— گفته اگر دو سه نویسنده را با تیر می‌زدند هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

لیز فوری پرسید: «حالا کی را با تیر می‌زنند؟ بعد از محاکمه؟»

زن با بی‌اعتنایی جواب داد: «لیماس، و آن یهودی، فیدلر را.» لیز یک لحظه فکر کرد الآن است که بیفتد، اما دستش پشتی صندلی را گرفت و توانست بنشیند.

زیر لب گفت: «لیماس چه کرده؟» زن با چشمان مودی و ریزش به او نگاه کرد. خیلی درشت اندام بود؛ با موی کم‌پشت که از بالای سرش جمع کرده و پشت گردن کلفتش به فرم گوجه‌ای بسته بود. صورت افسرده‌ای داشت، رنگ پریده و سست بود.

گفت: «یک نگهبان را کشته.»

— چرا؟

۱. عنوان مأمور عقیدتی — سیاسی در شوروی سابق و کشورهای بلوک شرق — م.

زن شانه بالا انداخت.

ادامه داد: «او هم مثل آن یهودی به یک رفیق وفادار تهمت زده.»
لیز با ناباوری گفت: «پس فیدلر را هم تیرباران می‌کنند؟»

زن ادامه داد: «یهودی‌ها همه مثل هم‌اند. رفیق مونت می‌داند با یهودی‌ها چه بکند. این‌جا به آن‌ها نیاز نداریم. اگر به حزب بپیوندند فکر می‌کنند مال خودشان است. اگر بیرون بمانند فکر می‌کنند علیه‌شان توطئه‌ای صورت گرفته. می‌گویند لیماس و فیدلر علیه مونت توطئه کرده بودند. نمی‌خواهی غذایت را بخوری؟» به غذای روی میز اشاره کرد. لیز سرش را به علامت نفی تکان داد. زن با تلاشی مضحک برای بی‌اعتنا نشان دادن خود گفت: «پس خودم باید بخورم. یک سیب‌زمینی برایت گذاشته‌اند. حتماً یکی در آشپزخانه عاشقت بوده.» شوخی این اظهارنظر تا وقتی غذای لیز را تمام کرد با او بود.

لیز دوباره رفت کنار پنجره.

در ذهن سردرگم لیز، در آشوبِ شرم و غم و ترس، خاطرهٔ لیماس در آخرین باری که در دادگاه او را دیده بود که سیخ روی صندلی‌اش نشسته بود و چشمانش از تلاقی با نگاه او دوری می‌کرد غالب بود. لیز کار او را خراب کرده بود و الک جرئت نکرده بود قبل از مرگ بار دیگر به او نگاه کند؛ شاید هم نخواستند بود لیز تحقیر، یا شاید وحشتی را که بر چهره‌اش نقش بسته بود ببیند.

در غیر این صورت چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ اگر لیماس به او گفته بود چه باید بکند - حتی حالا هم برایش آشکار نبود - دروغ می‌گفت و به خاطر او آسمان و ریسمان می‌بافت، اگر به او گفته بود! مطمئناً خودش هم می‌دانست؛ مطمئناً او را خوب می‌شناخت و می‌دانست در نهایت لیز حاضر است برایش هر کاری بکند، مسئولیت همهٔ کارهای او را بر عهده بگیرد، و

خواسته‌ها، تصورات، زندگی و رنج او را بر دوش بکشد؛ که شب و روز دعا می‌کرد چنین کاری از دستش بریاید. اما اگر کسی به او نمی‌گفت از کجا باید می‌دانست، چگونه جواب آن سؤالات غیرمستقیم و غافلگیرکننده را می‌داد؟ انگار تخریبی که به بار آورده بود پایانی نداشت. در ذهن تب‌آلودش به خاطر آورد که چگونه در دوران کودکی همیشه می‌ترسید با هر گامی که برمی‌دارد هزاران موجود کوچک زیر پاهایش له شوند؛ و حالا چه دروغ می‌گفت و چه راست – یا حتی مطمئن بود اگر ساکت می‌ماند – مجبور می‌شد یک انسان را نابود کند؛ شاید دو نفر را، چون حالا پای فیدلر هم در میان بود که با او مهربانانه رفتار کرده بود، دستش را گرفته و به او گفته بود به انگلستان برگردد. فیدلر را تیرباران می‌کردند؛ زن چنین گفته بود. چرا فیدلر؟ چرا آن مردی که سؤال می‌کرد نه؟ یا همان مرد بلوندی که در ردیف جلو بین سربازان نشسته بود، همان که تمام مدت لبخند می‌زد؟ هر بار رو برمی‌گرداند کله‌بلوند و صاف او و چهره بی‌رحمش را می‌دید که داشت لبخند می‌زد، انگار که لطیفه‌نابی شنیده باشد. فهمیده بود که لیماس و فیدلر در یک جبهه هستند.

دوباره رو کرد به زن و پرسید: «چرا این‌جا منتظر نشسته‌ایم؟»
زندانبان بشقاب را کنار زد و از جا بلند شد.

جواب داد: «منتظر دستوری‌م. باید تصمیم بگیرند که این‌جا می‌مانی یا نه.»
لیز با بی‌اعتنایی تکرار کرد: «بمانم؟»

– مسئله شاهد مطرح است. فیدلر شاید محاکمه شود. بهت می‌گویم: به همدستی فیدلر و لیماس شک کرده‌اند.

– اما علیه کی؟ لیماس چه‌طور می‌توانسته از انگلستان با کسی همدستی کند؟ چه‌طور به این‌جا آمده؟ او که عضو حزب نیست.

زن سری تکان داد.

جواب داد: «یک راز است. به کمیته مرکزی مربوط می‌شود، شاید آن یهودی او را آورده.»

لیز با اصرار و چرب زبانی گفت: «اما، می‌دانی، تو کمیسر زندان هستی. حتماً به تو گفته‌اند.»

زن با غرور جواب داد: «شاید. خیلی محرمانه است.»
تلفن زنگ زد. زن گوشی را برداشت و گوش داد. بعد از لحظه‌ای نگاهی به لیز انداخت.

گفت: «بله، رفیق. همین الآن.» و گوشی را گذاشت. بعد خیلی کوتاه به لیز گفت: «باید بمانی. کمیته مرکزی پرونده فیدلر را بررسی خواهد کرد. در این فاصله تو این جا می‌مانی. این خواسته رفیق مونت است.»
— مونت کیست؟

زن حالتی مرموز به خود گرفت. گفت: «این خواسته کمیته مرکزی حزب است.»

لیز گفت: «نمی‌خواهم بمانم. می‌خواهم...»
زن حرف او را قطع کرد. «حزب بهتر از خود ما می‌داند. باید این جا بمانی. این خواسته حزب است.»

لیز دوباره پرسید: «مونت کیست؟» اما باز جوابی نگرفت.
لیز به آرامی در راهروهایی بی‌انتهای دنبال زن به راه افتاد، از میان میله‌های آهنی و نگهبان‌ها گذشت، از کنار درهای فلزی که هیچ صدایی از درونشان نمی‌آمد رد شد، از پله‌هایی بی‌انتهای پایین رفت و از محوطه‌ای در زیرزمین گذشت تا آن که به جایی رسید که به نظرش قعر دوزخ بود، و هیچ کس نمی‌گفت آیا لیماس زنده است یا مرده.

وقتی صدای پایی را از راهروی خارج سلولش شنید، نمی‌دانست ساعت چند است. شاید پنج صبح بود، شاید هم نیمه شب. بیدار شده بود، با بی‌اعتنایی به سیاهی مطلق خیره شده بود، در آرزوی شنیدن یک صدا. هرگز تصور نمی‌کرد سکوت تا این حد هولناک باشد. فریادی زده بود، بدون آن که هیچ پژواکی

داشته باشد. فقط خاطره صدای خودش مانده بود. مجسم کرده بود صدا در برخورد با ظلمت ناب خرد می‌شود، مثل مستی که به صخره‌ای برخورد. روی تخت نشست و دست‌هایش را به اطراف دراز کرد، و به نظرش آمد تاریکی آن‌ها را سنگین کرده است، انگار که داشت در آب دنبال چیزی می‌گشت. می‌دانست سلول کوچک است؛ که در آن یک دستشویی بدون شیر، میزی معمولی و همان تخت‌خوابی که روی آن نشسته بود قرار دارد؛ اول که وارد شد آن‌ها را دید. بعد چراغ خاموش شده و او دیوانه‌وار به سمت نقطه‌ای دویده بود که می‌دانست تخت قرار دارد، ساق پایش به آن خورده بود و همان‌جا ایستاده بود، از ترس به خود می‌لرزید. تا آن که صدای پای شنید، و در سلول ناگهان باز شد.

فوری مرد را شناخت، هرچند فقط می‌شد تصویر سایه‌نمای او را در برابر نور آبی رنگ پریده راهرو دید. هیکل متناسب و چالاک، خط واضح گونه و موی بلوند کوتاه با نور پشت سرش دیده می‌شد.

گفت: «مونت هستم. فوری با من بیا.» صدایش تحقیرآمیز اما ملایم بود، انگار که نگران بود صدایش را بشنوند.

لیز ناگهان ترسید، به یاد حرف‌های زندانبان افتاد: «مونت می‌داند با یهودی‌ها چه کار کند.» کنار تخت ایستاد و به او خیره شد، نمی‌دانست چه باید بکند.

مونت جلو آمد و مچ او را گرفت. «زود باش، احمق. عجله کن.» گذاشت او را به راهرو بکشاند. با حیرت به مونت نگاه کرد که خیلی آرام دوباره در سلولش را قفل کرد. با خشونت بازوی او را گرفت و به سرعت او را با حالتی نیمه دوان در راهروی اول جلو برد. صدای دور دستگاه‌های تهویه مطبوع و هر از گاه صدای گام‌هایی دیگر از راهروهای دیگر را می‌شنید. متوجه شد که مونت مردد است، عقب می‌کشد، وقتی به راهرو دیگری می‌رسند خودش جلوتر می‌رود مبادا کسی بیاید، بعد به او علامت می‌دهد تا به او بپیوندد. به نظر

می آمد فرض می کند لیز دنبالش می آید، که دلیلش را می داند. انگار که داشت با او مثل یک همدست رفتار می کرد.

و ناگهان مونت سر جایش ایستاد، داشت کلیدی را در قفل در فلزی کثیفی می چرخاند. لیز وحشت زده منتظر ماند. مونت با خشونت در را باز کرد و هوای خنک و مطبوع عصر زمستان به صورت لیز خورد. باز با همان اضطراب به لیز اشاره کرد، و لیز به دنبال او از دو پله پایین رفت و پا به جاده ای شنی گذاشت که از میان باغچه آشپزخانه ای می گذشت.

جاده را تا دروازه گوتیک پر نقش و نگاری دنبال کردند و به جاده ای در آن سو رسیدند. جلو دروازه اتومبیلی توقف کرده بود. کنار آن الک لیماس ایستاده بود.

همان طور که لیز داشت جلو می رفت، مونت هشدار داد: «فاصله را حفظ کن. همین جا بمان.»

مونت تنها جلو رفت و مدتی که برای لیز مثل یک قرن به نظر رسید دو مرد را که کنار هم ایستاده بودند و داشتند به آرامی با هم حرف می زدند تماشا کرد. قلبش داشت دیوانه وار می تپید، تمام بدنش داشت از ترس و سرما می لرزید. بالاخره مونت برگشت.

گفت: «با من بیا.» و او را به جایی برد که لیماس ایستاده بود. دو مرد برای لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند.

مونت با بی اعتنایی گفت: «خدا حافظ، تو یک احمقی، لیماس. او هم مثل فیدلر آشغال است.» و بدون یک کلمه دیگر برگشت و به سرعت در هوای گرگ و میش از آن ها دور شد.

لیز دستش را دراز کرد و لیماس را لمس کرد، و لیماس به سمت او برگشت و در حالی که داشت در اتومبیل را باز می کرد دست او را کنار زد. به لیز اشاره کرد که سوار شود، اما لیز مردد بود.

زیر لب گفت: «الک، الک، چه کار داری می کنی؟ چرا تو را آزاد کرد؟»

لیماس غرید: «خفه شو! حتی فکرش را هم نکن، می‌شنوی؟ سوار شو.»
— آن حرفی که درباره فیدلر زد چه معنایی داشت؟ الک، چرا ما را آزاد کرد؟
— ما را آزاد کرد چون کارمان را انجام داده‌ایم. سوار شو؛ زود باش!
لیز زیر فشار لیماس سوار اتومبیل شد و در را بست. لیماس هم کنارش نشست.

لیز اصرارکنان پرسید: «با او چه معامله‌ای کردی؟» ترس و ظن در صدایش موج می‌زد. «می‌گفتند تو و فیدلر علیه او توطئه کرده بودید. پس چرا آزادت کرد؟»

لیماس اتومبیل را روشن کرد و خیلی سریع در جاده باریک به راه افتاد. در هر سو مزارع لختی قرار داشت؛ در فاصله دور تپه‌های تیره و یکنواختی داشت با تاریکی فزاینده یکی می‌شد. لیماس به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «تا برلین پنج ساعت داریم. باید تا یک ربع به یک به اولین شهر برسیم. راحت این کار را می‌کنیم.»

لیز مدتی حرفی نزد؛ از شیشه جلو به جاده خالی خیره شده بود، در هزارتویی از افکار نیمه‌کاره گم شده و متحیر بود. ماه کامل بالا آمده و برفک سطح مزارع را پوشانده بود. وارد بزرگراه شدند.

بالاخره گفت: «من باعث عذاب وجدانت بودم، الک؟ به همین خاطر مونت را وادار کردی مرا آزاد کند؟»
لیماس حرفی نزد.

— تو و مونت با هم دشمن هستید، مگر نه؟

الک باز حرفی نزد. حالا داشت سریع رانندگی می‌کرد، کیلومترشمار صد و بیست کیلومتر را نشان می‌داد؛ بزرگراه پرچاله چوله بود. چراغ‌های جلو را نور بالا زده بود و به اتومبیل‌هایی که از سمت مقابل می‌آمدند اهمیتی نمی‌داد. با خشونت رانندگی می‌کرد، به جلو خم شده و دو آرنجش را روی فرمان گذاشته بود.

لیز ناگهان پرسید: «برای فیدلر چه اتفاقی خواهد افتاد؟» و این بار لیماس جواب داد: «تیرباران می‌شود.»

لیز سریع ادامه داد: «پس چرا تو را تیرباران نکردند؟ می‌گفتند تو و فیدلر علیه مونت توطئه کرده بودید. تو یک نگهبان را کشته بودی. چرا مونت آزادت کرد؟»

لیماس ناگهان داد زد: «باشد! بهت می‌گویم. چیزی را که هرگز نباید می‌دانستی، نه تو و نه من، بهت می‌گویم. گوش کن: مونت مأمورِ لندن است، جاسوسِ آن‌هاست؛ وقتی در انگلستان بود او را خریدند. حالا ما شاهدِ پایانی مزخرف بر عملیاتی کثیف و مزخرف برای نجات جان مونت هستیم. تا او را از شرّ جهودِ کوچک و باهوشی که در بخش خودش هست و به واقعیت امر شک کرده بود نجات بدهیم. وادارمان کردند او را بکشیم، می‌فهمی، جهود را بکشیم. حالا دیگر می‌دانی، و خدا به هر دومان رحم کند.»

دیوار

لیز بالاخره گفت: «اگر این طور باشد، نقش من این وسط چه بوده؟» صدایش حالا آرام شده و حالتی بی روح پیدا کرده بود.

– فقط می‌توانم حدس بزنم، لیز، از آن چه که می‌دانم و آن چه مونت قبل از رفتن مان به من گفته. فیدلر به مونت ظنین بود؛ از وقتی از انگلستان برگشت به او ظنین بود؛ فکر می‌کرد مونت جاسوس دوجانبه است. از او متنفر بود – چرا نباید می‌بود – اما حق داشت؛ مونت مأمور لندن بود. فیدلر قوی‌تر از آن بود که مونت به تنهایی بتواند او را حذف کند، پس لندن تصمیم گرفت این کار را برای او انجام بدهد. خوب از پس این جور کارها برمی‌آیند، لعنتی‌ها در این کار خبره‌اند. دور آتش بخاری دیواری در یک باشگاه شیک و لعنتی می‌نشینند. می‌دانستند حذف فیدلر به تنهایی کافی نیست – شاید به دوستانش گفته، یا اتهاماتی را مکتوب کرده بود: باید ظن را حذف می‌کردند. اعادهٔ حیثیت برای مونت، چنین برنامه‌ای را طراحی کرده بودند.

به مسیر سمت چپ رفت تا از یک کامیون و تریلر سبقت بگیرد. در حین این کار کامیون ناگهان جلوی او پیچید، طوری که مجبور شد در آن جادهٔ پرچاله به شدت ترمز بگیرد تا به حفاظ آهنی جاده برخورد نکند.

بعد گفت: «از من خواستند برای مونت پاپوش درست کنم. گفتند باید کشته شود، و من گوشتِ شکار بودم. قرار بود آخرین کار من باشد. بنابراین دان پاشیدم، و خواربارفروش را زدم – خودت ماجرا را می‌دانی.»

لیز به آرامی پرسید: «و عشق ورزیدی؟»

لیماس به نفی سر تکان داد. ادامه داد: «اما نکته همین جاست. مونت تمام ماجرا را می‌دانست، از نقشه باخبر بود، کاری کرد مرا انتخاب کنند، او و فیدلر. بعد گذاشت فیدلر کنترل را در دست بگیرد، چون می‌دانست در نهایت فیدلر خودش را نابود خواهد کرد. کار من این بود که بگذارم فکر کند درست حدس زده: که مونت جاسوس انگلستان است.» مکشی کرد. «کار تو بی‌اعتبار کردن من بود. فیدلر تیرباران می‌شد و مونت نجات پیدا می‌کرد، خوشبختانه از نقشه‌ای فاشیستی نجات پیدا می‌کرد. این اصل قدیمی عشق و ناامیدی است.»

لیز داد زد: «اما مرا از کجا می‌شناختند؛ از کجا می‌دانستند با هم دوست می‌شویم؟ خدای من، الک، یعنی حتی می‌توانند بگویند آدم‌ها کی عاشق همدیگر بشوند؟»

– مهم نبود، به این بستگی نداشت. تو را انتخاب کردند چون جوان و زیبا و عضو حزب بودی، چون می‌دانستند اگر دعوت نامه‌ای تقلبی بفرستند به آلمان خواهی رفت. آن مردی که در اداره کاریبایی بود، پیت، او مرا برای کار به کتابخانه فرستاد. پیت در دوران جنگ در سازمان کار می‌کرد و به نظرم سیبیلش را چرب کرده بودند. فقط کافی بود من و تو را در تماس قرار بدهند، حتی برای یک روز، مهم نبود، بعد می‌توانستند به تو سر بزنند، برای پول بفرستند، وانمود کنند با هم رابطه داشته‌ایم حتی اگر نداشتیم، می‌فهمی؟ کاری کنند دلباختگی به نظر بیاید. تنها نکته مهم این بود که بعد از قرار دادن ما در کنار هم باید برای تو پول می‌فرستادند، انگار که به درخواست من بوده. به این ترتیب کار خیلی راحت می‌شد...

لیز گفت: «بله، راحت می‌شد.» بعد اضافه کرد: «احساس کثیفی می‌کنم، الک، انگار مثل یک حیوان برای جوجه کشی از من استفاده کرده باشند.»
لیماس حرفی نزد.

لیز ادامه داد: «حالا وجدان سازمانت راضی شد؟ که از یکی از اعضای حزب، نه هر کسی... سوءاستفاده کنند؟»
لیماس گفت: «شاید، راستش این طور فکر نمی‌کنند. برای انجام عملیات بود.»

– شاید در آن زندان می‌ماندم. مونت چنین چیزی را می‌خواست؟ خودش حاضر نبود خطر کند؛ شاید زیاد از حد خبر داشته باشم، حدس‌هایی زده باشم. تازه، فیدلر بی‌گناه بود، نبود؟ اما یهودی است. پس اهمیتی ندارد، دارد؟
لیماس گفت: «محض رضای خدا بس کن!»

– عجیب است که مونت گذاشت من بروم؛ حتی به عنوان بخشی از معامله‌اش با تو. حالا من خطرناکم، نیستیم؟ یعنی وقتی به انگلستان برگردم: یکی از اعضای حزب که این همه اطلاعات دارد... آزاد کردن من منطقی به نظر نمی‌آید.

لیماس جواب داد: «فکر کنم می‌خواهد از فرار ما چنین نتیجه‌گیری کند که فیدلرهای دیگری هم در سازمانشان هستند که باید شناسایی و شکار شوند.»
– یهودی‌های دیگر؟

– فرصتی پیدا می‌کند تا موقعیت خودش را محکم کند.
– با کشتن آدم‌های بی‌گناه دیگر؟ به نظر می‌آید تو هم زیاد ناراحت نیستی.

– البته که هستیم. حالت تهوع و شرم و خشم به من می‌دهد و... اما من متفاوت بار آمده‌ام، لیز. همه چیز را سفید و سیاه نمی‌بینم. آدم‌های این بازی خطر می‌کنند. فیدلر باخت و مونت بُرد. لندن بُرد؛ نکته همین جاست. عملیات بسیار مزخرفی بود. اما موفقیت‌آمیز بود، و تنها قاعده همین است.

همچنان که داشت حرف می‌زد صدایش بالا رفت، تا آن که بالاخره تبدیل به فریاد شد.

لیز داد زد: «می‌خواهی خودت را قانع کنی. کار زشتی انجام داده‌اند. چه طور می‌توانی فیدلر را به کشتن بدهی؟ آدم خوبی بود، الک؛ می‌دانم که بود. و مونت...»

لیماس با خشونت پرسید: «به چه اعتراض داری؟ حزب تو همیشه در جنگ است، نیست؟ دارد افراد را فدای جمع می‌کند. همین را می‌گویند. واقعیت سوسیالیسم این است: روز و شب جنگیدن - نبردی بی‌امان - همین را می‌گویند، مگر نه؟ لااقل تو نجات پیدا کردی. هرگز نشنیده‌ام کمونیست‌ها دربارهٔ قداستِ زندگی بشر موعظه کنند؛ شاید اشتباه متوجه شده‌ام.» بعد با لحنی کنایی اضافه کرد: «قبول دارم، بله قبول دارم، شاید باید از بین می‌رفتی. بازی باید این‌طور پیش می‌رفت. مونت آدم کثیف و بی‌رحمی است؛ دلیلی نمی‌دید که تو را آزاد کند. شاید قول داده بود تا جایی که می‌تواند کمکت کند، ولی نمی‌شود زیاد روی قولش حساب کرد. پس شاید می‌مردی - یا سال بعد یا بیست سال بعد - در زندانی در بهشت کارگران. شاید همین بالا بر سر من هم می‌آمد. اما ظاهراً یادم مانده بود که حزب قصد نابودی طبقهٔ خاصی را دارد. یا شاید اشتباه متوجه شده‌ام؟» یک پاکت سیگار از کتش بیرون آورد و دو نخ سیگار و یک کبریت به لیز داد. انگشت‌های لیز در حالی که آن‌ها را آتش می‌زد و یکی را به لیماس می‌داد می‌لرزید.

پرسید: «تمام جزئیاتِ کار را در نظر داشتی، مگر نه؟»

لیماس گفت: «قالب همه چیز از اول مشخص بود، و متأسفم. برای بقیه هم متأسفم - آن‌ها که در این قالب جا گرفتند. اما از شرایط گله نکن، لیز؛ این‌ها شرایط حزب است. بهایی اندک برای بازگشتی بزرگ. یکی برای تعدادی زیاد فدا می‌شود. قشنگ نیست، می‌دانم، که انتخاب کنی آن یک نفر کی باشد - که آدم‌ها را در این قالب بگنجانی.»

لیز در تاریکی گوش داد. برای لحظه‌ای غیر از جاده‌ای که داشت در پیش روی‌اش ناپدید می‌شد و وحشتِ بهت‌آوری که در ذهنش بود از حضور هر چیز دیگر خالی بود.

بالاخره گفت: «اما گذاشتند تو را دوست داشته باشم. و تو کاری کردی باورت کنم و دوستت داشته باشم.»

لیماس بی‌رحمانه جواب داد: «ازمان سوء استفاده کردند. هردومان را گول زدند، چون لازم بود. تنها راهش همین بود. فیدلر داشت به خواسته‌اش می‌رسید. مونت دستگیر می‌شد؛ متوجهی؟»

لیز ناگهان داد زد: «چه طور می‌توانی دنیا را وارونه کنی؟ فیدلر مهربان و شریف بود، فقط داشت کارش را انجام می‌داد، و حالا او را از بین برده‌ای. مونت جاسوس و خائن است و تو ازش حمایت می‌کنی. مونت یک نازی است، متوجه نیستی؟ از یهودی‌ها متنفر است. تو طرفِ کی هستی؟ چه طور می‌توانی...»

لیماس جواب داد: «در این بازی فقط یک قاعده وجود دارد. مونت مأمور آن‌هاست؛ آن‌چه را که نیاز دارند برایشان فراهم می‌کند. درکش ساده است، نیست؟ لنینیسم – مصلحت متحدان موقت. فکر می‌کنی جاسوس‌ها چه هستند؟ کشیش، قدیس و شهید؟ جماعتِ مفلوکی از احمق‌های مغرور هستند، بله خائن هم هستند؛ یک عده اواخواهرِ سادیستِ میخواره، آدم‌هایی که نقش گاوچران و سرخپوست را بازی می‌کنند تا رنگی به زندگی ننگین‌شان بدهند. فکر می‌کنی مثل راهب‌ها در لندن می‌نشینند و درست و غلط را می‌سنجند؟ اگر می‌توانستم مونت را کشته بودم، ازش متنفرم؛ اما حالا نه. این طور شده که به او نیاز دارند. به او نیاز دارند تا تودهٔ بزرگ و احمقی که تو تحسین می‌کنی بتواند شب با خیال راحت بخوابد. برای امنیت آدم‌های عادی مزخرفی مثل من و تو به او نیاز دارند.»

– اما فیدلر چه می‌شود؟ هیچ احساسی به او نداری؟

لیماس جواب داد: «این یک جنگ است. خشن و نامطبوع است، چون در مقیاس کوچکی اتفاق می‌افتد، در گستره‌ای کوچک؛ قبول دارم که بعضی وقت‌ها زندگی افراد بی‌گناه هم در آن ضایع می‌شود. اما این چیزی نیست، در کنار جنگ‌های دیگر چیزی نیست – چه جنگ قبلی، چه جنگ بعدی.»

لیز به آرامی گفت: «اوه خدای من. تو متوجه نیستی. داری خودت را متقاعد می‌کنی. کاری که می‌کنند خیلی بدتر از این حرف‌هاست؛ پیدا کردن انسانیت در مردم، در من و هر کس دیگری که مورد استفاده‌شان قرار می‌گیرد، تا در دست آن‌ها تبدیل به یک سلاح شویم و برای آسیب‌زدن و کشتن ازمان استفاده شود...»

لیماس داد زد: «خدای من! آدم‌ها از اول دنیا چه کار کرده‌اند؟ من به هیچ چیز اعتقاد ندارم، متوجهی؟ نه حتی به ویرانی یا هرج و مرج. دیگر از کشتن خسته شده‌ام اما نمی‌دانم چه کار دیگری می‌توانند بکنند. تبلیغ می‌کنند؛ روی صحنه یا تریبون حزب می‌روند تا بگویند باید برای صلح، خدا یا هر چیز دیگری بجنگیم. همان سادیست‌های بیچاره‌ای هستند که سعی دارند خطیبان را از منفجر کردن یکدیگر منع کنند.»

لیز با ناامیدی گفت: «اشتباه می‌کنی. ضرورتاً همه ما هستند.»

لیماس با خشونت پرسید: «چون وقتی فکر می‌کردی یک آدم بی‌سر و پا هستم با تو رابطه داشتیم؟»

لیز جواب داد: «به خاطر توهین کردن‌شان، توهین به هر چه خوب و واقعی است؛ توهین به عشق، توهین به...»

لیماس که ناگهان خسته شده بود قبول کرد. «بله، این بهایی است که باید بپردازند؛ تا به یک اندازه از خدا و کارل مارکس متنفر باشند. اگر منظورت این است.»

لیز ادامه داد: «تو هم همین‌طور هستی، مثل مونت و بقیه. باید می‌دانستم، کسی که به او بی‌احترامی شد من بودم، مگر نه؟ توسط آن‌ها،

توسط تو چون برایت مهم نبود. فقط فیدلر اهمیت می داد. اما بقیه تان... همه تان طوری با من رفتار کردید انگار... هیچ... بودم. فقط بهایی بودم که باید هزینه می شدم. همه تان مثل هم هستید، الک.»

لیماس با استیصال گفت: «اوه لیز، محض رضای خدا حرفم را باور کن. ازش متنفرم، از تمام این کارها متنفرم. اما دنیا همین است، آدمها دیوانه شده اند. ما بهای اندکی هستیم که باید هزینه شویم... اما همه جا همین است، آدمها قلب می کنند و دروغ می گویند، چه زندگی ها که از بین نمی رود، آدمها تیر می خورند و به زندان می روند، چه گروه ها و طبقات اجتماعی که برای هیچ از بین می روند. و تو، حزب تو: خدا می داند روی اجساد افراد عادی بنا شده. هرگز مثل من مردن آدمها را ندیده ای، لیز...»

همچنان که داشت صحبت می کرد، لیز به یاد محوطه ملال آور زندان افتاد، و زندانبانی که می گفت: «زندان کسانی است که سیر پیشرفت را کند می کنند... برای آن ها که فکر می کنند حق اشتباه دارند.»

لیماس ناگهان عصبی شده بود، از شیشه جلو به جاده خیره شده بود. در نور چراغ های جلوی اتومبیل، لیز هیکلی را دید که در جاده ایستاده بود. لیماس زیر لب گفت: «خودش است.» چراغ های جلو و موتور را خاموش کرد و با دنده خلاص بی صدا به حرکت ادامه داد. به محض آن که متوقف شدند، لیماس به عقب تکیه داد و در عقب را باز کرد.

لیز برنگشت تا هنگام سوار شدن نگاهش کند. شق و رق به جلو خیره شده بود، به خیابان که داشت بر آن باران می بارید.

مرد گفت: «با سرعت سی کیلومتر حرکت کن.» صدایش کشیده و وحشت زده بود. «راه را نشانت می دهم. وقتی به آن جا رسیدیم بیرون بپرید و به طرف دیوار بدوید. نورافکن ها به نقطه ای که باید از آن بالا بروید خواهد تابید. وقتی شعاع نور از آن نقطه دور شد بالا بروید. نود ثانیه وقت دارید تا از دیوار عبور

کنید.» بعد خطاب به لیماس گفت: «تو اول برو، دختره هم پشت سرت می آید. در بخش پایین تر پله‌هایی آهنی هست – بعد باید به بهترین شکل ممکن خودت را بالا بکشی. باید روی دیوار بنشینی و دختره را بالا بکشی. فهمیدید؟»

لیماس گفت: «فهمیدیم. چه قدر مانده؟»

– اگر با سرعت سی کیلومتر در ساعت رانندگی کنی، تا نه دقیقه دیگر به آن جا می‌رسیم. نورافکن دقیقاً رأس ساعت یک و پنج دقیقه روی آن نقطه خواهد افتاد. نود ثانیه فرصت دارید. نه بیشتر.

لیماس پرسید: «بعد از آن نود ثانیه چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

مرد تکرار کرد: «فقط نود ثانیه فرصت دارید، در غیر این صورت خیلی خطرناک است. فقط یک بار بی‌اعتنایی می‌کنند. فکر می‌کنند دارید پنهانی وارد برلین غربی می‌شوید. به آن‌ها گفته‌اند کار را زیاد راحت نگیرند. نود ثانیه کافی است.»

لیماس به تندی گفت: «امیدوارم همین‌طور باشد. تو کی می‌آیی؟»

مرد جواب داد: «ساعتم را با گروه‌بانی که مسئول قرارگاه است میزان کرده‌ام.» چراغی از پشت اتومبیل به اختصار روشن و خاموش شد. «ساعت دوازده و چهل و هشت دقیقه است. باید ساعت پنج دقیقه به یک حرکت کنیم. هفت دقیقه باید صبر کنیم.»

در سکوت محض نشستند، فقط صدای بارش باران بر سقف اتومبیل می‌آمد. جاده سنگفرش در جلوشان گسترده بود، هر صد متر با چراغ‌های دلگیر روشن می‌شد. گاه و بی‌گاه شعاع نورافکنی از بالای سرشان عبور می‌کرد و دوباره ناپدید می‌شد. در سمت چپ لیماس نوری متغیر را دید که درست بالای خط افق بود و مدام شدت آن مثل نور آتش کم و زیاد می‌شد.

به آن سمت اشاره کرد و پرسید: «آن چیست؟»

مرد جواب داد: «سرویس خبر. داربستی از نور. عنوان خبرها را به برلین

شرقی می‌تاباند.»

لیماس زیر لب گفت: «البته.» خیلی به انتهای جاده نزدیک بودند. مرد ادامه داد: «راه برگشتی نیست. این را بهت گفت؟ فرصت دیگری نیست.»
لیماس جواب داد: «می دانم.»

– اگر مشکلی پیش بیاید – اگر افتادید یا مجروح شدید – برگردید. هر کس را که در محدوده دیوار باشد با تیر می زنند. باید عبور کنید.
لیماس تکرار کرد: «می دانیم. بهم گفته.»

– از همان لحظه ای که از اتومبیل پیاده شدید در محوطه هستید.
لیماس تکرار کرد: «می دانیم. حالا خفه شو.» بعد اضافه کرد: «اتومبیل را برمی گردانی؟»

مرد جواب داد: «به محض آن که پیاده شدید آن را می برم. برای من هم خطرناک است.»

لیماس به سردی گفت: «چه بد.»
دوباره سکوت برقرار شد. بعد لیماس پرسید: «تپانچه داری؟»
مرد گفت: «بله، اما نمی توانم آن را به تو بدهم؛ گفته آن را به تو ندهم ...
گفت حتماً ازم چنین چیزی می خواهی.»

لیماس به آرامی خندید. گفت: «اگر خودش بود می داد.»
لیماس اتومبیل را روشن کرد. اتومبیل با صدایی که انگار خیابان را پر کرده بود به آهستگی حرکت کرد.

حدود سیصد متر جلو رفته بودند که مرد با هیجان زمزمه کرد: «مستقیم برو آن جا، بعد به سمت چپ بپیچ.» وارد خیابان فرعی کوچکی شدند. غرفه هایی خالی در هر دو سوی آن بود، طوری که اتومبیل به زحمت از میان آن ها رد می شد.

– حالا به سمت چپ!

دوباره سریع پیچیدند، این بار بین دو ساختمان بلند، و وارد خیابانی شدند که بن بست به نظر می آمد. لباس های شسته روی بند پهن بود و لیز فکر کرد

آیا از زیر آن رد خواهند شد. همان طور که به آن چه انتهای بن بست به نظر می‌رسید نزدیک می‌شدند مرد گفت: «دوباره به چپ؛ مسیر را دنبال کن.» لیماس از جدول خیابان گذشت، از پیاده‌رو رد شد و وارد مسیر عریضی شد که حصارش شکسته در سمت چپ و ساختمانی بلند و بی پنجره در سمت راست آن را محدود می‌کرد. صدای فریادی از جایی در بالای سرشان بلند شد، صدای یک زن، و لیماس زیر لب گفت: «اوه، خفه شو.» بعد بدون هیچ ظرافتی به سمت راست پیچید و وارد جاده‌ای اصلی شد.

پرسید: «از کدام طرف؟»

«مستقیم برو - بعد از داروخانه - آن طرف خیابان بین داروخانه و اداره پست؛ آن جا!» مرد چنان به جلو خم شده بود که چهره‌اش هم‌سطح آن‌ها شده بود. حالا اشاره کرد. دستش از کنار لیماس رد شد و نوک انگشتش به شیشه جلو خورد.

لیماس زیر لب گفت: «بکش عقب. دستت را بکش عقب. اگر بخواهی دستت را این طوری تکان بدهی من از کجا بینم؟» اتومبیل را در دنده یک گذاشت، سریع عرض جاده عریض را طی کرد. به سمت چپش نگاهی انداخت و در کمال تعجب تصویر سایه‌نمای دروازه براندنبرگ را در فاصله صد متری دید؛ گروهی شیطانی از وسایل نقلیه نظامی پای آن بود.

لیماس ناگهان پرسید: «کجا داریم می‌رویم؟»

مرد داد زد: «دیگر داریم می‌رسیم. حالا سرعتت را کم کن - چپ، چپ، برو، چپ!» و لیماس درست سربرزننگاه فرمان را چرخاند؛ از زیر گذرگاه سرپوشیده‌ای گذشتند و وارد محوطه‌ای شدند. نیمی از پنجره‌ها شکسته یا با تخته پوشانده شده بود؛ درگاهی‌های خالی بدون دید رو به آن‌ها باز بود. در گوشه دیگر محوطه دروازه بازی دیده می‌شد. مرد با لحنی اضطراری در تاریکی زمزمه کرد: «از آن جا، بعد به سمت راست. در سمت راست یک تیر چراغ برق خواهی دید. تیر دومی خراب است. وقتی به چراغ دوم رسیدی

اتومبیل را خاموش کن و با دندهٔ خلاص برو تا به یک شیر آتش‌نشانی برسی.
مکان همان جاست.»

— چرا خودِ لعنتی‌ات رانندگی نکردی؟

— گفت بهتر است تو رانندگی کنی؛ گفت این‌طور مطمئن‌تر است.
از دروازه گذشتند و خیلی سریع به سمت چراغ پیچیدند. در خیابان باریک
و تاریکی بودند.

— چراغ‌ها خاموش!

لیماس چراغ‌های اتومبیل را خاموش کرد، آرام به سمت اولین چراغ رفت.
جلوتر چراغ دومی را هم دیدند. خاموش بود. با موتور خاموش بی‌صدا از کنار
آن گذشتند، تا آن که بیست متر جلوتر شکلِ مبهم شیر آتش‌نشانی را
تشخیص دادند. لیماس ترمز کرد؛ اتومبیل توقف کرد.

لیماس آهسته گفت: «کجاییم؟ از لنینالی^۱ رد شده‌ایم، مگر نه؟»

— گریفس والدر اشتراسه^۲. بعد به سمت شمال رفتیم. حالا در شمال برنار
اشتراسه^۳ هستیم.

— پانکف؟^۴

«تقریباً. نگاه کن.» مرد به خیابانی فرعی در سمت چپ اشاره کرد. در
منتهی‌الیه آن بخشی از دیوار را دیدند، خاکستری و قهوه‌ای در نور ضعیف
چراغ‌های قوسی. بالای آن سه ردیف سیم خاردار دیده می‌شد.

— دختره چه‌طور از بالای سیم خاردار رد شود؟

— در جایی که قرار است رد شوید سیم بریده شده. بریدگی کوچکی هست.
برای رسیدن به دیوار یک دقیقه فرصت دارید. خداحافظ.
هر سه از اتومبیل پیاده شدند. لیماس بازوی لیز را گرفت، و لیز جا خورد،
انگار که دردش آمده باشد.

1. Leninallee

2. Greifswalder Strasse

3. Bernauerstrasse

4. Pankow

مرد آلمانی گفت: «خداحافظ.»

لیماس فقط زیر لب گفت: «تا وقتی رد نشده‌ایم آن اتومبیل را روشن نکن.»

لیز برای لحظه‌ای در آن نور رنگ پریده به مرد آلمانی نگاه کرد: تصویر گذرایی از چهره‌ای جوان و نگران در ذهنش باقی ماند؛ چهره‌ی پسری که سعی داشت شجاع باشد.

لیز گفت: «خداحافظ.» دستش را خلاص کرد و پشت سر لیماس به آن سوی خیابان رفت و وارد خیابان باریکی شد که به دیوار منتهی می‌شد. به محض آن که وارد خیابان شدند، صدای روشن شدن اتومبیل را پشت سرشان شنیدند که دور زد و به سرعت از همان راهی که آمده بود برگشت. لیماس در حالی که به آن نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «نردبان را بکش بالا حرامزاده.»

لیز به زحمت صدایش را شنید.

خلاص شدن از سرما

تند گام برمی‌داشتند، لیماس هر از گاه از بالای شانه نگاهی می‌انداخت تا مطمئن شود لیز دارد می‌آید. به محض آن که به انتهای کوچه رسیدند، لیماس ایستاد، در سایه دری پناه گرفت و به ساعتش نگاه کرد.

زیر لب گفت: «دو دقیقه.»

لیز حرفی نزد. مستقیم به دیوار و خرابه‌های کنارش خیره شده بود.

لیماس تکرار کرد: «دو دقیقه.»

جلوتر باریکه‌ای بیست‌متری بود. در هر دو سوی دیوار امتداد داشت. شاید در فاصله هفتاد متری‌شان در سمت راست یک برج نگهبانی بود؛ شعاع نورافکن‌اش روی باریکه افتاده بود. داشت باران ملایمی می‌آمد، طوری که نور چراغ‌های قوسی گچی و رنگ پریده شده بود و دنیای آن سو را به نمایش می‌گذاشت. هیچ کس دیده نمی‌شد؛ صدایی هم نمی‌آمد. صحنه‌ای خالی.

شعاع نورافکن برج به سمت دیوار افتاد و با حالتی مردد به سمت آن‌ها آمد؛ هر بار آرام می‌گرفت، هر کدام از آجرها و خطوط بی‌دقتی را که عجولانه با ملاط روی آن‌ها کشیده شده بود می‌دیدند. در حالی که داشتند تماشای کردند، شعاع نور ناگهان جلوی آن‌ها متوقف شد. لیماس به ساعتش نگاه کرد.

پرسید: «حاضری؟»

لیز به تأیید سر تکان داد.

لیماس بازوی لیز را گرفت و به آرامی در باریکه به راه افتاد. لیز می‌خواست بدود ولی لیماس او را چنان محکم گرفته بود که نمی‌توانست. حالا به نیمه راه دیوار رسیده بودند، نور درخشان و نیم‌دایره آن‌ها را به جلو می‌خواند، شعاع نور درست بالای سرشان بود. لیماس مصمم بود لیز را نزدیک به خود نگه دارد، انگار که می‌ترسید مونت سر حرفش نمانده باشد و بخواهد در آخرین لحظه به طریقی او را از چنگش در بیاورد.

وقتی دیگر تقریباً به پای دیوار رسیدند، شعاع نور به سمت شمال افتاد و آن‌ها را به طور موقت در تاریکی مطلق نگه داشت. لیماس که هنوز بازوی لیز را محکم گرفته بود او را کورمال کورمال جلو برد، دست چپش را جلو گرفته بود تا آن که ناگهان دیوار خشن و آجری را لمس کرد. حالا می‌توانست دیوار را تشخیص بدهد و با نگاهی به بالا سه ردیف سیم خاردار و قلاب‌های خشنی که آن را گرفته بود دید. گوه‌های فلزی، مثل میخ کوهنوردها، در آجر فرو رفته بود. لیماس بالاترین‌شان را گرفت و خودش را سریع بالا کشید تا آن که به بالای دیوار رسید. پایین‌ترین رشته سیم خاردار را کشید و سیم که از قبل بریده شده بود به سمت او آمد.

بلافاصله زیر لب گفت: «زود باش، بیا بالا.»

دراز کشید و دستش را دراز کرد، دست دراز نشده او را گرفت و به محض آن که پای لیز روی اولین گوه فلزی قرار گرفت آرام او را بالا کشید. ناگهان تمام دنیا انگار غرق نور شد؛ از جایی بالاتر از آن‌ها چندین شعاع قوی نور یکی شد و با دقتی بی‌رحمانه روی آن‌ها افتاد.

چشم لیماس جایی را نمی‌دید، سرش را برگرداند و سراسیمه بازوی لیز را پیچاند. حالا لیز داشت تاب می‌خورد؛ لیماس فکر کرد لیز لغزیده و دیوانه‌وار او را صدا زد، هنوز داشت او را بالا می‌کشید. جایی را نمی‌دید - فقط آشفتگی جنون‌آمیزی از رنگ داشت در چشمانش می‌جنبید.

بعد صدای زوزهٔ جنون‌آمیز آژیرها و دستورهایی که فریاد زده می‌شد به هوا بلند شد. لیماس با پاهایی باز و نیم خمیده دو دستی بازوان لیز را گرفت و او را سانت به سانت بالا کشید، در حالی که خودش هم در آستانهٔ افتادن بود. بعد شلیک کردند - سه یا چهار تک شلیک، و لیماس لرزیدن لیز را حس کرد. بازوان لاغرش از دست‌های لیماس سُرخورد. لیماس از سمت غربی صدای یکی را شنید که داشت به زبان انگلیسی داد می‌زد:

- پیر، الک! پیر، پسر!

حالا همه داشتند فریاد می‌زدند، انگلیسی، فرانسوی و آلمانی مخلوط شده بود؛ صدای اسمایلی را از فاصله‌ای نزدیک شنید:

- دختره، دختره کجاست؟

دستش را سایه‌بان چشم کرد، به پای دیوار نگاه کرد و بالاخره موفق شد او را ببیند که بی حرکت روی زمین افتاده بود. برای لحظه‌ای مردد ماند، بعد خیلی آرام از همان سمت پایین رفت، تا آن که کنار لیز ایستاد. او مرده بود؛ صورتش به یک سو برگشته بود، موی سیاهش روی گونه‌اش انگار که داشت در برابر باران از او محافظت می‌کرد.

قبل از آن که دوباره شلیک کنند به نظر کمی مردد بودند؛ بعد صدای دستوری آمد و باز کسی شلیک نکرد. بالاخره به او شلیک کردند، دو یا سه گلوله به او زدند. مثل گاونری کور در میدان گاوبازی با نگاهی خیره به اطراف نگاه کرد. در هنگام افتادن، لیماس اتومبیل کوچکی را دید که بین کامیون‌ها له شد و بچه‌هایی که داشتند از پشت پنجره شادمانه دست تکان می‌دادند.

پایان

از مجموعه «نقاب» منتشر شده است:

۱. چشم زخم / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۲. دلوپسی‌های مِگره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۳. به خاطر بلیندا / شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۴. زنی که دیگر نبود / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۵. آسوده بخواب، کاترین! / شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۶. مِگره از خود دفاع می‌کند / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۷. تردید مِگره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۸. ماده‌گرگ‌ها / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۹. پاکو یادت هست؟ / شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۱۰. جاسوسی که از سردسیر آمد / جان لوکاره، ترجمه فرزاد فرید
۱۱. شکیبایی مِگره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۱۲. این ریمولدی ابله ... / شارل اگزبرایا، ترجمه عباس آگاهی
۱۳. آخر خط / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۱۴. زود برو، دیر برگرد! / فرد وارگاس، ترجمه عباس آگاهی
۱۵. مِگره و سایه پشت پنجره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۱۶. سرگیجه / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۱۷. مار او کیناوا / کارستن کلمان و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۱۸. تلفن به مرد مُرده / جان لوکاره، ترجمه فرزاد فرید
۱۹. چهره‌های تاریکی / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۲۰. سفر مِگره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۲۱. عکس فوری / کارستن کلمان و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۲۲. اعضای یک پیکر / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۲۳. پیچ و خم‌ها / پل آندروتا، ترجمه عباس آگاهی
۲۴. قاتل ساکن شماره ۲۱ / س. آ. استیمن، ترجمه عباس آگاهی
۲۵. شاهد خاموش / رابرت پایک، ترجمه کورش سلیم‌زاده
۲۶. دوست مادام مِگره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۲۷. راز غار آبی / کارستن کلمان و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۲۸. مِگره در کافه لیبرتی / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۲۹. مردان بدون زنان / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی
۳۰. ناکامی مِگره / ژرژ سیمون، ترجمه عباس آگاهی
۳۱. قتل بی‌عیب و نقص / جان لوکاره، ترجمه فرزاد فرید
۳۲. دست سرنوشت / گیوم موسو، ترجمه عباس آگاهی
۳۳. بیانیه‌ست / کارستن کلمان و ولف برومل، ترجمه ناصر زاهدی
۳۴. مرغان شب / پی‌یر بوالو و توماس نارسژاک، ترجمه عباس آگاهی

مجموعه «نقاب» / ۱۰

چاه کتاب

ISBN: 978-964-2533-58-9

